رمان عملیات پر دردسر | سارینا بانو

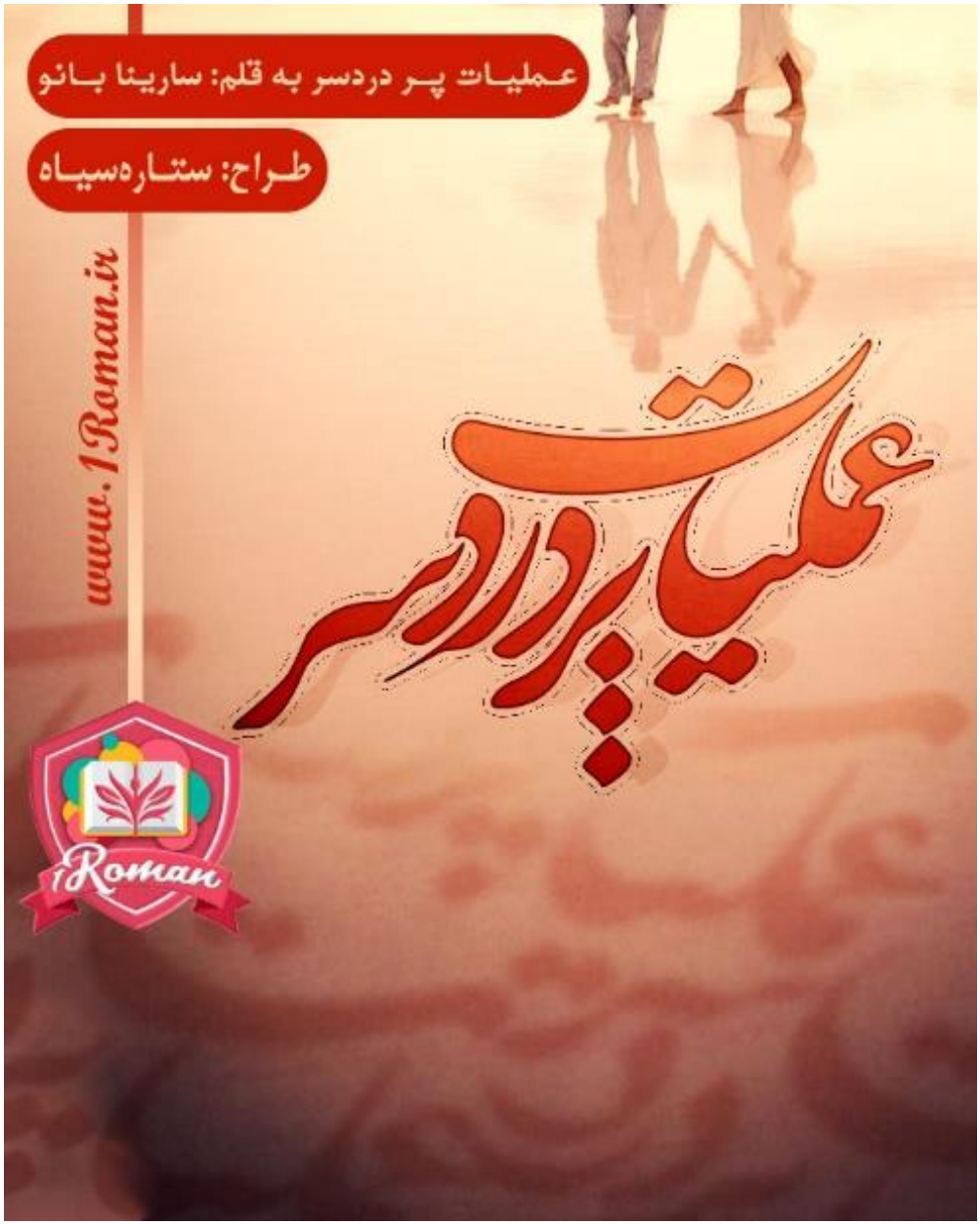



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

رمان عملیات پر دردسر

به قلم سارینا بانو

ژانر: عاشقانه، طنز، پلیسی

خلاصه رمان: آتریسا یک دختر شیطون و مغرور، که سر دسته یک گروه پنج نفره تو دانشگاه هستش، آن ها دنبال کارهای هیجان انگیز و پر خطر هستن و معتقدن که با انجام این کارها به نحوی به مردم کمک می‌کنند.

از قضا در یکی از عملیات هایشان...

آیا دوست دارید که نتیجه اش را ببینید؟ که چه اتفاقی می افتد؟ پس تا آخر این رمان با ما همراه باشید.

#پارت_۱

ای خدا!

از دست این بچه ها آدرس یه کافه ای رو دادن که من اصلاً نمی دونم کجا هست.

من نمی‌فهمم کدوم آدم عاقلی از شش صبح زنگ میزنه که بگه ساعت سه ظهر پاشو بیا فلان جا.

خب آخه یکی نیس بگه رفیقای خل مشنگم این و یک ساعت قبل قرار هم میشه گفت آخه شش صبح!

حالا اون به کنار اصلاً چرا نباید بدونم کجا دارم میرم وقتی یه چیزی این وسط مشکوکه.

من آتریسا شریف هستم، بیست و یک سالمه و دانشجوی رشته معماریم، تقریباً جزء خانوادهای پولدار محسوب می شیم و توی منطقه متوسط از تهران زندگی می‌کنیم.

آهان بالآخره پیداش کردم، یه کافه دنج و شیک که توی یه خیابون شلوغ قرار داشت.

از پشت شیشه هیچی مشخص نبود ولی خب احساس می‌کردم تعطیله کلاً.

نمی دونم این چه فکر مسخره ایه ولی یه لحظه احساس کردم قراره منو بکشنم.

وجدان: ای بابا باز چرت و پرت گفتنت شروع شد؟ نه که شخص خیلی مهمی هستی میخوان ترورت کنن اونم هیچ جا نه تو کافه تو خیابون به این شلوغی.

با این که این وجدان من همیشه خدا ضد حال میزنه این یه بار و راست گفت.

دلم رو زدم به دریا زدم و در چوبی کافه رو باز کردم و با تردید رفتم تو که یهو همه برق ها روشن شد. صدای بلند آهنگ تولدت مبارک توی کافه پخش شد.

شوکه شده بودم، بچه ها همه با قیافه هایی که بی شباهت به دلقک نبودند فشفشه به دست اومدن پیش من.

کار کنای کافه همه یک صدا می خوندند و دست میزدن، وای من رو بگو اصلاً یادم نبود امروز تولدمه، یعنی امروز بیست اردیبهتشه؟

منی که از اول ماه لحظه شماری می کردم برای تولدم حالا یادم رفته بود.

دیگه از تو شوک در اومده بودم، عینه بچه های دو ساله ذوق کردم که وحید یه شیپور تو دهنش بود و هی اون و فوت می کرد.

صداش قابلیت این رو داشت که آدم رو کر کنه، پرهام یدونه محکم زد پس کله وحید و شیپور رو ازش گرفت کا قهقه ی همه بلند شد.

زهره و رامین هدایتم کردن به سمت میزی که از همه بزرگتر بود و روش پر هله هوله بود رفتم رو صندلی نشستم و با خنده و قدردانی به بچه ها نگاه کردم.

گارسون کیک به دست وارد شد.

همه جیغ و داد میکردن، پنج نفر آدم هستنا اندازه یه لشکر بوقلمون سروصدا دارن.

نگاه همه که به کیک افتاد چشمام چهارتا شد!

البته نه فقط من بقیه ام همین حال و داشتن جز زهره که معلوم بود کار خودشه.

#پارت_۲

یه کیک دایره ای شکل که عکس یه میمون روش بود، میمونی که از درخت آویزون شده بود و موهاش هم بلند بود که زیرشم نوشته بود، امیدوارم امسال آدم بشی میمون جونم *تولدت مبارک*

از یه طرف حرصم در اومده بود از یه طرف هم خندم گرفته بود، یه چشم غره تیز هم به زهره رفتم که ریز ریز خندید، از همه تشکر کردم خیلی خوشحالم کرده بودن.

زهره دخترعمه ی من هستش یه دختر با چهره تقریبا معمولی ولی بانمک، اولین عضو اکیپ.

چشم های قهوه ای با موژه های بلند، قدش هم از من بلند تره، هیکلش هم تو پره واسه همین من یکم اذیتش میکنم بهش میگم خپل ولی خدایی چاق نیست.

دومین عضو اکیپ رامین پسر عمومه، با هیکل متوسط که میشه گفت پسر جذابی هم هست و البته ناگفته نماند که نامزد زهره هم هستش.

سومین عضو اکیپ پرهام، که خب نسبت فامیلی با من نداره ولی تو این چند سال که تو دانشگاه با هم بودیم از برادر واقعی بهم نزدیک تر و عزیز تر هستش.

ورزشکاره که تو اکیپ به هالک معروفه. چون از رامین و وحید هیکلی تره، لب و دماغ مردونه داره و موهاش هم رنگ چشم هاشه و همیشه ته ریش داره که الحق خیلی بهش میاد خلاصه دختر ها رو دیوونه خودش کرده.

و این که آخرین عضو اکیپ که کسی نیست جز وحید اونم برام مثل پرهامه، مخ اکیپمون هست یعنی فنی منی مون گردنه وحیده ادیسون رو گذاشته توجیبش ناکس که مثل پرهام هم ورزشکار هستش، درکل چهره خوب و مهربونی داره نسبت به بقیه بچه های اکیپ آروم تره.

سردسته خرابک کارها هم که خود خودم هستم. تجذیه و تحلیلم بسیار مهم هستش

من یه دختره تقریباً (دقت کردید در طول معرفی چقدر گفتم تقریباً) ریزه میزه هستم که بچه ها همیشه میگن خاله ریزه، فرهنگ ندارن که.

چشم های درشت و کشیده ای دارم که به رنگ طوسی هستش.

دماغم هم کوچکه و لبام حالت قشنگی داره پوستم هم سفید رنگه و موهام هم بلند و خرمایی هست و قدمم صد و شصت و یک هست.

پسر های اکیپ هم یکی از یکی چنار تر قد اون ها هم از صد و هشتاد به بالاست بزنم به تخته.

آهان تا یادم نرفته بگم من و زهره هم، همسن هستیم فقط زهره چند ماهی از من بزرگتره و پسرها هم به ترتیب رامین بیست و نه، پرهام و وحید بیست و هفت سالشونه.

#پارت_۳

پرهام بیست و دو تا شمع رو جوری رو کیک چید که عکس میمون خراب نشه.

کسی به جز ما پنج نفر تو کافه نبود، دیوونه ها همه میزها رو رزرو کردن.

روبه بچه ها با لبخند خاصی گفتم: واقعاً خیلی از همتون ممنونم، ولی چرا به خاطر یه جشن ساده انقدر زحمت کشیدید.

-وحید: نگاه کن چه مودب شدی یهو، تعارفی نبودی که تو.

بیا لیاقت نداره دو دقیقه جدی باشم.

-بانمک اولاً من با تو نبودم، ثانیاً اصلاً من از تو تشکر نکردم با بقیه بودم، می دونم که نقش تو این وسط فقط خوردن و غر زدن بوده.

رامین بلند قهقه ای کرد و گفت: دقیقاً همین نبوده.

وحید با لب و لوچه آویزون واسه رامین پشت چشم نازک کرد و گفت: کسی از شما نظر نخواست.

پرهام با خنده بلند گفت: خب خب تو این یه مورد صلح کنید جون ما تولده مثلاً، بعد به شخصی که پشت سیستم نشسته بود گفت: دیجی بریم که شادش کنیم.

آهنگ شادی پخش شد و بامزه بازی بچه ها شروع شد بعد از کلی خندیدن و عکس گرفتن وقت فوت کردن شمع ها و بریدن کیک شد.

اصولاً اهل این سوسول بازی ها نبودم ولی همین که اومدم شمع ها رو فوت کنم هر چهارتاشون یهو گفتن: نه!

با تعجب و چشم غره گفتم: چه خبرتونه قلبم گرفت.

-زهره: یعنی بدون آرزو میخواستی شمع ها رو فوت کنی؟ خاک تو سرت کنن بعد بیست و دو سال هنوز این رو نمی دونی؟

-خوبه حالا چرا انقدر حرص می خوری تو، یه آرزوعه دیگه الآن میکنم که همون لحظه برق ها رو خاموش کردن.

انگشت هام رو تو هم قفل کردم و صورتم رو به شمع ها نزدیک کردم چشم هایم رو بستم و از ته دلم آرزو کردم و بعد از چند ثانیه که در اون حالت بودم چشم هایم رو باز کردم، که چهار جفت چشم کنجکاو بهم خیره شده بودن.

-حالا دست و جیغ و هورا.

همه دست زدیم و بعدش هم کیک و بریدن و خوردن و حال کردن.

#پارت_٤

شیشه های ماشین دودی بود و از بیرون هیچ چیزی معلوم نبود من و رامین و زهره عقب نشسته بودیم و وحید هم جلو پیش پرهام نشسته بود.

پرهام آهنگ مسخره بازی تتلو رو پلی کرد و صدای سیستم رو بالا برد، من هم که جوگیر شروع کردم به جیغ زدن.

من وسط نشسته بودم، سمت راست من رامین و سمت چپ هم زهره آدرنالینم زد بالا و زدم کانال رقص جوادی.

زهره انقدر خندیده بود که از چشم هاش اشک میومد، رامین که قرمز شده بود گفتم الانه که نفس کم بیاره، وحید هم دلش رو گرفته بود انقدر که خندیده بود.

و همچنان درحال نفرین کردن من بود. پرهام هم با خنده از جلو آینه دلقک بازی هامون رو تماشا میکرد، که یه لحظه حواسش پرت شد و نزدیک بود به فنا بریم که به خیر گذشت.

به مقصد مورد نظرمون که شهربازی بود رسیدیم چنان جیغی زدم که ماشین رفت رو هوا.

-رامین: الحق که هنوزم بچه ای.

قیافم رو عینه گربه شرک کردم و لبام رو ورچیدم.

-رامین: اونجوری نکن بدم میاد، من خر نمیشم.

یهو پرهام و رامین هم زمان گفتن: هوی آبجی من و اذیت کردی نکردیا!

بعد با تعجب به هم نگاه کردن و زدن زیر خنده، از خنده اون ها ماهم خندمون گرفت.

با لحن بچه گونه گفتم: مرسی عموها، دوباره هم زمان گفتن: خواهش میشه عشق عمو.

زهره ی مرموز گفت: قسم می خورم این دفعه هماهنگ کرده بودن، با خنده و شادی وارد شهر بازی شدیم، اما با دیدن اکیپ استقلال حالمون گرفته شد.

ما در کلاس دانشگاه مون هم فقط دوتا اکیپ داشتیم یکی ما بودیم به نام اکیپ (پرواز) که از اول اسم هامون تشکیل میشد.

)پ)پرهام، (ر)رامین، (و) وحید، (آ)آتریسا که خودمم، (ز)زهره و یک اکیپ دیگه به نام استقلال که یه مشت اراذل اوباش در و

پیت توش ریخته بودن، بقیه بچه ها هم که یا تنها بودن یا دونفر دونفر بودن.

خلاصه که این اکیپ بی خودترین و حال بهم زن ترین اکیپ دانشگاهمون هست که چهار نفره.

دوتا دختر و دوتا پسر که جز بدترین بچه های دانشگاه هستن دختر ها هم که سیما و راحله این دوتا دختر انصافا بی ریخت و بدهیکل

که همیشه خدا هفت قلم آرایش دارن و لباس هاشون هم که من شرمم میشه توصیف کنم. پسر هاشون هم شهرام و نوید دوتا پسر جوجه

تیغی که جدیداً برای مو مد شده، هیکل های گنده، البته این هم بگم خیلی هیزن اه اه.

باید از کنار این ها رد می شدیم تا کامل وارد شهربازی بشیم من نمی دونم انگ همین امروز که تولد من بود و می خواستیم خوش

باشیم باید میومدن، به خشکی شانس.

-وجدان: وای بیخیال آتریسا واسه چهار تا علف هرز می خوای روز تولد خودت رو خراب کنی؟

نوچ به هیچ وجه به بچه ها نگاه کردم اوناهم دست کمی هم از من نداشتن، زیر لب گفتم: بچه ها بریم؟

که همه سرشون رو به نشانه آره تکون دادن

پوزخند حرص دراری زدم و بهشون نزدیک شدیم.

سیما که سر دسته اکیپ بود، جلوتر از همه با لحن مسخره و تو دماغیش گفت: به به اکیپ پرواز.

ابروهام رو بالا انداختم و با ژست خاصی گفتم: هه، اکیپ استفراغ از این طرفا؟

حرصش در اومده بود، از به هم ساییدن دندون هاش مشخص بود، بچه ها پشت سر من ریز ریز می خندیدن.

راحله با حرص گفت: مثل اینکه لکنت زبان داری آتریسا جون استقلال، گفتنش انقدر سخته برات گلم؟

با خونسردی تمام گفتم: آخ واقعاً معذرت می خوام آخه خیلی شبیه به هم هستن البته فرقی هم نداره حالا چرا جوش میاری.

راحله جون نگاه پوستت چروک شده باز باید بری پوتاکس کنیا!

شهرام پقی زد زیر خنده ولی با چشم غره سیما خفه شد. نوید هم که اصلاً تو باغ نبود معلوم نیست باز به کی نخ میده.

مچ دستم رو با آرامش آوردم بالا ساعت رو نگاه کردم، بعد روبه سیما گفتم: اوه سیما جون، دیگه زیادی وقت با ارزشمون رو گرفتی ما کار های مهم تری داریم بای.

بچه ها هم غش غش می خندیدن این و که گفتم رسما خندشون شدت گرفت.

#پارت_۵

رفتیم برای گرفتن بلیت که زهره با خنده گفت: دستت تا آرنج طلا خواهری روشون رو کم کردی، قیافه سیما رو دیدی! وای راحله رو

بگو، انقدر ناخون های جادوگریش رو تو دستش فشار میداد که فکر کنم دستش سوراخ شد.

بعد از اینکه یک دل سیر خندیدیم بلیت گرفتیم و رفتیم سراغ بازی ها.

خوبه وجود سیما این ها هم اونقدر بد نبود موجب خندمون شدن.

بعد از سوار شدن فیریزبی و سالتو که هم حسابی حال داد و هم دل و رودمون بهم پیچید، خسته و کوفته قصد رفتن کردیم.

آنقدر جیغ جیغ کرده بودم که صدام در نمی اومد.

نگاهی به ساعت انداختم که شش عصر و نشون میداد.

-خب بچه ها بریم خونه دیگه من خیلی خسته ام باید استراحت کنم.

زهره با حرص زد به بازوم و گفت: استراحت کجا بود شاهزاده خانم مثل اینکه یادت رفته تو به من گفتی شب تولدت قراره مامانت کل فامیل رو دعوت کنه و یک مهمونی بده.

چی! پس با این حساب خونمون شلوغه.

-اه راست میگیا یادم نبود، اصلاً تو حافظت بهتر از من یاری می کنه پس بچه ها شب باز درخدمتتون هستم.

-پرهام: زهره و رامین آره، ما رو نه!

-بله؟ شرمنده اخلاق ورزشیتون نترس شما هم امشب میاید.

-وحید: خواهرم تو این مهمونی فامیل هاتون هستن ما بیایم چیکار؟

-اولاً ربطی نداره مهمون مهمونه ثانیاً شما هم داداش های من هستین و از هر فامیلی نزدیک ترین.

خلاصه با ضرب و زور پرهام و وحید و راضی کردم که همراهمون بیان، زهره و رامین هم که صد درصد قبول می کردن فامیل هستن دیگه.

-وحید: کادوی ما هم تا شب آماده میشه میاریم برات خواهری. زهره و رامین هم که تو همون شب که تولد اصلی هست کادوم رو میدادن هر چند کادو واسه من اهمیت نداره من میخوام خودشون کنارم باشن، برای بار آخر به بچه ها سفارش کردم که حتما بیان، که جلوی در خونه پیاده شدیم. خوشحال و خندان وارد حیاط شدم و در خونه رو باز کردم و داد زدم: مامان جونم!

مامان دست به کمر اومد جلوم و گفت: امروز بیست و دو سالت شد ولی هنوز آدم نشدی تو؟

با لحن بچه گونه گفتم: مامان دلت میاد به من این جوری بگی.

مامان خندید و گفت: چیکارت کنم من تو رو وروجک، زنگ زدم به یکی از دوستام که آرایشگر ماهری هست واسه شب خوشگلت کنه امشب جشن تولدت هست مثلاً.

-مامان جان لازم نبود این کارها، من به آرایش نیازی ندارم، ولی چون شما گفتی چشم.

-مامان: برو دختر کم نمک بریز.

باخنده از پله ها بالا رفتم ولی با به یاد آوردن چیزی گفتم: راستی مامان! شما چرا امروز می خواستم برم بیرون چیزی نگفتی، گفتی برو هر وقت دلت خواست برگرد؟

مامان به من و من افتاد و گفت: خب، رامین و بچه ها زنگ زدن گفتن که...

بدون اینکه بزارم ادامه حرفش رو بگه گفتم: پس با بچه ها هماهنگ کرده بودی کلک!

مامان با لبخند مهربونش گفت: آخه بچه ها گفتن میخوان سوپرایزت کنن من هم قبول کردم، خیالم هم راحت بود، که هرجا باشی پیش اونایی.

پریدم پایین و گونش رو ماچ کردم: آخ قربون مامان جونم بشم من که انقدر به فکر من هستش مامان هم گونم رو بوسید و گفت: به وحید و پرهامم گفتی بیان دیگه؟

-به نظرتون من می زارم اون ها در برن گفتم نیاین دیگه، نه من نه شما.

-مامان: خوبه من هم به مامان باباهاشون گفتم بیان ولی قبول نکردن و می دونستم معذب میشن دیگه اصرار نکردم خب مامان جان برو لباست رو انتخاب کن الآن ژاله میاد.

#پارت_٦

مامان و بابا با پرهام و وحید مشکلی نداشتن و از طرف دیگه رفت و آمد خانوادگی ام باهاشون داشتیم همین باعث شده بود که اونا حتی

من و با پرهام و وحید یه جا تنها بزارن چون بهشون اعتماد کامل رو داشتن خودم هم همین طور.

تازه جالب این جاست که مامان و بابای پرهام و وحید من و مثل دخترشون دوست داشتن و مامان و بابای من هم اون ها رو مثل پسرشون می دونستن من خودم دیگه کم کم داشت باورم میشد دو تا داداش واقعی دارم.

البته چیزی از یه داداش واقعی واسه من کم نزاشتن، باید خودم براشون آستین بالا بزنم. هر چند این ها زن بگیر نیستن یه جورایی میشه گفت از زن گرفتن فراری هستن.

دست گیره در رو به سمت پایین کشیدم و وارد اتاقم شدم مستقیم به سمت کمد لباس های مجلسی پا تند کردم تا لباس مورد نظرم رو پیدا کنم.

راستی! من امروز اصلا آتوسا رو ندیدم یعنی کجا رفته بدون من؟

همونطور که مشغول پیدا کردن یه لباس مناسب برای امشب بودم فهمیدم که خانم احتمالا با نامزدشون رفتن بیرون عشق و حال. ای خدا کمد به این بزرگی من هنوز نتونستم لباسم رو پیدا کنم.

آخ جون بالاخره پیداش کردم، آها آها دستا شله دوستان، واویلا لیلی دوست دارم خیلی واویلا بر من کشتی منو ادامش رو بلد نیستم، وای به حالتون بخندید به من گفته باشم.

آخ! سرم بیا به من خندیدید بلا سرم اومد البته شما مقصر نیستید من کورم نمی بینم. همیشه خدا باید سر من بخوره به این میله آهنی بیا خوشی به ما نیومده عادت دارم بهش شما دلتون برام نسوزه لباس مشکی طلایی ام رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختمش به نظرم که قشنگه حالا بپوشم ببینم بهم میاد یانه.

یه بشگن رو هوا زدم یعنی بریم برای مرحله بعد کفش ها یه کفش مشکی رنگ پنج سانتی هم از کمد بیرون آوردم چون لباسم دکلته بلند بود نیازی به ساپورت نداشتم.

لباسام و با کلی وسواس پوشیدم و جلوی آینه ایستادم نگاه کن چقدر زیبا شدم ماه شدم ماه. یه بوس تو هوا برای خودم فرستادم و یه دور زدم که ببینم چطوریه ببینید من و نوشابه برای خودم باز می کنم هرکی ندونه فکر میکنه دختر شاه پریونم، ولی جدی خیلی بهم میاد تنها چیزی که کم داشتم کیوان پسر عمه سیریشم بود.

لباسم و به خاطر همین پسر عمه سیریشم پوشیده انتخاب کردم چون دوست نداشتم نه ایشون و نه بقیه مرد های فامیل به من بد نگاه کنن

سرویس ماه و ستاره ای که با آتوسا ست گرفته بودم و برداشتم و انداختم با همون لباس روی صندلی روبه روی آینه نشستم و مشغول لاک زدن به ناخن های بلندم شدم

ازکشوی میز آرایشم سرویس ماه و ستارم و برداشتم و انداختم و با ادکلن خوش عطرم دوش گرفتم یه بوی تند و خاصی داشت که همه رو دیوونه می کرد همه چی اوکیه فقط مونده درست کردن موهام و میکاپ صورتم. مشغول بر انداز کردن خودم بودم که در زدن.

-بفرمایید داخل.

یه خانم هم سن و سال مامان با لبخند وارد شد.

-خانم: سلام دخترم خوبی؟ من ژاله هستم دوست آزاده جون. باهم دیگه احوال پرسی کردیم و که گفت بشینم تا کارش و شروع کنه. همون طور که وسایلش رو روی میز می چید گفتم: فقط من آرایش غلیظ دوست ندارم اگه میشه یه میکاپ دخترونه انجام بدید.

که با همون لبخند گرمش گفت: باشه عزیزم. به صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم و ژاله جون هم مشغول کار شد.

دوست داشتم وقتی کارش تموم شد خودم و ببینم.

حدود یک ساعت گذشت و من همچنان رو صندلی نشسته بودم دیگه گردنم خشک شده بود که همون موقع گفت: تموم شد عزیزم می تونی

بلند شی. مامان چه آدمی رو هم آورده با این کار انجام دادنش چقدر طولش داد.

همون طور که در حال غر زدن بودم چشم هام و باز کردم و خودم رو تو آینه دیدم.

وای این منم! چه جیگری شدم، ناناز شدم.

-وجدان: این و نگی چی بگی؟ چقدر خودت رو تحویل می گیری آخه تو همچین تهفه ای هم نیستی.

بی توجه به ور ورای وجدان به خودم نگاه می کردم موهای بلند مشکیم و فر درشت کرده بود و یه گل ریز طلایی هم روی موهام گذاشته بود و آرایشی هم که کرده بود ملیح و دخترونه بود، گوشه چشمم سایه محو طلایی و لابه لای اون سایه مشکی کار شده بود و یک خط چشم قشنگ گربه ای هم برام کشیده بود و چون مژه هام بلند بود نیازی به ریمل نداشتم، رژی هم که زده بود قرمز رنگ بود. برگشتم سمت ژاله جون دیدم که با لبخند نگاهم میکنه و یه چیزی زیر لب گفت و فوت کرد تو صورتم.

-هزار ماشاالله ماه بودی ماه تر شدی.

سرم و پایین انداختم و با لبخند خجولانه ازش تشکر کردم که یهو از پایین صدای سر و صدا اومد ابروهام و بالا انداختم و به سمت ژاله جون برگشتم و گفتم: ژاله جون مگه مهمون ها اومدن؟

-نه، چطور عزیزم؟

-پس این سر و صداها برای چیه!

ژاله با چشم های ذوق زده بهم نگاه کرد و گفت: خودت برو ببین چه خبره! با کنجکاوی بلند شدم و رفتم بیرون، به پله آخر که رسیدم با دیدن شخص مقابلم خشکم زد.

#پارت_۷

ناباورانه به پرهام، وحید، زهره، رامین و آتوسا و شاهین نگاه می کردم که با شوخی و خنده در حال تزئین کردن سقف بودن، ف*ر کنم حدود صدتا بادکنک تو سالن پخش بود همون جور که با چشم های درشت شده نگاهشون می کردم و به کار هاشون می خندیدم که زهره متوجه من شد.

-زهره: به به بچه ها ملکه الیزابت تشریف آوردن به افتخارش دست بزنین.

همین حرف زهره باعث شد که همه به سمت من برگردن شاهین سوتی زد و با لحن بامزه ای گفت: نگاه کنید چی شده خواهر زن جان.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که آتوسا با آرنج به پهلو شاهین زد و یه چشم غره تیز بهش رفت و آروم با حرص گفت: عزیزم حواست و جمع کن باشه! که چی الان من مثلا زشتم آره؟

شاهین همون جور که دست رو لبش می‌کشید تا خندش و پنهون کنه در گوش آتوسا مثل خودش آروم گفت: کی گفته تو زشتی تو زیبای منی خانوم.

مثلا آروم بود بقیه که مشغول بودن متوجه نشدن ولی من شنیدم و ریز ریز خندیدم که با چشم غره تیز آتوسا ساکت شدم.

صدام و صاف کردم و متعجب پرسیدم: راستی شما ها کی اومدین؟

-پرهام: حدود چهل دقیقه هست که ما این جا تشریف داریم همون موقع که شما در حال خوشگل کردن بودید که خب همچین بی تاثیر هم نبود خوشگل تر شدی آبجی.

با لبخند شیطونی گفتم: به پای شما که نمی رسیم خان داداش و با یک چشمک از پله ها اومدم پایین و به سمتشون رفتم تا بهشون کمک کنم کف دستام و بهم زدم و گفتم: خب دوستان من چیکار کنم؟

-آتوسا: دیگه چی! برو بشین رو کاناپه و نظارت کن مثلا شما گل سر سبد مجلسی.

-نه بابا حالا یه کمک کوچیکه دیگه.

-رامین: آره بابا چرا ما کار کنیم این خانم لذت ببره بیا پیش خودم عموجان و بعد چشمکی بهم زد و باخنده رفتم طرفش و گفتم: چشم عمو جان.

بالاخره من هم بهشون ملحق شدم و قرار شد مثلا بهشون کمک کنم بیشتر تو سر و کله هم دیگه می زدیم و می خندیدیم، مامان هم هر از گاهی از آشپزخونه ما رو نگاه می کرد و

می خندید.

انقدر حواسم پرت شد که نفهمیدم کی ژاله جون رفت دوست داشتم اون هم امشب باشه البته به احتمال نود و نه درصد قبول نمی کرد ولی به هرحال شاید می موند حیف شد.

رامین چند قدم از من فاصله داشت و پشت سر هم بشگن می زد و من هم متوجه نمی شدم منظورش چیه؟ سرم و تکون دادم که ببینم چی میگه، که به ریسه های برق دار که تو دستش بود و بعد به زهره اشاره کرد و چشمک زد فهمیدم که برای زهره نقشه داره. به زهره نگاه کردم که حواسش به ما نبود سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و بهش چشمک زدم.

کارهای مراسم دیگه تموم شده بود و دوستان مشغول جمع کردن خرت و پرت های روی زمین بودن و خدا را شکر همه چی اوکی بود چون

حدود نیم ساعت دیگه مهمون ها می رسیدن به سمت زهره رفتم و گفتم: عه زهره عزیزم، این چیه چسبیده پشت لباست؟

-زهره: پشت لباسم! کو؟

بعد سرش رو به عقب برد تا نگاهش کنه.

رامین هم جلو اومد و گفت: آره راست میگه ایناهاش و بعد سر ریسه رو با دستش پشت کمر زهره نگه داشت و زهره هم که اصلا متوجه کار رامین نبود فقط سعی می کرد که پشتش رو نگاه کنه بچه ها هم متوجه شدن که نقشه پلیدی تو سرمون داریم، دست به کمر با کنجکاوی و موزی گری تماشامون می کردن.

من هم که سر دیگه ی ریسه رو گرفتم و دور زهره چرخیدم و رامین هم با لحنی که مثلا سعی داشت خنده اش رو پنهون کنه گفت: صبر کن زهره این جاست.

خلاصه که بیچاره زهره رو گیج کردیم و هی دور زهره چرخیدیم و آخرش هم سر و ته ریسه رو به هم مثل پاپیون گره زدیم خیلی باحال شد و زهره هم که تا اون لحظه گیج شده بود تازه متوجه ماجرا شد و جیغ بلندی کشید و گفت: رامین! آتریسا! می کشمتون مگر اینکه دستم بهتون نرسه.

هر چقدر سعی می کرد که این ریسه رو از دور خودش باز کنه نمی تونست تکون بخوره چون ما سر تا پایه بیچاره رو پیچونده بودیم دیگه حرصش در اومده بود و با اون هیکلش بالا و پایین می پرید و بچه ها هم بهش می خندیدن.

واسه این که بیشتر عصبانیش کنیم چندتا سلفی هم باهاش گرفتیم که بماند یادگاری.

نیم ساعت به سرعت گذشت و همه چیز آماده بود برای بار آخر نگاهی به خودم تو آینه انداختم و بعد از رضایت کامل به بیرون رفتم.

که ناگهان زنگ خونه به صدا در اومد و مامان برای استقبال از مهمون ها جلوی در ورودی ایستادن و خوش آمد گویی می کردن که خاله آرزو با عمو پیام و دایی امیر با زن دایی و همین طور دوتا پسر های دوقلوش معید و معین وارد خونه شدن.

#پارت_۸

تا چشم هاشون به بادکنک ها افتاد، از خود بی خود شدن من هم با بقیه احوال پرسی کردم و بابت تبریک تولدم از همشون تشکر کردم به سمت اون دوتا شیطون که داشتن برای بادکنک ها نقشه می کشیدن رفتم و گوش هاشون و پی چوندم که آخشون رفت هوا.

-معید: آخ، آخ، چیکار می کنی آتریسا؟

-معین: تو رو خدا ول کن گوشم کنده شد.

-گوشتون رو گرفتم که بفهمید آمار بادکنک ها و ریسه ها تو دستمه وای به حالتون کم بشن وگرنه من می دونم و شما دوتا فهمیدید؟

معید و معین همون طور که دست من رو گوششون بود و گرفته بودن هم زمان با هم گفتن: آره فهمیدیم.

-آفرین به شما بچه های خوب.

گوش هاشون رو ول کردم که عینه فشفشه فرار کردن مگه نگفتم برید عین یه بچه مودب سر جاهاتون بشینید؟ سرم و به چپ و راست تکون دادم و داد زدم: از دست شما شیطونا.

ساعت هشت بود که دیگه همه رسیدن هر دوتا عمه هام و عموهام هم اومدن.

عمو رضا و زن عمو هما مادر و پدر رامین هستن و عمه زیبا و عمو محمد پدر و مادر زهره و ماکان هستن ماکان پسر عمه بنده هستش که در اصل برادر زهره ست، هیجده سالشه و زیاد تو جمع خانوادگی پیدا نمیشه و بیشتر کارهاش با اینترنت و بیرون رفتن می گذرونه.

عمو هم واسه انجام دادن یک سری از کارای شرکت میره آلمان و تو یک شرکت خارجی با یک دختر دورگه آشنا میشه که پدرش آلمانی و مادرش ایرانی بوده خلاصه عموی ما یک دل نه صد دل عاشق این

دختره میشه و همون جا ماندگار میشه که بعد از چند سال همراه زن عمو جدید به ایران میان و چون زن عموی من مسلمان بوده و خانواده خوبی بودن، آقا جون مخالفتی نمی کنه و این دوتا با هم دیگه تو آلمان ازدواج می کنن خب دیگه بیشتر از این نمی دونم، آها یه چیز دیگه شنیدم که الان دوتا پسر بزرگ هم داره.

خواستم به سمت بچه ها برم ولی جا نبود یه نگاه کردم ببینم کجا جا هست برای من همون طور که در حال بر انداز کردن بودم یهو چشمم به مبل سه نفره خورد که زهره و رامین نشسته بودن فکر خوبیه! بریم بینشون بشینیم نزاریم باهم حرف بزنن به سمت مبل سه نفره پا تند کردم همین که خواستم از پله ها پایین بیام پام پیچ خورد و نزدیک بود با سر بخورم زمین، خوبه حالا این نرده ها رو گرفته بودم وگرنه مرگ مغزی می شدم.

-وجدان: حالا انگار چندتا پله هستش که تو بخوای بیفتی و مرگ مغزی شی؟

-به تو چه آخه! یه بار خواستم جو بدم اون هم که تو خرابش کردی، مردم آزاری تا چه اندازه آخه؟

-وجدان: خوب کاری کردم باید تو رو بشناسن چه دروغ هایی میگی.

-برو بابا نمی دونم من اصلا چرا دارم با تو بحث می کنم برو وقت با ارزش من و هم نگیر کارهای مهم تر از تو دارم.

خب از شر این هم راحت شدیم، خداراشکر کسی من و ندید که داشتم می افتادم وگرنه آبروم می رفت پیش زهره و رامین رفتم و بینشون نشستم چه خوبه بین دوتا عاشق بشینی و نزاری حرف های عاشقونه بزنن.

-زهره: کی گفت بیای وسط ما بشینی؟

سرم رو به سمت زهره بر گردوندم و همون جور که پا رو اون پا می انداختم گفتم: کسی نگفت دوست داشتم بینتون بشینم ببینم بهم چی میگید.

-زهره: کوفت برو اونور بشین ببینم این همه جا.

-نه، جام راحته عزیزم.

که همون لحظه که زهره خواست جواب من و بده مامان همه رو برای شام به سالن پذیرایی دعوت کرد و همه به سمت سالن حرکت کردیم، تا شام رو دور هم بخوریم.

بعد از صرف شام که البته با نگاه های گاه و بی گاه کیوان که من اصلا نفهمیدم چی خوردم کوفتم شد. بعد از شام ما جوون ها از بزرگتر ها

جدا شدیم و تو تراس نشستیم واقعا از این جا همه چیو میشه دید واقعا منظرش عالیه.

به سمت آتوسا برگشتم که وحید همون جور که سرش تو گوشی بود گفت: آتوسا! یه آهنگ شاد بزار ببینیم مثلا تولده.

-آتوسا: حتما

آتوسا فلش به دست به سمت باند رفت و آهنگ رو پلی کرد که صدای بلند آهنگ تو فضا پیچید زهره به سمتم اومد و من رو بلند کرد و وسط برد که یه دور باهاشون رقصیدم و خودم و خالی کردم که البته اگر نگاه های کیوان رو در نظر نگیرم اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نمی اومد بعد از کلی رقصیدن مامان صدامون کرد که به سالن اصلی بریم.

به سمت مامان و بابا رفتم و وسطشون ایستادم و همه مشغول دست زدن بودن که یکی از خدمتکار ها با یه کیک دو طبقه وارد سالن شد و کنار میز هم پر از کادو های رنگارنگ بود بعد از کلی عکس گرفتن و تبریک گفتن نوبت رقص چاقو شد که پرهام چاقو به دست می رقصید. اون جور که شما فکر می کنید قشنگ برقصه نه! بیشتر دلقک بازی در می آورد انقدر خندیده بودم که داشتم از حال می رفتم که بعد از فوت کردن شمع بیست و دو سالگی، کیک و بریدم.

#پارت_۹

زهره کنارم ایستاد و مشغول باز کردن کادوها شد همشون چیزهای قشنگی برام آورده بودن که ارزش زیادی برام داشت و من با نهایت قدر دانی از همشون تشکر کردم و همون طور که ایستاده بودم و به بقیه کادوها نگاه می کردم، زهره دست برد و کادوی که ظاهرا از همه بزرگتر بود رو برداشت و روی میز گذاشت و با لحن مسخره ای گفت: به به این هدیه بزرگ از طرف چه کسی است؟

که همون لحظه کیوان دستش رو بالا برد و گفت: برای منه.

یه لحظه یاد این بچه خرخون هایی افتادم که اول کلاس می نشستن و معلم هنوز اسم هاشون رو نخوانده بود دستشون و با نهایت قدرتشون بلند می کردن و با ذوق می گفتن حاضر که زهره کادو رو تو دستم گذاشت و سرش رو آروم به سمت گوشم آورد و گفت: این یکی و دیگه خودت باز کن عزیزم سفارشی هستش و یه چشمک بهم زد و با رامین و پرهام، وحید شروع کردن به خوندن: باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود.

امروز من این زهره رو آدم نکنم آتریسا نیستم شما شاهد باشید از اول مراسم داره من و حرص میده به سمت کادو خم شدم و برداشتم و بازش کردم؛ نگاه کن کادوش هم مثل خودش گنده است.

با بدبختی کادو رو باز کردم، نگاهی به کادو کردم خیلی قشنگ بود ولی چون از طرف کیوان بود اصلا به دلم ننشست.

با لبخند ساختگی به طرف کیوان برگشتم و گفتم: ممنون خیلی قشنگه.

کیوان هم با نیش باز گفت: خواهش می کنم به قشنگی تو نمیرسه.

لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین، واقعا که خجالت نمیکشه تو جمع بین این همه آدم همچین چیزی میگه اخمی کردم و چیزی نگفتم الان همه فکر میکنن حتما یه چیزی بین ما دوتا هست کادوش هم یه ساعت شنی بزرگ شیشه ای بود که داخلش مایه قرمز رنگی داشت، که وقتی به اون شی شیشه فشار می آوردی مایه اش مثل فواره میزد بالا.

تعجبی هم نداره چون قبلا یه مدل از این ها داشتم روش هم با یه پاپیون تزئین شده بود که اگه درست ببینم زیرش نوشته بود دوست دارم.

در کل شکل قلب بود همون جور که داشتم داخل جعبه اش می زاشتم زهره بغل گوشم با نیش باز گفت: عوضی کادوش چه خوشگل هم هست میگم بیا زن همین کیوان شو قیافه که عالی، هیکل و پول هم که داره، دیگه چی می خوای؟ دوست نداره که داره یعنی دیوونه ای به خدا.

سرم و به سمت زهره بر گردوندم و از لایه دندون های چفت شدم غریدم: عزیزم تو حرف نزنی کسی نمیگه لالی پس ساکت شو امروز به اندازه کافی چوب خط هات پر شدن.

زهره دست هاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه بابا غلط کردم شوخی هم حالیش نمیشه.

و آخرین کادو هم از طرف پرهام، وحید بود که کادوی اون ها هم مثل کادو کیوان بزرگ بود مشتاق بودم زودتر بازش کنم، که زهره بعد از اینکه حسابی صحبت کرد کادو رو تو دستم گذاشت و منم سریع بازش کردم و با حیرت به کادو تو جعبه نگاه کردم وای چه قشنگه این که منم این و کی گرفتن!

عکس دقیقا برای صبح بود همون موقعی که تو کافی شاپ بودیم دقیقا اون لحظه ای که دستام و تو هم قفل کرده بودم و چشم بسته

و با لبخند به سمت کیک خم شده بودم نور شمع تو صورتم افتاده بود و خلاصه خیلی قشنگ بود عکس و روی چوب زده بودن و خیلی طرح قشنگی هم داشت.

که زهره با کنجکاوی گفت: اون کادوی گران بها چیه که انقدر با شگفتی نگاهش می کنی؟

تابلو رو کامل از جعبه درآوردم و چرخوندم به سمت بقیه.

همه شروع کردن به دست زدن و شاهین هم پشت سر هم سوت میزد کیفش کوک بود دیگه که رامین با آرنجش به پهلو وحید زد و گفت: آفرین، این و کی گرفتین؟

-وحید: وقتی که حواستون نبود پرهام گرفت.

با محبت به وحید نگاه کردم و چشمکی به پرهام زدم که از چشم کیوان دور نموند چنان اخم کرد که گفتم الان من و پرهام و با هم میکوبه آخه یکی نیست بگه به توچه که اون جور اخم می کنی چشم از کیوان گرفتم و یه تشکر اساسی از همه کردم و با دوستان به اون طرف سالن برگشتیم تا به ادامه بحثمون برسیم.

تولدم هم دیگه رو به پایان بود که گوشیم زنگ خورد و با اجازه ای گفتم و از جمع بلند شدم و تند تند پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و در و پشت سرم بستم نگاهی به صفحه گوشیم انداختم که شماره ناشناس بود تردید داشتم جواب بدم که دیگه داشت قطع میشد تلفن رو وصل کردم و گفتم: بله؟ که صدای پر بغض دختری تو گوشم پیچید.

#پارت_۱۰

-آتریسا؟

جانم؟ این دیگه کیه که من و می شناسه! البته زیاد هم عجیب نیست، احتمالا تعریف اکیپ به گوشش رسیده.

-بله خودم هستم شما؟

همون طور که منتظر جواب از دختره بودم کمی مکث کرد و گفت: یکی از همون هایی که به کمکت احتیاج داره.

خب مثل این که باز هم عملیات در راه است.

به هرحال هر چی نباشه ما اکیپ پرواز هستیم و وظیفمون کمک به اون هایی که حقشون ناحق شده همون طور که دست به کمر دور خودم می چرخیدم گفتم: خب میشه من بعدا باهاتون تماس بگیرم و با هم صحبت کنیم خانم! الان باید برم شرمنده.

-دختره: باشه فقط می تونیم مثل دو تا دوست باهم باشیم؟

چی! دوتا دوست! احساس می کنم یکمی مشکوک میزنه، به این دختره حس خوبی ندارم.

-وجدان: خوبه روزی صدتا از این تماس ها داری ها حالا واسه ما کارگاه بازی در میاره. خب چیکار کنم دختره یه جوریه.

همون جور که گوشه لبم و با دندون گرفته بودم با تردید گفتم: بله البته.

-دختره: خب من خودم و معرفی می کنم اسم من النا هست.

-خوشبختم النا جون، من فعلا باید با بقیه بچه ها هم هماهنگ کنم تا بعد بهت خبر میدم.

سریع تماس رو قطع کردم و گوشی و به خودم چسبوندم، حس کردم صدای یک نفر دیگه رو هم اونور خط شنیدم ولی بعدش تماس قطع شد.

دختره انگار اضطراب داشت، میگم قضیه بو داره! یه جای کار می لنگه، یا بابا شاید به خاطر این بود که مشکلش واقعا جدیه برم به بچه ها هم خبر بدم.

به سرعت از اتاق اومدم بیرون و همون جور که از پله ها پایین می رفتم یه نگاهی به ته سالن انداختم که دیدم همه رفتن فقط آتوسا و شاهین که اون سمت رو مبل دو نفره دارن باهم صحبت میکنن پس راحت می تونستم با بچه ها حرف بزنم.

-بچه ها یه لحظه حواستون اینجا باشه! می خوام یه چیزی بگم تا این و گفتم هر چهار تاشون به سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن که وحید گفت: چیزی شده آتریسا؟

-آره یه دختره به اسم النا یه چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و گفت که به کمک احتیاج داره.

-رامین: نگو که دوباره عملیات داریم؟

-چرا، دقیقا درست حدس زدی.

زهره همون جور که سرش رو به مبل تکیه داده بود پوفی کشید و گفت: ما که تازه هفته پیش عملیات داشتیم. یاد عملیات هفته پیش افتادم. بهم زدن رابطه یه دختر و پسر که پسره حدود بیست و چهار ساله به اسم رضا که به پرهام خط مخصوصش برای عملیات ها زنگ زده و در خواست کمک کرد که بیچاره شکست عشقی هم خورده بود دختره بهش خیانت کرده بود، دختره از اون بلاهای آسمونی بود.

خلاصه که یه نقشه برنامه ریزی شده قشنگ چیدیم و وارد عملیات شدیم.

من و زهره صورت هامون رو آرایش کردیم و با لوازم گریم رو دماغ هامون خال گوشتی گذاشتیم و لباس های رنگارنگ و گشاد پوشیدیم که بیشتر شبیه دلقک شده بودیم ولی بر عکس ما رامین و پرهام تیپ های خفن دختر کش زدن و دنبالمون اومدن تا برسیم به مقصد مورد نظر انقدر بهمون خندیدن که دیگه از حال داشتن می رفتن خب خنده ام داشت دیگه ما کجا این ها کجا اگه با هم از ماشین پیاده می شدیم دیگه هیچی.

دختر و پسر مورد نظرمون تو کافه نشسته بودن و قربون صدقه هم دیگه می رفتن که پرهام و رامین تصمیم گرفتن سر یک میز دیگه برن که به ما دید داشته باشن و هم بتونن کار هاشون رو با موفقیت انجام

بدن وحید هم کنار دیوار ایستاده بود تا نامحصوص فیلم بگیره واسه اون پسره رضا بفرستیم تا حالش و ببره.

عملیات شروع شده بود که من و زهره با داد و فریاد به سمت میزشون رفتیم.

دستم و به میز تکیه دادم و کنار پسره نشستم و به صورتم یه ضربه زدم و با ناز و عشوه گفتم: عارف! خودتی عزیزم این جا چیکار میکنی!

#پارت_۱۱

زهره همون طور که خودش و به سمت جلو می کشید با دست به بهناز اشاره کرد و گفت: تو دیگه کی هستی؟ چرا به عشق من میگی عزیزم؟ عارف با تو هستم این دختره کیه؟ تو با این تو کافه چه غلطی می کنی؟

پسره بیچاره هم با تعجب به ما نگاه می کرد و نمی دونست چی بگه و زهره هم نمی تونست جلوی خندش رو بگیره که من با آرنج زدم تو پهلوش که یعنی عملیات و خراب نکن.

بازیگر خوبی بودم واقعا یادم باشه حتما بعد از این عملیات یه تست بازیگری بدم.

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن: عارف خیلی نامردی خیلی پستی مگه من از این چی کم داشتم بی وجدان.

اوه اوه پیاز داغش زیاد شد.

عارف که به تته پته افتاده بود گفت: شما...ها...دیگه...کی هستین...چی دارین میگین؟

به سمت بهناز برگشتیم که بالاخره صداش در اومد و با دست به ما اشاره کرد و گفت: عارف این ها کین؟ چی دارن میگن؟ توبه من دروغ گفتی آره؟ می دونستم عوضی خیلی آشغالی.

تو دلم گفتم حالا کجاش و دیدی جاهای مهمش مونده تا تو باشی که احساسات پاک یکی دیگه رو به بازی نگیری همین جور که داشتم کافه رو نگاه می کردم دیدم چند نفری که نشسته اند دارن با بهت به ما نگاه می کنن و پچ پچ می کنن انگار دارن فیلم سینمایی می بینن به شما چه آخه شما نوشیدنی تون رو میل کنید والا.

حالا نوبت پرهام و رامین بود که وارد عملیات بشن به طور نا محسوس علامت دادم که یعنی وقتشه که از میز خودشون بلند شدن و به سمت ما اومدن که پرهام با بهت گفت: بهناز؟ عجب آدمی هست این پرهام لامصب سریع رفت تو نقشش.

بهناز که با تعجب سرش و بلند کرد داشت تو ذهنش این دوتا رو هلاجی می کرد، که رامین و پرهام دیگه کی هستن؟ ولی برق و تو چشماش هم از این جا میشه تشخیص داد.

دختره بی ادب تو این شرایط هم دست از نگاه کردن به پسرا بر نمی داشت جا داشت همین جا با سر برم تو دماغش که بفهمه این صاحب داره زهره هم که از من بدتر بود داشت آتیش می گرفت، ولش می کردم می رفت دونه دونه گیس های دختره رو میکند.

که رامین سرش رو به تاسف تکون داد و گفت: آدم به وقاحتی تو ندیده بودم واقعا که.

عارف با اخم های در هم و با دست های مشت شده گفت: شما؟

که پرهام با پوزخند گفت: معرفی نمی کنی؟البته نیاز هم نیست با دو نفر هم زمان بودی الان هم رفتی سراغ نفر سوم.

عارف با صورت سرخ شده به ما و بهناز نگاه می کرد الان کلا دیگه گیج شده.

زهره با جیغ گفت: عارف! تکلیف من و روشن کن پس اون همه دوست دارم عاشقتم، می میرم برات چی شد همه چی الکی بود؟

اوه اوه این مورد آخر زیاده روی بود که بهناز با چشم های اشکی و صورت داغون از پخش شدن آرایشش گفت: عارف تو واقعا با این دوتا دختر جیغ جیغ و دوست بودی! که یه تختشون هم کمه؟

که زهره همون جور که داشت حرص می خورد زیر لب گفت: یه تخته خودت کمه دختره ی بیشعور.

ریز خندیدم که از چشم زهره دور نموند.

عارف با صدای بلند داد زد: این دوتا که مزخرف میگن مشخص نیست! می خوان بین ما....

که پریدم وسط حرفش و گفتم: ما! ما مزخرف می گیم؟ تو ما رو با دوتا جمله ی عاشقانه قول زدی و رفتی سمت یه عتیقه ی صد من یه غاز حالا ما مزخرف می گیم؟

گریه و فین فین های بهناز هم دیگه داشت اعصاب من و خورد می کرد با اون صدای داغونش.

-رامین: هه، بهناز خانم چرا گریه می کنی؟ اون موقع که یه روز در میون با ما و این آقا خوشگله قرار می زاشتی باید فکر این روز ها رو هم می کردی.

که عارف گفت: وایسا ببینم بهناز تو الان من و متهم کردی حالا خودت دلیلی برای حرفای این آقایون داری؟

که بهناز با دستش رو میز کوبید و گفت: من مثل تو آشغال نیستم اینا دارن به تو دروغ میگن من اصلا تا حالا این ها رو ندیدم.

عارف از سر میز بلند شد و گفت: تو حرف من و باور نکردی، انتظار داری من حرف تو رو باور کنم؟ هان؟ با توام؟ که همون لحظه با سرعت از کافه خارج شد و بهناز هم سرش و رو دستاش گذاشت و همون جور که

داشت شماره می گرفت، شروع کرد به گریه کردن. شاید می خواست به اون یکی دوست پسرش زنگ بزنه که بیاد دنبالش.

و ما هم برای اینکه شک بر انگیز نباشه صبر نکردیم و جیغ جیغ کنان گفتیم: عارف کجا رفتی وایسا جواب ما رو بده.

پرهام و و رامین هم سری از روی تاسف برای بهناز تکون دادن و پشت سر ما حرکت کردن. تا بیایم به سمت عارف بدویم، بدون لحظه ای درنگ سوار ماشینش شد و با سرعت از ما دور شد چند دقیقه بعد هم وحید بیرون اومد و تا تونستیم خندیدیم، البته یکم هم دلم برای بهناز سوخت ولی دیر یا زود دستش رو میشد یا بلخره با هم بهم می زدن مهم اینکه ما به هدفمون رسیدیم.

و پرهام هم فیلم و برای رضا فرستاد و اون هم ازمون کلی قدر دانی کرد و من و زهره هم با هم گفتیم: این هم از عملیات موفقیت آمیزمون.

#پارت_۱۲

با تکون دادن دستی جلوی صورتم از فکر بیرون اومدم.

که زهره گفت: حالت خوبه! ده دقیقه است به در و دیوار زل زدی و لبخند می زنی و هر چقدر صدات می کنیم نمی شنوی به چی فکر می کردی؟

تک خنده ای کردم و رو به بچه ها گفتم: یاد عملیات هفته پیشمون افتادم، که چه عملیاتی داشتیم داشتم به اون فکر می کردم که با این حرفم بچه ها هم با یاد آوری اون عملیات خندیدن که زهره همون جور که خمیازه می کشید گفت: خب دوستان دیگه بریم ساعت و نگاه کنین دیر وقته شما خسته نیستین؟ من که به زور چشم هام و باز نگه داشتم.

و بعد شروع کرد به زیر لب غرغر کردن که من هم به این غرغر کردنش خندیدم، آخه واسه هر چیز کوچیک یا غر میزنه یا حرص می خوره.

هم زمان بچه ها هم با گفتن آره بلند شدن و همون طور که وسیله هاشون رو بر می داشتن به سمت در رفتن و من هم برای بدرقه کردن باهاشون تا دم در رفتم که پرهام همون جور که از پله ها پایین می رفت بدون این که نگاه کنه گفت: آتریسا شب خیلی خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت ممنونم.

بقیه بچه ها هم با سر حرف پرهام و تایید کردن و رفتن. من هم همون جور که دست به سینه ایستاده بودم با داد گفتم: من باید از شما ممنون باشم به خاطر همه چیز خیلی شب خوبی بود برام ممنونم از همتون.

که وحید هم مثل خودم البته با خنده گفت: قابل تو رو نداشت کاری نکردیم که اینش مهمه که جبران می کنی و با یه چشمک از در بیرون رفتن که دیوونه ای نثارش کردم و وارد خونه شدم.

تمام چراغ ها رو خاموش کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم و در و به آرومی بستم.

موهام و باز کردم یه لباس راحتی پوشیدم و پریدم رو تخت و گوشی و از رو میز برداشتم و وارد تلگرام شدم.

به ساعت نگاه کردم که دو و نیم شب رو نشون میداد مثل اسب آبی خمیازه می کشیدم و شدید خسته بودم، ولی مثل این که این خانوم قصد اس ام اس دادن و نداشت پس خودم باید بهش پیام بدم.

سریع به همون شماره ای که زنگ زده بود پیام دادم و نوشتم: سلام النا می تونیم الان باهم صحبت کنیم؟ معذرت می خوام دیر شد.

به سه ثانیه نرسید که زنگ زد که تماس و برقرار کردم و صداش و که شنیدم گفتم: وای دختر تو هنوز داری گریه می کنی؟

-النا: نمی دونی چه بلایی سرم اومده که.

همون جور که پتو رو رو سرم می کشیدم گفتم: باشه بگو می شنوم.

-النا: دو روز پیش توی اتاق ام با دوست پسرم که اسمش پوریا بود صحبت می کردم، چند وقت پیش تو دانشگاه بهم پیشنهاد ازدواج داد و از همه نظر پسر خوب و ایده آلی بود و توجه همه رو به خودش جلب کرده بود اما من حس خاصی نسبت بهش نداشتم ولی بعدش که پیشنهاد آشنایی رو قبول کردم کم کم من هم عاشقش شدم خودم هم نمی دونم چطور این اتفاق افتاد حالا از این ها بگذریم موضوع اصلی اینکه دو شب پیش که داشتیم صحبت می کردیم، داداش ام حرف های ما رو شنید و ظاهرا فکر های خوبی هم نکرد چون خانواده من اصلا اجازه نداشتم با شخص غریبه حرف بزنم وگرنه...

وسط حرفش پریدم و گفتم: متوجه ام چی میگی برای هر خانواده ای این جور روابط مشکله و از این کارها خوششون نمیاد.

-النا: آره می دونم ولی خب تو خانواده ما یعنی ممکنه منجر به مرگم بشه.

با این حرفی که زد چنان به خودم سیلی زدم که آخم در اومد، فکر کنم گوش هام مشکل پیدا کردن درست شنیدم؟ این چی داشت می گفت!

-النا: هنوز پشت خطی؟

حتی از پشت تلفن هم می تونستم لبخند تلخش و احساس کنم.

-واقعاً نمی دونم چی بگم حالا از دست ما چه کاری ساخته است؟

-النا: وقتی داداش ام متوجه مکالمه ما شد اومد تو و موبایلم و با خودش برد و شماره و آدرس خونه پوریا همه تو موبایلم بود و من هیچ کدومش رو حفظ نبودم که بخوام پوریا رو ملاقات کنم یا باهاش ارتباط برقرار کنم. داداشم چیزی در این مورد هنوز به پدر و مادرم نگفته بود ولی حتما یه چیز دیگه گفته که نمی زارن از خونه خارج بشم حتی اگر هم می زاشتن دوران تعطیلی دانشگاه و من هیچ جوره نمی تونستم پوریا رو ببینم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که شروع کرد به گریه کردن بمیرم الهی براش این دختر چی کشیده اون داداش دیوونش و بگو انقدر خودخواه که نمی زاره براش توضیح بده.

-النا ما کمکت می کنیم نگران نباش.

-النا: واقعاً؟ راست میگی؟

-آره واقعاً فقط الان گوشیت و می خوای دیگه یعنی...

-النا: آره باید برید خونه داداشم، چون اگه به پوریا زنگ بزنم همه چی تمومه آدرس و برات می فرستم.

-باشه عزیزم شب بخیر.

-النا: شب بخیر.

بعد صحبت من و النا جریان و مختصر و مفید برای بچه ها توضیح دادم که الحمد الله همشون هم کپیده بودن و هیچ کس نبود فقط پرهام آنلاین بود.

بلافاصله پیام پرهام ارسال شد: یعنی چی؟ مگه ما دزدیم که بپریم خونه اون آدم اون هم واسه یه گوشی.

-بی خیال بابا، بیاید انجامش بدیم من به این دختره قول دادم نمیشه که!

-پرهام: خب، غلط کردی از طرف همه تصمیم گرفتی این کار ریسکش بالاست بفهم.

-من از طرف همه تصمیم نگرفتم گفتم که اگه شما هم دوست داشتید می تونید بیاید من که به هر حال میرم اگر هم که قبول کردین فردا ساعت دوازده این جا باشین.

#پارت_۱۳

صداش به نظر خواب آلود بود که گفتم: آخی پری جون خواب بودی! میگم گوشی مهم نیست دیوونه، شماره و خیلی از مدارک هایی که توش هست مهم نیست بی خیال بابا بیاین امتحانش کنیم ریسکش بالاس ولی می ارزه به هیجانش من هم که خدای هیجانم.

-پرهام: درد پری صدبار گفتم به من نگو پری تو آدم نمیشی نه؟

-نه حالا آب روغن قاطی نکن به هر حال من می خوام انجامش بدم چون قبول کردم نمی تونم زیرش بزنم اگه هستین که فردا ساعت دوازده با ماشین این جا باشید اوکی؟

-رامین: پرهام ناز نکن الکی که خریدار نداره من هستم آتریسا.

-زهره: خب، اگه رامین باشه من هم هستم.

دستم و جلو صورتم گرفتم و گفتم عه عه نگاه کن بیشعور یعنی فقط به خاطر رامین داره میادا می خوام صد سال سیاه نیای.

-وحید: من هم یک سری وسیله ساختم که ممکنه به کارمون بیاد.

-پرهام: باشه بابا من هم هستم جهنم و ضرر.

-دمتون گرم دوستان فردا می بینمتون.

***

همون طور که ناخن هام و می جویدم به ساعت نگاه کردم که دوازده بود تا حالا انقدر اضطراب نداشتم و خداراشکر همه خواب بودن، همیشه تو این جور موقع ها آتوسا بود که به دادم می رسید. تقه ی کوچکی به در خورد و آتوسا وارد اتاق شد اومد کنار من نشست.

-آتوسا نمی دونم چرا انقدر استرس دارم حس می کنم قراره اتفاق بدی بیوفته.

آتوسا همون طور که من و به خودش می چسبوند با محبت نگام کرد و گفت: بد به دلت راه نده خواهر کوچولو تو که به شیطون هم درس میدی، این که واست کارب نداره.

درضمن این نگرانیت هم به خاطر اینکه تا حالا این موقع شب خونه پسر مجرد نرفتی اون هم یواشکی.

بعد چشمکی نثارم کرد و از اتاق بیرون رفت.

این آتوسا هم وقت گیر آورده تو این شرایط الان وقت شوخیه آخه.

با عجله به سمت کمد رفتم و پنج دقیقه ای آماده شدم قرار شد همه تیپ مشکی بزنن.

هودی مشکی نسبتاً بلندم و پوشیدم با کتونی های مشکی، موهام و هم محکم بالای سرم بستم و کلاه گپ مشکیم و روی سرم گذاشتم.

و در آخر دستمال سر کوتاه مشکیم و که روش اسکلت های ریزی داشت رو برداشتم تا دور دهنم ببندم.

هر آن چیزی که نیاز داشتم و داخل کول پشتیم ریخته بودم دیگه کاملا آماده بودم، نفس اه مانندی بیرون دادم که همون لحظه آتوسا اومد داخل اتاق و پنج دقیقه همون جور مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد.

خواست سوت بزنه که انگشت اشارم و گرفتم رو بینیم و گفتم: هیس، آتوسا چیکار می کنی همین اول کاری می خوای لوم بدی.

-آتوسا: معذرت می خوام حواسم نبود آخه خیلی خفن شدی.

-من همیشه خفنم خواهر.

-آتوسا: خوبه حالا یه تعریف کردم ازت دور برت نداره همچین تحفه ای هم نیستی برو بیرون ببینم.

-آره بریم، داره دیر میشه.

آروم با کمک آتوسا از خونه خارج شدم و براش دست تکون دادم که بعد از چند دقیقه بنز مشکی وحید جلوی پام ترمز کرد.

در پشت رو باز کردم هنوز کامل ننشسته بودم که به وحید گفتم: بزن بریم که صدای جیغ لاستیک ها و بست شدن در یکی شد و طبق آدرسی که النا فرستاده بود جلوی یک خونه لوکس بزرگ ایستادیم.

-رامین: به به چه خونه ای.

-زهره: این دیگه خیلی پولداره.

-رامین: خوب شد گفتی نمی دونستم.

و زهره هم طبق معمول یه چشم غره اساسی بهش رفت که وحید همون جور که داشت از کولش یه چیزی هایی در میاورد گفت: خب

بچه ها این هم شگفت جدید من که یک عالمه موبایل عجیب غریب تو دستامون گذاشت که پرهام همون جور که عین ما فقط داشت به موبایل ها نگاه می کرد ابرویی بالا انداخت و گفت: داداش میشه بدونم اینا دقیقاً چی هستن؟

که وحید شروع کرد به توضیح دادن که این ها یک نوع بی سیم هستن و چه جوری باید ازشون استفاده کنیم.

نفس عمیقی کشیدم، احساس کردم من با این همه اضطراب باز هم بین بچه ها خونسرد ترینشون هستم والا این ها رنگ به رو ندارن انگار قراره قتل انجام بدن که اینجور سفید شدن.

-خب، بچه ها می دونید که ما مجبور نبودیم که این کار و انجام بدیم ولی آدم هایی مثل النا به کمک ما احتیاج دارن پس من الان میگم هرکس نمی خواد همراه من بیاد همین جا تو ماشین بنشینه یا برگرده خونه من باهاش مشکلی ندارم.

-زهره: نه بابا! از اون حرف ها بودا.

که بعدش پرهام با لحن کاملاً جدی گفت: ما با خودمون کنار اومدیم که الان اینجا هستیم پس یا خونه یا سرد خونه.

سوس ماس این همون پرهامیه که تا دیروز مخالف این عملیات بود؟ در تعجبم واقعا.

-پس دیگه وقت و بیشتر از این تلف نکنید بپرید پایین که همه از ماشین پیاده شدیم و به سمت پشت دیوار ساختمون پنهان شدیم اگر بگم دیوارش اندازه دیواره چین بود دروغ گفتم. با نوک انگشتم پشت سرم و خاروندم و گفتم: حالا یه ایده بدید چجوری از این بریم بالا که زهره همون جور که از کولش یه طناب بیرون میاورد گفت: این که کاری نداره گلم، بیا این.

-هان؟ چیشد؟ راه حل بده دیگه اگه میتونی.

-زهره: من حرفی ندارم دیگه.

-وحید: خب مهندس دو ساعته ما رو گذاشتی تو بیگاری به نتیجه ای هم نرسیدی؟ خسته نباشی.

-رامین: بچه ها بیاید این طرف یه شاخه هست فکر کنم بشه طناب رو دورش انداخت.

تا این و گفت سریع به سمتش رفتیم که پرهام طناب و از زهره گرفت و گفت: این کار منه بسپارش به من.

که آروم آروم عقب رفت و طناب و تو دستاش چرخوند و با یه حرکت سر طناب و پرت کرد سمت درخت که طناب چند دور، دور شاخه پیچید و محکم شد.

-مرسی هدف گیری.

-رامین: فدایی داری داداش.

-پرهام: چاکریم.

یکی یکی بالا رفتیم و از اون طرف با احتیاط از درخت پایین اومدیم.

#پارت_۱۴

چراغ های داخل ساختمون خاموش بود ولی النا می گفت برادرش معمولاً تا نیمه شب بیداره. یکی هم نیست بگه آخه جغدی مگه، خب بگیر بخواب دیگه کار ما رو هم راحت تر میکنی.

آروم به سمت در ورودی رفتم که روی دیوار پشت در نور های ضعیفی می افتاد، که حدس زدم برای تلویزیون باشه پس صد درصد بیداره آروم به سمت بچه ها برگشتم.

-خب، من یک نقشه برای این قسمت دارم پایه هستین؟

-وحید: ما که همیشه پایه ایم.

خندیدم و گفتم: داداش وحید اتفاقاً این بخش دست خودت رو می بوسه.

که وحید همون جور که کلاهش و روی سرش تنظیم می کرد گفت: نوکرم، آبجی تو فقط لب تر کن.

-خب دیگه خیار شور بازی بسه و بعد با انگشت اشاره ام به لامپ های ساختمون اشاره کردم و گفتم: باید همه لامپ های ساختمون رو قطع کنی.

تا این و گفتم لبخند رو لب هاش ماسید و با تعجب داشت به من نگاه می کرد.

-چی؟ حالت خوبه تو؟

-اخبار رو یک بار اعلام می کنن جناب، وقتی چراغ ها قطع بشه، مجبور میشه بره بخوابه البته من اگه جای اون بودم این کار رو می کردم اون و دیگه نمی دونم.

-پرهام: بعد خانم فیلسوف اگر خواست کنتر و نگاه کنه چی؟ اون وقت دوباره وصلش می کنه دیگه.

-خب من هم همین و میگم دیگه، برق و که من هم بلدم قطع کنم میگم وحید چون یه چیزهایی سرش میشه میتونه یه کاری کنه که دیگه وصل نشه.

که رامین همون طور که رو وحید خم شده بود تا بیشتر خونه رو دید بزنه برگشت به سمت من و گفت: خوبه، بالاخره یک جا این مغزت کار کرد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ساکت.

که رامین دستش و به سمت دهنش برد و مثلاً زیپش و کشید.

-بچه ها بیاید آروم آروم بریم بگردیم این کنتر خونه رو پیدا کنیم برق ها رو قطع کنیم که وحید جلو تر از ما رفت بقیه هم پشت سرش که بعد از کلی گشتن، بالاخره کنتر برق و پیدا کردیم.

-زهره: بابا این خطریه بیاید و بی خیال شید.

-زهره! چرا انقدر می ترسی! هیچ خطری نداره وحید از پسش بر میاد، اگه نمیونی که خودم درستش کنم.

وحید هم همون جور که مشغول پیدا کردن کنتر مورد نظر بود گفت: بابا هول ام نکنین یک دقیقه، ببینم دارم چیکار میکنم.

بعد به سمت دریچه کنتر که به دیوار نصب شده بود رفت و بازش کرد.

کمی نگاهش کرد، دستش رو برد به سمت درجه که صدای رامین از پشت سر من در اومد: وحید پیشنهاد می کنم نباید همون جوری به اون دست بزنی ها خطرناکه.

وحید که حسابی جوگیر شده بود گفت: نه هیچی نمیشه نگران نباش.

به دیوار کناری تکیه دادم و با پام رو زمین ضرب گرفتم استرس به من هم منتقل شده بود که وحید آروم دستش و دو مرتبه به سمت درجه برد و لمسش کرد خدارا شکر مثل اینکه مشکلی نداره.

با یک حرکت درجه رو چرخوند که برق حیاط و تمام ساختمون قطع شد ولی همین که اومدیم یک نفس راحت بکشیم، درجه کنتر

جرقه زد و وحید و برق گرفت.

که پرهام همچین داد زد گوشم کر شد.

-پرهام: یا خدا وحید؟

رامین سریع دستش و روی دهن پرهام گذاشت، تا بیشتر از این لومون نداده.

با کف دست به پیشونیش زد و گفت: بیا همین و کم داشتیم، من که گفتم خطرناکه همین طور نباید دست بزنیم.

که زهره سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت: این دیگه از دست رفت.

آروم جلو رفتم که وحید همین طور مثل سیخ ایساده بود با دست آروم به بازوش زدم که یه وقت برق نداشته باشه من هم بگیرم ولی دیدم هیچی نشد.

آروم تکونش دادم که یه دفعه نقش بر زمین شد و دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم: وای بچه ها بدوید بیاید فکر کنم وحید مرد.

رامین چپ چپی نگاهم کرد و گفت: زبونت و گاز بگیر چه راحت میگه مرد ناسلامتی رفیق مونه ها.

پرهام سریع دو انگشتش و گذاشت رو دستش و نبض وحید و گرفت و گفت: نفس می کشه چیزی نیست جریان برق اونقدر هم زیاد نبوده فقط شک بهش وارد شده که اون هم چند دقیقه دیگه خوب میشه.

زهره در حالی که دکمه های کنتر رو دست کاری می کرد گفت: اون جور رقص عربی می رفت بنده خدا ها بعد تو میگی ولتاژ برق زیاد

نبود!

خنده ام گرفته بود، نور چراغ قوه رو که روی صورت وحید گرفتم از خنده مردم نه تنها من بلکه بقیه بچه ها ام زدن زیر خنده.

آخه موهای وحید سیخ سیخ شده بود و نوک دماغ و دور چشم هاش سیاه شده بود.

بی خیال به ما میگن ها خیر سرمون اومدیم دزدی بعد رفیقمون هم که به این روز افتاده داریم هر هر می خندیم.

گوش هام تیز شد، صدای پا میومد.

-بچه ها فکر کنم پسره داره میاد زود باشید باید از هم جدا شیم.

پرهام و رامین، وحید و جمعش کنید زهره تو هم با من بیا.

رامین و پرهام زیر بغل وحید و گرفتن و بین درخت های باغ گم شدن و من هم دست زهره رو کشیدم و سریع رفتیم به یه قسمت از پشت ساختمون که بهمون دید نداشته باشه.

طولی نکشید که سایه همون پسره هیکلیه افتاد رو کنتر برق.

-زهره؟ این از وحید و پرهام و رامین هم گوریل تره که!

#پارت_۱۵

-زهره: موهاش و چه پریشونه آخی.

نگاه کن این دیوونه رو، من به چی فکر می کنم این به چی فکر میکنه.

کمی خم شدم تا ببینم پسره کجا میره؟ دیدم رفت سمت کنتر و همون جور که نا محسوس نگاه می کردم، تو دلم گفتم ایشالاً برق بگیرتت حداقل چند دقیقه بیهوش بشی ما راحت کارمون و انجام بدیم.

از قسمت تو رفتگی دیوار کنار کنتر یه چیزی بیرون آورد که وقتی تو دستش کرد فهمیدم دستکشه.

به سمت زهره چرخیدم و گفتم: یعنی خاک عالم تو سرت وحید.

که زهره از رو تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

-چون پسره کوره با دستکش درجه رو چرخوند اون وقت اون باهوش خان دست خالی تا آرنج رفت تو دل و روده کنتر.

-زهره: حرص نخور حالا، دختر دایی بزار ببینیم آخرش چی میشه.

با کف دست آروم زدم رو پیشونیم و گفتم: وای زهره این که الان برق و وصل میکنه و باز میره جلوی تلویزیون لم میده.

-زهره: نه جونم اون موقعی که شما بالا سر جنازه وحید خدا بیامرز بودید من هر دکمه رو بیشتر از صد بار فشار دادم دیگه دود ازش بلند میشد.

-آره راست میگی ها حواسم به تو نبود دمت گرم جون زهره جبران می کنم عروسیت.

-زهره: تو طرف من آفتابی نشو خودش جبرانه. با این حرفی که زد یدونه محکم زدم پس کلش که زهره در حالی که سرش رو ماساژ میداد گفت: آخ بیشعور.

-نوش جونت بچه پرو.

با صدای داد پسره دوتامون پریدیم بالا.

-پسره: اه لعنتی.

که دریچه کنتر رو محکم بهم کوبید و با سرعت رفت تو خونه.

ما هم از فرصت استفاده کردیم و رفتیم بین درخت ها تا بچه ها رو پیدا کنیم.

ما هم از فرصت استفاده کردیم به سمت درخت ها پا تند کردیم، تا بچه ها رو پیدا کنیم صدای سوت آرومی شنیدیم، رامین بود که اشاره می کرد بریم اون جا وقتی بهشون رسیدیم دیدیم که وحید به هوش اومده تا ما رو دید گفت: سلام خانم جنیفر لوپز یه امضا میدین بعد هم شروع کرد به گشتن جیب هاش و گفت صبر کنید خودکار بیارم.

با تعجب به پرهام زل زدم و با دست به وحید اشاره کردم و گفتم: این چی میگه؟ چرا این جوری شده؟

پرهام همون جور که به درخت تکیه داده بود خندید و گفت: نمی دونم والا من از آب پاش آب ریختم رو صورتش همین که به هوش اومد گفت: من این جا چیکار می کنم؟ شما ها کی هستین؟ گفتم وحید فیلم بازی نکن بعد میدونی چی میگه؟ میگه عه تو که همون برد پیتی همون بازیگر معروفه.

تا این و گفت خندیدم پرهام هم با من خندید. فکر کنم وحید شکش زیاد بوده و فراموشی گرفته که یهو پرهام خندش شدت گرفت و گفت: وای می دونین به رامین چی میگه؟

رامین اخمی کرد و با لحن کوبنده ای گفت: پرهام داداش ببند.

که پرهام از لحن رامین یه تای ابروش و داد بالا و بی خیال گفت: خب می خوام بگم چیز بدی که بهت نگفت بعد برگشت سمت من و گفت:

عه من انگار تو رو یه جا دیدم قیافت خیلی آشناست به رامین می گفت رامین هم مثل بچه ها ذوق کرد و گفت خب من شبیه کدوم بازیگرم؟ بعد برگشته میگه تو پارسال نوکر خونه عمه اختر من نبودی؟

تا این و گفت من و زهره پقی زدیم زیر خنده آخه پرهام هم تو این هاگیر واگیر کار داده دستمون ها بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم گفتم: خب بسته دیگه وحید و بندازید تو ماشین درش هم قفل کنید چون می ترسم گند بزنه به همه چیز چنان میگم بندازید تو ماشین انگار دزد گرفتم.

رامین بلند شد و زیر بغل وحید و گرفت و برد داخل ماشین و ما سه تا هم رفتیم سمت در خونه.

#پارت_۱۶

ما سه تا هم به سمت در خونه رفتیم، دستم و روی دست گیره در گذاشتم و به آرومی به سمت پایین کشیدم، انتظار داشتم در خونه قفل باشه ولی باز بود پسره انقدر شوت بود که یادش رفت در و قفل کنه یا شاید هم هیچ وقت قفل نمی کرده.

-وجدان: آتریسا دیوونه شدی رفت خب نمیگه من در خونم و قفل نکنم دزد میاد کل زندگیم و می بره.

-ای بابا باز هم که تو اومدی اولاً من نمی دونم، دوماً خریدن وسیله جدید برای این کاری نداره که چی میگی تو.

-وجدان: مگه حتما وسیله است شاید سند و مدرک مهم هم داشته باشه.

-اه میری یا بیام!

-وجدان: باشه بابا بیا رفتم اعصاب نداره دختره.

خب از دست این وجدان هم راحت شدیم. بریم به ادامه عملیاتمون برسیم همین که اومدم قدم اول و بردارم و داخل خونه بشم پرهام دستش و جلوم گرفت و گفت: صبر کن اول من میرم چون این پسره خطریه که از اون سمت رامین نفس نفس زنان اومد و در حالی که دستش و رو زانو هاش گذاشته بود سرش و بلند کرد و گفت: خب چیشد؟

-کوه کندی مگه؟ این همه راه و دویدی؟

-رامین: کاش دویده بودم این وحید مگه ول می کرد هی میگفت نه من از جنیفر لوپز امضا نگرفتم یا با برد پیتی عکس نگرفتم از این جور حرف ها کلا دیوونه ام کرد.

ریز ریز خندیدم که از چشم رامین دور نموند.

رامین باز با همون اخمش گفت: کوفت برای شما که خوب شد تو و پرهام شدید جنیفر لوپز و برد پیتی من هم شدم نوکر خونه عمه اختر.

همون جور که دستم و جلوی دهنم گذاشته بودم تا صدای خنده ام بیشتر از این نشه گفتم: خب بابا، تو اصلا برد پیتی ولکن جان مادرت تو این موقعیت وقت گیر آوردی، پرهام با دست اشاره کرد و گفت: پیس پیس بیاید داخل دیگه چی میگید دو ساعته حواس نمی زاره که رامین برای آدم اصلا نفهمیدم پرهام کی رفت داخل و همین جور که شونه به شونه هم وارد شدیم زهره به سمت رامین برگشت و گفت: رامین قربونت برم اون پرهام و ولکن یکم شعور نداره نمی دونه تو از برد پیتی هم سرتری.

-اوق نکشیمون با این نامزد جانت ما رو.

زهره چشم غره ای بهم رفت و گفت: زهر مار برای چی اوق می زنی! راست میگم دیگه.

-باشه بابا حق با توعه بیاید زودتر بریم زیر پای پرهام علف سبز شد که رامین یه بوس برای زهره فرستاد و با چشم و ابرو تأیید کرد. من هم زبونم و تا ته براشون در آوردم که از جلوی چشم های از حدقه در اومدنشون دور نموند.

ریلکس به راهم ادامه دادم تا به پرهام رسیدم. بعد از چند دقیقه که از تو بهت در اومدن گفت: عجب رویی داری تو دختر.

-هان؟ مشکلی داری؟

رامین دست هاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: نه بابا من غلط بکنم مشکل داشته باشم. حالا نقشه ات برای این بخش چیه؟

وحید همون جور که داشت می پایید که یه وقت لو نریم خیلی آروم و پچ پچ مانند گفت: تو رو جون هرکی که دوست داری یه نقشه ای نگو که دوباره یکی دیگه هم کنار وحید بشونیم.

منظورش اینکه با نقشه قبلیم زدم مغز وحید و جابه جا کردم با این یکی دیگه اون هارو بدبخت نکنم.

-چرا اتفاقاً این بخش از نقشه کار خوده خودته.

پرهام خواست مثلاً جدی باشه ولی نشد گفت: برو بابا، من هنوز جوونم صدتا آرزو دارم من یکی نیستم شرمنده.

#پارت_۱۷

هه نه بابا شوخی کردم داداش، شما از همین سالن برید این اطراف و بگردید من هم میرم طبقه بالا تا خواستم قدم اول و بردارم، پرهام موج

دستم و گرفت و ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه چی! من نمی زارم تنهایی بری بالا وحید که نیست حداقل من باشم پیشت.

لبخندی تو تاریکی زدم و گفتم: اوکی بابا شما هم بیا مگه من گفتم نیا؟ داشتیم می رفتیم که رامین گفت: دستت درد نکنه داداش دیگه حالا تو و وحید شدین داداش های قلدر آتریسا منم شدم هویج آره؟

پرهام چشم هاش و ریز کرد و رو به رامین گفت: من کی این حرف و زدم! اگر تو بیای کی می خواد مراقب زهره باشه! تو پیش زنت باشی بهتره منم مراقب آتریسا هستم برید دیگه.

یه جوری حرف میزنن انگار من بچم نمی تونم از خودم دفاع کنم پوفی کردم و رو به همشون گفتم: ای بابا مگه دارین درباره یه دختر بچه حرف می زنید یعنی چی این حرف ها؟ نیازی به شما ندارم خودم میرم.

-زهره: اه تو ام که زود جوگیر میشی ها! با دست به پرهام اشاره کرد و گفت: بیا تو باهاش برو الان کار دست خودش میده.

پرهام چشم غره ای به زهره رفت و گفت: منتظر امر شما بودم عالیجناب، معلومه که میرم بدو آتریسا نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم و دوتایی از پله ها بالا رفتیم.

تا الان به خونه دقت نکرده بودم عجب خونه ای بود لامصب! خیلی شیک و بزرگ همین جور که از پله های پیچ پیچی بالا می رفتیم خونه رو هم دید میزدم.

-وای خدا چقدر پله! خسته شدم همون جور که دستم و رو نرده ها می کشیدم، به پشتم برگشتم که دیدم پرهام داره بهم میخنده.

سوالی نگاهش کردم و سرم و به معنی چیه تکون دادم که سرش و پایین انداخت و خندید و گفت: وای آتریسا چقدر سوسولی تو، حالا انگار چندتا پله داره این خونه که اینجور نفس نفس میزنی؟

دهن کجی کردم و جوابش و ندادم بحث و عوض کردم و گفتم: بیا بریم سمت راست ببینیم چه خبره!

خیلی آروم و پاورچین پاورچین به اون سمت رفتیم.

سه تا اتاق داشت که یدونش بسته بود این نشون میده که این اتاق پسره است و خوابیده.

اتاق پسره رو بی خیال شدیم و شروع کردیم به گشتن اون دوتا اتاق دیگه کل اتاق و گشتیم ولی اثری از گوشی نبود به طرف پرهام چرخیدم و گفتم: پرهام شک ندارم گوشی تو اتاق خودشه.

پرهام در حالی که داشت زیپت سوشرتش و پایین می کشید با لحن خسته ای گفت: می بینی آتریسا! ما رو تو چه دردسری انداختی برای

یه گوشی انقدر بدبختی کشیدیم باورم نمیشه تا اینجا رو خوب پیش رفتیم البته اگر وحید و فاکتور بگیریم.

حالا هی میخواد این وحید و بکوبه تو سر من غلط کردم ایده دادم گاهی اوقات یه حرف هایی به آدم میزنن که آدم به غلط کردن میفته.

با لحن عصبی رو بهش گفتم: کسی مجبورت نکرد با من بیای همون اول هم گفتم میترسید بمونید تو ماشین ولی شما گفتید نه من میام و از این جور حرف ها.

پرهام با تعجب از لحنی که داشتم گفت: باشه بابا چرا گارد می گیری بگم غلط کردم خوبه؟ راضی میشی؟

چپ چپی نگاش کردم و گفتم: حالا ولی خیلی مسخره ای! همین جا بمون من میرم اتاق پسره.

#پارت_۱۸

از حرفی که زدم تعجب کردم دیگه چی! من برم اتاق اون پسره چیکار؟ اون هم تنهایی این دیگه نوبرشه.

از حرفی که زدم پرهام هم تعجب کرد و با چشم های درشت شده که تو اون تاریکی به خوبی دیده میشد گفت: دیگه چی؟ حالت خوبه آتریسا؟ من اینجام بعد بزارم تو تنها بری تو اتاق اون یه حرف هایی میزنی ها!

-شنیدی که؟ من مطمئنم گوشی تو اتاق خودشه الان هم میخوام برم.

تا اومدم برم از گوشه لباسم گرفت و گفت: شوخی می کنی دیگه آتریسا؟ تو داری میری تو دهن شیر هیچ میدونی اگر پسره بیدار شه چی میشه! از کجا معلوم، همین الان هم بیداره و ما خبر نداریم!

دست به سینه جلوش وایستادم و گفتم: پرهام هدف ما از اینجا اومدن چیه؟ میشه بدونم؟

پرهام که از سوالم تعجب کرده بود گفت: خب یه گوشی که ظاهراً چیز های مهمی توش داره.

-خوب اگر ما این گوشی و نبریم چی میشه؟ ممکنه تو دانشگاه پخش بشه که اکیپ پرواز نتونسته یه گوشی و از یه پسر کش بره حالا این به درک من الناز و مثل دوست خودم می دونم اون الان به من اعتماد کرده فهمیدی؟

پرهام چشم هاش و تو کاسه چرخوند و گفت: اوف می دونم حتی اگه خود زنی هم کنم از نظرت فایده ای نداره برو هواتو دارم.

نیشم با این حرفش شل شد و دستم و مشت کردم و زدم به بازوش یه چشمک بهش زدم و گفتم: با اون بی سیم به رامین و زهره بگو که دیگه لازم نیست طبقه پایین و بگردن منتظر باشن تا من برگردم، بریم یکم مکث کردم و دوباره به سمتش چرخیدم و گفتم: البته با گوشی.

از پرهام جدا شدم و با پاهای لرزون به طرف اتاق خواب پسره رفتم تا به حال شبونه خونه کسی دزدی نیومده بودم یعنی خدا بگم چیکارت کنه النا دستام از استرس میلزید آروم دستگیره رو به سمت پایین کشیدم، همون جور که گوشه لبم و می کندم خیلی آهسته از بین در نگاهی کردم که دیدم فقط از کمر به پایین پسره مشخصه.

ای بابا حالا می مردی پشت به من بخوابی! تا من کارم رو انجام بدم؟ دیدم این پسره تکون نمی خوره شک کردم این الان خوابه یا بیدار!

در و خیلی آروم تا نصفه باز کردم شروع کردم به برانداز کردن.

چشم هام و با دیدن اون صحنه بستم لا الله اله الله خدایا توبه من هیچی ندیدم یعنی واقعاً من نمی فهمم چرا پسرا باید اینجوری بخوابن؟ وارد جزئیات نمیشم شما هم کنجکاوی نکنید دوستان خوب نیست.

خیلی آروم با نوک پا رفتم به سمت میزی که کنار تختش بود آخی چه ناز خوابیده این پسره.

#پارت_۱۹

صاف ایستادم نگاهی بهش کردم، خدایی منی که به پسرا نگاه نمی کردم یه لحظه محوش شدم با این هیکلی که این داره ده تای من و با یه فوت می فرسته هوا بسم الله زیر لبی گفتم چشم ازش برداشتم و

سرتا سر اتاق و بر انداز کردم. تو اون تاریکی که هیچی معلوم نبود ولی میشد یه جورایی تشخیص داد که اتاقش ست طوسی مشکی هست.

-وجدان: آتوسا تو به سلیقه و دکور اتاق این پسره چیکار داری! مثل این که یادت رفته اومدی اینجا گوشی و برداری و فرار کنی!

وای خدا باز این وجدان مسخره بی موقع مزاحم شد.

-ای بابا خودم می دونم برای چی اومدم این جام و تو حرف نزنی نمیگن لالی ها! برو پی کارت.

-وجدان: باشه اعصاب نداره دختره.

-همینی که هست.

کلاهمو از رو سرم برداشتم و با دست به خودم باد زدم، وای چقدر گرمه اینجا دوباره کلاهم و روی سرم تنظیم کردم و همین جور که با دقت به اتاق نگاه می کردم، توجهم به میز کنار تختش جلب شد آروم آروم به طرف میز رفتم ولی به سمت در برگشتم و یه نگاه کردم پرهام و دیدم که با فاصله از در ایستاده و با چشم های ریز شده من و نگاه می کنه. دستم و رو قفسه سینه ام گذاشتم نفسم و بیرون فرستادم، خب خیالم راحت شد دوباره به طرف پسره چرخیدم و دیدم روی میز دوتا گوشی هست. آروم به پیشونیم زدم و گفتم: یا خدا الان من از کجا بفهمم مال النا کدومه؟

دستم و آروم به سمت میز بردم تا گوشی ها رو ببینم از بیرون نور می افتاد و تقریباً اتاق و روشن کرده بود و به خاطر همین جلوم و می تونستم ببینم گوشی ها رو لمس کردم ولی نفس های پسره به دستم می خورد و مور مورم میشد صورتش زیادی به میز نزدیک بود چون میز و تخت زیادی بهم چسبیده بودن.

چشم هام و آروم بستم و دوباره یه نفس آرومی کشیدم و چشم هام و باز کردم حس می کنم الانه که بیفتم، آخه رو نوک انگشت پا وایستادم آخه بیفتم قشنگ رو پسره می افتم و دیگه بدبخت میشم.

گوشی ها رو بر عکس کردم و دیدم که یکی از قاب ها پسرونه است آخه خط های آبی مشکی داشت و اون یکی هم پشتش یه گل رز داشت خب پس معلوم شد این ماله النا هستش.

#پارت_۲۰

گوشی و برداشتم و عقب گرد کردم و نفس آسوده ای کشیدم و به طرف در برگشتم و دیدم که پرهام نیست! حتماً دیده من موفق شدم رفته پایین پیش بقیه بچه ها یه قدم دیگه برداشتم که پام به یه چیزی گیر کرد و نزدیک بود بیفتم که با سختی خودم و نگه داشتم اما آباژور با صدای بلندی افتاد زمین.

چشمام و محکم روی هم فشار دادم. وای دیگه باید اشهدم و بخونم اومدم فرار کنم که یهو کوبیده شدم به دیوار. چشم هام و بسته بودم، آروم باز کردم که با دوتا چشم آبی وحشی روبه رو شدم.

-وجدان: خاک تو سرت آتریسا یا رو گرفتت الان میبرتت به جرم دزدی می ندازتت زندان آب خنک بخوری، بعد تو میگی وای چشماش و آبیه.

-وای آره راست میگیا پس این پرهام بیشعور کجاست بیاد من و از دست این وحشی نجات بده!

قلبم مثل گنجشک میزد و پسره عصبی نفس می کشید که وقتی نفس هاش به صورتم می خورد ترسم شدید تر میشد یه پوزخند عصبی زد و گفت: لنز های قشنگی داری!

ولی من همچنان با ترس بهش خیره شده بودم که دوباره صورتش و نزدیک صورتم کرد و گفت: تو اومدی خونه من دزدی جوجه کوچولو! این و گفت و صورتش و عقب کشید.

بیشعور به من میگه جوجه کوچولو خودت چی هرکول دیلاق اخمی کردم که گفت: چیه؟ ناراحت شدی؟ فقط ببین چه بلایی سرت میارم کوچولو.

همون لحظه از پایین صدای شکستن چیزی اومد که حواس پسره پرت شد و من هم با توان قدرتی که داشتم هلش دادم که عقب رفت و من هم سریع د برو که رفتیم پسره هم که از شک در اومد افتاد دنبال من.

همونجور که از پله ها به سرعت پایین می رفتم داد زدم: بچه ها زود باشید فرار کنید که بدبخت شدیم.

همه بچه ها تو ژستی هایی بودن که پرهام خواست بیاد سمت من متوقف شد و دوباره برگشت زهره هم خم شده بود تا از افتادن گلدون روی میز جلوگیری کنه.

#پارت_۲۱

یه لحظه خندم گرفت انگار چالش مانکنه پرهام با چشم های گرد شده یه نگاه به من می کرد یه نگاه به پسره.

اوسگول و نگاه کن هنجرم و من برای کی دارم جر میدم به دیوار گفته بودم الان فرار کرده بود.

-بدو دیگه چرا مثل ماست وایستادی!

تازه به خودش اومد و فرار کرد، اونم چه فراری تا اومد بره بیرون با سر رفت تو دیوار

رامین هم که عینه جت داشت از اون طرف میومد نتونست سرعتش و کنترل کنه خورد به پرهام باهم دوتایی رفتن تو دیوار.

عجب دیوونه هایی ان اینا، سریع دست زهره رو کشیدم و رفتیم بیرون اون دوتا احمق هم پشت سرمون میومدن همون جور که داشتم می دویدم بلند بلند به شانسم و این پسره فحش می دادم.

-خاک تو سرت کنم من.

دیگه نفسی برام نمونده بود که رامین هم از من بدتر که نفس نفس میزد گفت: بچه ها الان چه غلطی کنیم؟

-پرهام: تنها کاری که در حال حاضر می تونیم انجام بدیم دویدنه.

-ممنون بابت راهنمایی.

-خواهش داداش.

زهره که کنارم بود گفت: آخه این پسره هر لحظه داره بهمون نزدیک میشه.

یه جرقه ای تو سرم فعال شد.

-شما به دویدن ادامه بدین تا من بیام لامصب هر چقدر می دویدی مسیرش طولانی تر میشد چون ما از اون درختی که نزدیک خونه بود اومدیم، این راه و طی نکردیم به خاطر همین این راه خیلی دورتر شد.

به بچه ها نگاهی کردم که زهره ادامه داد: وای بچه ها این راه چرا تموم نمیشه! پس در این خونه کجاست؟

سرعتم و کمی کم کردم تا نفس هام منظم شه

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم: شما برید من میام.

-پرهام: کجا شما برید من میام؟ دیوونه شدی؟ راه بیفت ببینم.

-رامین: آتریسا کار دست خودت میدی ها پسره بگیرتت کارت تمومه.

-زهره: خل شدی مگه؟ دیوونه بازی در نیار خواهشا.

عصبی بهشون نگاه کردم و گفتم: اه کافیه دیگه انگار من بچم نمی تونم از خودم دفاع کنم! همین که گفتم من با این آقا پسر کار دارم ببینید و تماشا کنید.

خواستم ژله ام رو در بیارم که دیدم گوشی تو کیفم نیست! وای گوشی! انقدر هول شدم که وقتی پسره رو هل دادم گوشی از دستم افتاد.

گند زدم اون هم چه گندی ولی الان مهم فرار کردنمون بود تا این گوشی.

با لبخند شرارت باری ژله رو از تو کیفم بیرون آوردم، بلخره این یه جا به درد خورد در ژله رو باز کردم و روی زمین خالیش کردم و خودم با یه

جهش از روش پریدم که پسره دستش و دراز کرد تا از پشت لباسم و بگیره، ولی پاش سر خورد و با مخ افتاد زمین.

خنده بلندی کردم و که بچه ها هم با من خندیدن پسره زیر لب یه آخی گفت خواست بلند شه که ترسیدم سریع کولم و محکم گرفتم و دویدم.

به بچه ها نزدیک شدم که زهره دست زد و گفت: آفرین! ایول گل کاشتی.

-قطع نخاع نشه صلوات.

#پارت_۲۲

رامین همون جور که در حال خندیدن بود دستی رو لبش کشید و گفت: حالا فردا این دختره زنگ می زنه میگه رفتی یه گوشی بیاری زدی داداشم و داغون کردی.

لبخندی به روش زدم و ادامه راهمون رو رفتیم که بالاخره به در نزدیک شدیم، که همون لحظه یک سگ بزرگ سیاه پرید جلوی در که من و زهره دست های هم و گرفتیم و هم زمان با صدای بلند جیغ زدیم که من همون طور با صدای جیغ جیغوم گفتم: تف تو روحت با دست به سمت درخت اشاره کردم پسر ها جلوتر از ما راه افتادن که پرهام برگشت و به ما نگاهی کرد و گفت: نه مثل این که ما هر کدوم تو رشته

خودمون یه تختمون کمه پسره نزدیک بود ما رو بگیره داریم می خندیم. وحید بدبخت و برق گرفت خندیدیم خدایی ما دیگه کی هستیم کم کم دارم به خودمون شک می کنم!

همون طور که داشتیم به حرف های پرهام گوش می دادیم سرم و به چپ و راست تکون دادم که چشمم به چندتا بشکه که کنار دیوار بود افتاد دست هام و به هم کوبیدم و به سمت بچه ها گفتم: خب دیگه فک زدن کافیه اون گوشه چند تا بشکه هست بریم سمت بشکه ها.

بچه ها سری به نشونه تایید تکون دادن و سریع به سمت بشکه ها رفتیم که من و پرهام و رامین با یه پرش پریدیم بالای دیوار سر چر خوندیم تا زهره رو پیدا کنیم ولی خبری ازش نبود! میله ها رو گرفته بودم که از بالا به پایین نگاه کردم دیدم زهره صد و هشتاد باز کرده رو بشکه ها کمی خم شدم به سمتش و گفتم: هوی زهره زود باش بیا بالا معلومه چیکار می کنی؟

زهره چشم غره ای بهم رفت و گفت: نه بابا نمی گفتی نمی دونستم مگه نمی بینی نمی تونم بیام بالا.

بعد به سمت رامین چرخید و از لای دندون های چف شده اش غرید: خاک تو سرت کنم من، من این پایین موندم بعد تو اون بالا وایستادی من و نگاه می کنی بیشعور.

رامین با کف دستش یدونه زد تو سرش و گفت: ببخشید گلم الان کمکت می کنم بیای بالا اصلاً یادم نبود.

رامین دست زهره رو گرفت و کشید بالا که سریع از میله ها بالا رفتیم و پریدیم پایین.

-یه پا نینجا شدیما.

#پارت_۲۳

سریع همگی بلند شدیما به سمت ماشین، که وحید داخلش بود رفتیم درها رو باز کردیم و پریدیم پشت ماشین و محکم درها رو کوبیدیم بهم و رامین هم نشست پشت فرمون و شروع به رانندگی کردن.

وحید هم که خواب بود دو متر پرید بالا. هممون نفس نفس می زدیم از بس دویده بودیم رامین هم به سمت پارکی که پاتوقمون بود آهسته حرکت کرد چون از اون خونه دیگه دور شده بودیم.

وحید هم چون بیدار شده بود هی مدام سوال های تکراری می پرسید که چرا جنیفرلوپز نگرانه؟ چرا بردپیت عجله داره؟

نفسم و با عصبانیت به بیرون فرستادم و خلاصه مخمون رو شست و شو داد و لحظه آخر رامین دیگه عصبانی شد و محکم زد رو ترمز که وحید با سر رفت تو شیشه.

یه پست گردنی بهش زدم و گفتم: هی چه خبرته! زدی وحید و داغون کردی.

زهره هم با لحن کشیده ای روبه رامین گفت: عزیزم وحید و ترکوندی این چه وضعه رانندگی کردنه آخه.

پرهام هم به سمت وحید خم شد و با دست وحید و تکون می داد و می گفت: داداش زنده ای؟ چیزیت نشد؟

رامین همون طور که دنده رو عوض می کرد نیم نگاهی از تو آینه به ما انداخت و گفت: آخ ببخشید آخه هم رو اعصابم داشت رژه می رفت هم این ماشین جلوییه ترمز کرد من هم مجبور شدم بزنم رو ترمز.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و رو به وحید گفتم: حالت خوبه وحید؟

#پارت_۲۴

وحید به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد.

-داداش جنیفرلوپزم شناختی؟ تا این و گفتن بچه ها زدن زیر خنده چشم غره ی تیزی بهشون رفتم و گفتم: کوفت چیکار کنم خو من الان مثلاً جنیفرلوپزم دیگه.

یهو وحید با تعجب رو به ماها گفت: چی می گی آتریسا؟ جنیفرلوپز کیه؟

پرهام دست هاش و بالا برد مثلاً داره خدارا شکر می کنه گفت: عه، داداشا و خواهرای عزیزم مثل این که عقل وحید اومد سرجاش.

-وحید: چیشده مگه؟ اصلاً مگه نرفته بودیم خونه اون پسره؟

ای خدا حالا بیا از اول ماجرا رو برای این تعریف کن خودم و به سمت جلو کشیدم و قضیه رو از اول تا آخر براش تعریف کردم.

اون جاهایی که برق گرفت و رسیدم زد زیر خنده.

-خلاصه گوشی و از دست دادیم و هممون یه آه بلندی کشیدم و ناراحت سر هامون و پایین انداختیم و با انگشت هامون بازی کردیم.

زهره با ناراحتی که تو صداش بود گفت: اکیپ پرواز برای اولین بار گند زد تو عملیاتشون.

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: اوهوم حالا چجوری به النا بگم؟

پرهام با خونسردی رو به ماها گفت: زیاد هم مهم نیست حالا یه فکری می کنیم، راستی پسره که چهرت و ندید؟

-نه فکر نکنم دیده باشه همین که اومد دستمال و از رو صورت ام برداره، زهره زد شمعدونی و ترکوند.

زهره با لبخند ژکوندی رو به من گفت: خواهش می کنم کاری نکردم که ولی شانس آوردیا اگه من دستم بهش نمی خورد تو الان اسیر بودی.

دست به کمر چشم هام و ریز کردم و گفتم: عه نه بابا اگر من گیر میوفتادم، اولین کاری که می کردم تو رو لو می دادم.

زهره چشم غره ای بهم رفت و سرش و به پشتی صندلی تکیه داد.

چیزی که تازه یادم افتاد پرهام بود به سمتش برگشتم و گفتم: هوی پرهام، وقتی که من پام به آباژور گیرد کرد و افتاد رو زمین تو کدوم گوری بودی؟

پرهام ابرویی بالا انداخت و گفت: بی ادب این چه طرز صحبت کردن با بزرگترته خو مگه خودت نگفتی برو پایین به زهره و رامین بگو دیگه نگردن من هم خواستم با بی سیم بگم که کار نکرد.

بعد روبه وحید چرخید و گفت: تو هم با این اختراعاتت کشتی من و واقعا این چه وضعه اختراع کردنه؟

#پارت_۲۵

رفتم سمتشون که بگم انقدر بالا و پایین پریدم نفهمیدن که نفهمیدن بعد به تو نگاه کردم دیدم گوشی و برداشتی و داری میای گفتم برم پایین که دیدم زهره و رامین در حال بگو بخندن دوباره خواستم بیام بالا که دیدم داری داد می زنی فرار کنید منم اومدم برم که دیدی چیشد، زهره هم اومد بره که دستش و بلند کرد و زد به شمعدونی که افتاد زمین.

-آخه نمی گی من احمق مثلاً سه سال رزمی رفتم، اون لحظه انقدر ترسیده بودم که دست و پاهام شل شده بود اون هم به زور هلش دادم که عقب رفت.

بچه ها دیگه چیزی نگفتن و رامین هم جلوی فضای سبز نگه داشت و هممون پیاده شدیم به راه افتادیم، نگاهی به ساعت دور مچم انداختم که ساعت سه و نیم شب رو نشون می داد چیزی به صبح نمونده دیگه تا الان هم حتماً آتوسا نگرانم شده بهش پیام دادم و گفتم که برای اولین بار نتونستیم یه کاری و انجام بدیم و گوشیم و خاموش کردم و داخل جیب هودیم انداختم.

یه نگاهی به اطراف انداختم که پرنده هم پر نمی زد الان هرکی یه از این جاها بره به عقلمون شک می کنن که پنج تا جوون نصفه شبی تو بیرون چی کار می کنن.

دستم و به سمت دستمالم بردم و از رو صورت ام برداشتم تا بهتر نفس بکشم صورت ام هنوز داغ بود پسره الدنگ نفس هاش و تو صورت ام فوت می کرد، علاوه بر ترس یه حس ناشناخته ام داشتم که نمی دونم چی بود. سرم و به چپ و راست تکون دادم و تو دلم گفتم بی خیال بابا الان باید فکر کنیم تا ببینیم چه خاکی تو سرمون باید بریزیم؟

به سمت نیمکت ها رفتیم و روشون نشستیم.

-آخیش یکم استراحت کنیما.

پرهام سرش و به طرفم چرخوند و گفت: آتریسا چشم هات چقدر روشن شده؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: عه، جدی؟

رامین موشکافانه نگاهی انداخت و گفت: آره راست میگه انگار روشن تر شده و البته زیباتر.

#پارت_۲۶

زهره با ذوق دست هاش و بهم کوبوند و روبه من گفت: آخ آتریسا! اگه من چشم های تو رو داشتم یک لوندی می کردم که...

رامین وسط حرفش پرید و با اخم گفت: تو خیلی بی خود می کنی همچین کاری کنی!

زهره عینه بچه های پنج ساله پاشو محکم رو زمین کوبوند و گفت: یعنی چی رامین؟

داشتم همچنان به رامینی که از حرص داشت قرمز میشد نگاه می کردم که گفت: یعنی چی نداره برای کی می خوای لوندی کنی؟ هان!

زهره که دید با این حرفش رامین و عصبی کرده جو و عوض کرد و با لحن شوخی گفت: رامین خیلی بدی من منظورم این که برای آقامون این کار و کنم، بفهم گلم.

رامین که با این حرف زهره انگار آتیشش خاموش شد، نفسش و بیرون فرستاد و گفت: خب گلم زودتر می گفتی راستی! تو همین جوری هم برای من لوند هستی.

حالم از این مکالمه دو کفتر عاشق بهم خورد دستم و داخل جیب هودیم کردم و با حالت چندش مانندی گفتم: اه اه جمع کنید بابا این بسات دل و قلوه دادنتون و حالم بد شد.

درسته چشم های من خیلی قشنگه ولی خب هرکی می بینه فکر می کنه لنزه چه فایده.

زهره باز هم از این چشم های من تعریف کرد و گفت: این کثافت انقدر خوشگله که کشته مرده زیاد داره.

-ممنون بابت تعریف کردنت واقعاً.

زهره کمرش و به نشونه خواهش می کنم خم کرد و گفت: خواهش می کنم.

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه چیزی نگفتم.

وحید از رو نیمکت بلند شد و اطراف و نگاه کرد و با حالت زاری گفت: بچه ها! من ضعف دارم الان هم که جایی باز نیست چی کار کنیم؟

لبخندی زدم و به خودم اشاره کردم و گفتم: دوای دردت پیشه منه.

وحید ابرویی بالا انداخت و با تعجبی که داشت گفت: پیش تو؟

سرم و به نشونه آره تکون دادم.

زهره و رامین و پرهام هم داشتن با تعجب بهم نگاه می کردن و پچ پچ می کردن.

چشم هام و ریز کردم و گفتم: وا چرا این جوری نگاه می کنید!

#پارت_۲۷

وحید همون جور که دست هاش و تو هوا تکون می داد گفت: نه آبجی منظورم ضعف روحی نبود ضعف جسمی بود، ولکن کلاً مشکل بر طرف شد و با این حرف خودش ریز ریز خندید.

سری به نشونه تاسف تکون دادم، تازه متوجه منظورش شده بودم که گفتم: شما ها خیلی منحرفید واقعاً که منظور من این بود که یه چیزی برای خوردن دارم متاسفم برای همچنین ذهنیتی که دارید.

بعد با حالت قهر رومو برگردوندم.

زهره نفری یدونه زد پس سرشون و گفت: خاک تو سرتون! انقدر ذهنتون خرابه که داشتید من و هم به فکر های بد وادار می کردید.

بعد به سمت من اومد و دست هاش و دور کمرم حلقه کرد و با لحن لوسی ادامه داد: آبجی خوشگلم معذرت می خوام دیگه بعد دوباره به سمت اونا برگشت و با حرص گفت: خرن دیگه، کم عقلن نفهمن تو به بزرگی خودت ببخش.

-وحید از این حرف هایی که زهره بهشون زد ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه هیچ صفاتی نبود که رو ما پیاده کنی؟ زهره خانوم؟

زهره دست به سینه و حق به جانب برگشت سمتشون و گفت: فعلاً یادم نمیاد ولی اگه تو فکر می کنی که این صفات کمه بگو بزار اضافه کنم؟ چطوره؟

-پرهام: نه قربونت هرچی بود و گفتی کافیه دیگه.

از این بحثشون خندم گرفته بود که دوباره گفتم: حالا که این جوری شد دیگه بهتون خوردنی نمیدم بعد ابروهام و براش بالا و پایین کردم.

دیدم که وحید دست به سینه شد و با لحن خونسردی گفت: نده چیکار کنم.

بیا باز بهش برخورد پسره لوس و قهری.

رامین که خوشمزگیش گل کرده بود گفت: آی خواهر چشمان گوی مانندت را از من دریغ نکن ابروهای خوش حالتت را در هم گره مکن بینی خوش فرمت را چین مده لبان تا اومد ادامه حرفش و بزنه زهره با پاش کوبید روی پای رامین.

رامین با غیض به زهره نگاهی کرد و همون جور که داشت پاشو ماساژ می داد گفت: آخ! پام درد گرفت زهره چته تو امروز فقط من و بزن خب!

زهره چشم غره ای بهش رفت و گفت: خجالت نکشی یه وقت ادامه می دادی جملت و بی تربیت.

رامین از رو نیمکت بلند شد و دستش و انداخت دور شونه زهره و گفت: زهره جان خانومم چرا ناراحت میشی آخه حسود من، من که چیزی نگفتم.

نفسم و بیرون فرستادم و خسته از این حرف های تکراری به ادامه حرفشون گوش سپردم که زهره گونه هاش سرخ و سفید شد.

برای عوض کردن این حرف ها خوراکی ها رو بیرون آوردم و رفتم بینشون نشستم و گفتم: بیاید خوراکی ها رو بخوریم، که خیلی گشنمه.

و بعد شروع کردیم به خوردن خوراکی ها.

خوردنیمون که تموم شد بلند شدیم و با قیافه های آویزون به سمت خونه حرکت کردیم انگار نه انگار چند دقیقه پیش کل صدای خندمون تو پارک پیچیده بود.

#پارت۲۸

تقریباً میشه گفت یه ماهی از اون ماموریت کذایی گذشته بود و اکیپمون از هم پاچیده بود، خدا می دونه چجوری من بدبخت جون کندم تا گفتم نتونستیم اون موبایل و بدزدیم.

اون هم بعد گذشت چند روز، انتظار داشتم گریه کنه یا ناراحت بشه ولی در کمال مهربونی گفت که مهم نیست و خودش می دونسته که ما نمی تونیم موبایل و از دست داداشش کش بریم، اون هم برای خانواده اش همه ماجرا رو توضیح داد خلاصه سوء تفاهم اونا هم بر طرف شد و داداش کله شقه گودزیلاشم متوجه غلط اضافیش اهم یعنی همون اشتباهش شد و النا رو بخشید البته اون باید خواهرش و می بخشید چون قضاوت بی جا کرده بود با من باشه میگم داداشا کلاً فقط بلدن یا

قضاوت بی جا کنن یا گیر بدن، آخ اون لحظه انقدر دوست دارم این خرخرشون و بجوم.

ولی خب بعد از اون قضیه دیگه اکیپ ما هم اون اکیپ قبلی نشد که نشد چون، هرکی یه جایی تو خونش قایم شده بود و می خواستن که یه جوری این قضیه رو به کل فراموش کنن بعد از یک هفته دوری از بچه ها من دیگه تحمل نکردم و یه ویس تو گروه فرستادم که دیدم فقط سین کردن و چیزی نگفتن.

ویس مجدد فرستادم.

-خیلی بی معرفتین بابا حالا مگه چیشده که شما این جوری می کنید! یه بار تو عمرمون تو یه عملیات موفق نشدیم دارن خودشون و عذاب میدن جمع کنید بابا، آهی کشیدم و با لحن ناراحتی ادامه دادم: معلوم شد که نه من نه حرف هام هیچ اهمیتی نداریم اوکی خداحافظ.

تا ویس و ارسال کردم بعد یه دقیقه نکشید چهارتا ویس پشت سر هم اومد بابا دمم گرم اگه می دونستم زودتر این کار و انجام می دادم.

-پرهام: آخ آتریسا می دونی من رو این کلمات حساسم باز چرت و پرت گفتی!

وحید هم همون حرف پرهام و تکرار کرد البته اون با حرص و خشم رامین هم که گفت: ما فقط کمی فرصت نیاز داشتیم تا به خودمون بیایم همین.

آخری هم زهره بود که گفت: بچه ها به نظرم باید یه مدت دور ماموریت و خط بکشیم تا بعد دوباره ببینیم چی میشه نظرتون چیه؟

بچه ها هم با این حرف زهره موافقت کردن و این شد که دوباره دور هم جمع شدیم و اکیپمون مثل قبل شد.

#پارت_۲۹

اما بدون هیچ عملیات یا هر چیز دیگه ای یه اکیپ معمولی و دوستانه، که هرکسی به زندگی و کارهای خودش رسیدگی می کرد نا گفته نماند که چه قدر تو دانشگاه اکیپمون مورد تمسخر اون سیما و دوستاش قرار گرفت هرچند برای ما اصلاً این حرف ها و مسخره بازی ها اهمیت نداشت و توجهی به این که تا چه اندازه قراره که مسخرمون کنن نداشتیم.

روی تختم خوابیده بودم و مشغول کتابی به نام بال های یک فرشته بودم، که خیلی عاشق این کتاب شدم یادم باشه حتماً این کتاب و به بچه ها معرفی کنم.

با صدای زنگ موبایلم کتاب و روی میز کنار تخت گذاشتم و تماس و بر قرار کردم.

-جانم؟ زهره جون چه خبرا؟

منتظر موندم ولی صدایی ازش دریافت نکردم نگاهی به موبایلم انداختم تا ببینم قطع شده یانه..که دیدم هنوز پشت خطه.

پوف

-الو زهره اه بنال دیگه.

بعداز چند دقیقه بالاخره صداش اومد.

-زهره: وای آتریسا فقط خواستم یکم حرصت بدم ببینم همون آتریسای خودمی یانه آخه وقتی گفتی جانم من شاخام زد بیرون اولش فکر کردم اشتباه گرفتم ولی بعد فهمیدم نه بابا آتریسای دیوونه خودمونه.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و مانع خندم شدم و ادامه دادم: خاک تو سرت لیاقت حرف هایی که بهت می زنم هم نداری یه بار خواستم مودب باشم، که قشنگ آدم و پشیمون می کنی خب، بگو ببینم چی می خوای بگی؟

-زهره: آهان خوبه یادم انداختی انقدر فک می زنی که حواس برای آدم نمی مونه می خوایم بریم بیرون آماده باش.

من فک می زنم! من وراجی می کنم!

آره خب چیز عجیبی نیست راست میگه.

-نه نمیام متاسفم.

زهره پشت خط پوفی کرد و ادامه داد: آتریسا من و بیخیال، من نگفتم میای یانه گفتم باید بیای پنج دقیقه دیگه اومدیم بای گلم.

تا اومدم بازم بگم نه که قطع کرد اوسگول.

موبایل و رو تخت پر کردم و به سمت کمد پرت شدم، کمد و باز کردم و دست به کمر وایستادم تا ببینم چی انتخاب می کنم.

#پارت۳۰

تصمیم گرفتم یه چیز خاص و قشنگ بپوشم که بهم بیاد البته تعریف از خود نباشه ها من هرچی می پوشم بهم میاد بله!

بالاخره یه مانتو سرخابی بلند انتخاب کردم، که روی شونه هاش گل های ریزی داشت همین طور آستیناش و یه شال صورتی کم رنگ و شلوار دمپا طوسی هم باهاش انتخاب کردم تا قشنگ بهش بیاد.

کفش و کیف طوسی ام رو هم برداشتم تا ست بشه.

ساعت قشنگم ام دور مچم بستم؛ ده دقیقه گذشت هنوز نیومدن الکی فقط چاخان میگه.

به سمت وسایل آرایشم رفتم و کمی کرم پودر و رژ صورتی کمرنگم و هم به لبام زدم، از تو آینه به خودم نگاه کردم و یه بوسی برای خودم فرستادم آخ چه جیگری شدم من.

-وجدان: نه بابا این همه اعتماد به نفس و تو از کجا میاری؟

-از همون جایی که شما عقلت بهش نمی رسه.

-وجدان: یعنی تو اصلاً.

-هرچی میگی خودتی الان هم برو کار دارم.

یه نگاه دوباره کردم و به سمت در رفتم و باز کردم و از نرده ها سر خوردم الان اگه مامانم بود می گفت تو هیچ وقت بزرگ که نمیشی هیچ، آدمم نمیشی.

من در جوابش فقط می گم فرشته ها که آدم نمیشن آره این جوریاست.

تا اومدم برم که یهو با یه چیز سفت بر خورد کردم.

-آخ!

سرم و بلند کردم که با دو جفت چشم روبه رو شدم. خدایی این خونه زندگی نداره هر روز این جا پلاسه.

-به به آقا شاهین خودمون.

-شاهین: سلام بر خواهر زن گرامی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خیلی خاله زنکی.

خندید و دستش و پشت گردنش کشید و ادامه داد: تو هم خاله ریزه ای دیگه ریزه میزه.

آخ این میدونه من از این کلمه متنفرما باز هی تکرار میکنه همچین بزنیش املت شه.

کفشم و از پام در آوردم تا خواستم بهش پرت کنم دستاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه باشه غلط کردم شما خیلی ام خانومی درست شد!

کفشم و پایین آوردم و هین پوشیدن کفشم ادامه دادم: آفرین! شوهر خواهر حالا شد.

از پشت صدای آتریسا به گوش رسید که سینی به دست از پشت گفت: شوهرم و اذیت کردی نکردیا.

-اوق، حالم بهم خورد بس کنید بابا کی با خواست شوهر تو رو اذیت کنه آخه.

آتوسا چشم غره خفنی رفت و به شربت ها اشاره کرد و گفت: میخوری؟

-نه بچه ها منتظرن باید برم خداحافظ.

#پارت۳۱_

دستی تو هوا براشون تکون دادم و از در بیرون رفتم من و آتوسا یه جورایی شبیه به هم هستیم و خوشگل، ولی خب کل فامیل از من تعریف می کنن و آتوسای عزیزمم حرص می خوره ولی الان دیگه براش عادی شده و چیزی نمیگه، چشم های من شبیه مامانمه و به رنگ طوسی با حاله های نقره ای ولی برای مامانم یه درجه تیره تر هستش.

درو باز کردم و سریع پریدم بیرون و در و بستم که با صدای تک بوقی که پرهام زد به سمت راست چرخیدم که زهره همچنان داشت برام چشم و ابرو می اومد، یه اخم کمرنگی رو پیشونیم نشوندم و به سمت ماشین رفتم که با دیدن خالی بودن صندلی جلو آه از نهادم بلند شد باز اینا رفتن عقب نشستن من باید جلو بشینم ای خدا!

در جلو رو باز کردم و خیلی ریکس نشستم و کیفم و در آوردم و روی پاهام گذاشتم و سلامی کردم که وحید خندید و گفت: به به لیدی چه خوشگل شدی.

رامین هم حرف وحید و تأیید کرد و گفت: وای خدا لپاش و گل انداخته.

زهره هم مثل وحید خندید و گفت: ای جان دلم خجالت کشیدن هم بلد بودی و نمی دونستیم!

عصبی از حرف هایی که میزدن به سمتشون برگشتم و عصبی توپیدم: اه بسته دیگه، پری ماشین و روشن کن بریم دیگه.

پرهام دستی رو صورتش کشید و مثل خودم عصبی توپید: اینا کرم می ریزن تو چرا من و مسخره می کنی؟ هان؟

نفسم و به بیرون فرستادم و کلافه گفتم: مسخره نمی کنم که، اسم خودته به من چه.

رامین از پشت سرم نوچ نوچی کرد و گفت: آخ آخ رگ پررویی این باز گل کرد تا الان داشت از خجالت آب میشدا.

ابرویی بالا انداختم و به طرفش چرخیدم و دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم: منظور؟ دقیقاً الان مشکلت چیه!

رامین با ترس ساختگی سرش و چرخوندو گفت: اوا خدا من و مرگ بده، عزیزم بی منظور گفتم تو جدی نگیر.

گارد گرفتم و خواستم بزنم تو سرش که با صدای زنونه ای ادامه داد: هی دختره چشم سیاه دست به دماغم بزنی می کشمت.

دستمو پایین آوردم و برگشتم سرجام که همه زدن زیر خنده من ام لبخندی زدم و پرهام ماشین و روشن کرد و به سمت مکان مورد نظر حرکت کردیم.

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم که پرهام هین در آوردن کمربند گفت: خب، بچه ها رسیدیم بپرین بیرون.

-زهره: بی نظاکت.

پرهام سرش و از شیشه آورد تو و ابرویی بالا انداخت و روبه زهره گفت: بله رامین جان مراقب زنت باش.

رامین هم از ماشین بیرون و اومد و دستش و روی در گذاشت و پوزخندی زد و گفت: من مراقب زنم هستم، شما مواظب زبونت باش.

#پارت_۳۲

پرهام به طرف رامین چرخید و خیلی مودبانه ادامه داد: خیلی عذر می خواهم لیدی زیبا من را عفو بفرمایید.

رامین نیشش باز شد و گفت: خواهش می کنم داداش دیگه تکرار نشه.

زهره هم سرش و انداخت پایین، که مثلاً خجالت کشید آخی دو زوج عاشقمان را ببین.

به سمت کافه راه افتادیم و درشیشه ای رو هل دادیم و وارد کافه شدیم، که با بچه ها یه میزی در گوشه ترین دنج پیدا کردیم و نشستیم به دور از بقیه.

-به به عجب جاییه، خیلی قشنگه.

به طرف پرهام برگشتم و ادامه دادم: آدرس این جا رو از کجا پیدا کردی؟ ناقلا!

وحید خنده ای کرد و گفت: این جا کافه بهشت هستش که یکی از رفیقام این جا کار میکنه گفت دوستات و بیار این جا من ام آوردمتون به این جای زیبا، خب حالا نظرتون درباره این جا چیه؟

سرم و چرخوندم تا بهتر ببینم یه کافه بزرگ که سمت چپمون یه پله پیچ مانند داشت که می خورد به بالا و پارکت های طوسی تیره که از سقف ستاره های باحالی آویزون شده بود که کافه رو قشنگ تر می کرد که علاوه بر اون یه پنجره بزرگ داشت که میشد به راحتی بیرون و تماشا کرد میزهای شیشه ای مانند با صندلی های طوسی رنگ هم داشت.

با شنیدن اسمم از زبون زهره به طرفش برگشتم.

-بله؟

-زهره: کجایی؟ دو ساعته صدات می کنم.

-داشتم کافه رو دید می زدم با اجازه.

زهره آهانی گفت و وحید دوباره پرسید: نگفتی خوشت اومد یانه؟

اوهومی گفتم و ادامه دادم: چی بگم والا، خودش ام مثل اسمشه.

-زهره: آره موافقم باهات قشنگه.

لبخندی زدم که پرهام اهمی کرد و گفت: اونقدر ها هم تعریفی نیست بچه ها، ما از این کافه ها زیاد دیدیم.

رامین دستاش و توهم قلاب کرد و گفت: به هر حال این جا یه چیز دیگه است.

وحید خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون ادامه نداد.

سفارش هامون و دادیم که گارسون با یه ببخشید از ما دور شد.

وحید چینی به صورتش داد و گفت: یعنی تو واقعاً می خوای اون زهره ماری و که سفارش دادی و بخوری اون هم بدون شکر؟

دست به سینه به صندلی تیکه دادم و خیلی خونسرد گفتم: آره مشکلش چیه؟ من تا الان تا دلت بخواد از اینا خوردم.

وحید سری به نشونه تأیید تکون داد و ادامه داد: آره می دونم ولی غیر قابل خوردنه.

لبخندی زدم و گفتم: ولی من می خورم.

#پارت_۳۳

یکم با بچه ها حرف زدیم و خندیدیم تا گارسون سفارش هایی که داده بودیم و آورد.

توجهم به میز جلویی جلب شد که چندتا پسر بودن که خیلی خوشتیپ و باکلاس بودن و گاهی هم مثل ما خندشون شدت می گرفت.

بچه ها هم درباره همه چیز باهم صحبت می کردن و گاهی شوخی می کردن، اما من خیلی عمیق تو فکر بودم و قوه ام و مزه مزه می کردم.

سرم و بالا گرفتم که پرهام هم تکیه اش و از صندلی گرفت و نیم خیز شد، تا لیوانش و روی میز بزاره که همون لحظه چشمم دوباره به همون میز روبه رویه افتاد که یه پسر تو جمع همونا بود که یهو سرش و برگردوند که یهو با چشم های درشت شده میخ صورتم شد. منم با چشم های ریز شده و مشکوک نگاهش می کردم، دستم و زیر چونم گذاشتم و با خودم فکر کردم که خدایا احساس می کنم من این پسره

رو یه جا دیدم، ولی یادم نمیاد کجا دیدمش. دوباره تو صورتش نگاه کردم که پوزخندی حواله من کرد.

یهو با چنان زدم رو پیشونیم که آخم در اومد.

-آخ!

چشم هام اندازه توپ شد و یهو کل بدنم یخ کرد، که قهوه ای که داشتم می خوردم، پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

زهره نگران بهم نگاهی کرد و پرسید: چیشدی آتریسا؟ حواست کجاست آخه؟

همون جور که سعی داشتم جلوی سرفه کردنم و بگیرم دستم و بلند کردم، و به معنی خوبم تکون دادم. اما مگه سرفه کردن من بند می اومد، سریع از جام بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم وقتی که وارد شدم سریع شیر آب و باز کردم و یه مشت آب به صورت ام زدم تا کمی بهتر شم شیر آب و بستم و از تو آینه به چهره ام نگاهی کردم، که مثل گچ شده بود دستم و روی قلبم گذاشتم که داشت از جاش کنده میشد. این، این نباید اتفاق می افتاد این همون پسره داداش النا بود.

یهو یاد حرف های اون شبش افتادم و تنها حرفی که مدام تو سرم اکو میشد این بود که "لنزهای قشنگی داری" توعه جوجه اومدی خونه من

دزدی ببین چه بلایی سرت میارم من. سرم و به چپ و راست تکون دادم که این فکر و خیالات از سرم بره بکنه من و شناخته

وای نه! وای بدبخت شدم حتماً من و شناخت که اون جوری نگام می کرد.

#پارت_۳٤

ای خدا چی میشد من امروز نمی اومدم این جا! و این مصیبت را نمی دیدم چند روز بعد از اون ماجرا زهره و بچه ها پرسیدن که پسره چه شکلی بود و چه جور قیافه ای داشت؟

که من هم یک کلمه گفتم که چهره ی معمولی داشت و اون جور که شما فکر می کنید نیست.

ولی از دروغی که گفتم هم عذاب وجدان داشتم، نمی دونم چرا دوست نداشتم بگم چشماش عینه دریای آبی زلال بود، یا با اون هیکلش شبیه گودزیلا ها بود.

کلافه با دستم به خودم باد زدم و شالم و مرتب کردم، و دستی به لباسم کشیدم و وقتی که کاملاً از خودم مطمئن شدم با قدم های مطمئن از سرویس خارج شدم چشم چرخوندم تا دوباره میز اونا رو ببینم که چشم ام افتاد به سه تا پسر، درحالی که داداش النا نبود نفس ام و به آرومی بیرون فرستادم. خب بهتر، هرچه زودتر فقط برم بچه ها هم

زیاد مهم نیستن چون اون که بچه ها رو نمی شناسه و بچه ها هم اون و نمی شناسن، ولی اگه به جرم دزدی از من شکایت کنه چی؟ وای خدا دیوونه شدم انقدر با خودم فکرای ناجور می کنم که دیوونه می شم، خدا بهم رحم کنه.

به سمت میزمون رفتم که دیدم بچه ها نیستن ابرویی بالا انداختم و سریع کیفم و برداشتم و رو دوشتم انداختم؛ سرم و که بالا آوردم، زهره رو دیدم که بیرون جلوی در خروجی منتظر من بود، با قدم های محکم به سمت در خروجی حرکت کردم. یه نگاهی ام به صندوق کردم که دیدم وحید و رامین درحال چونه زدن با دوستش هستن.

سنگینیه نگاهی و حس کردم سرم و چرخوندم که همون سه تا پسر که از قضا دوستای همون گودزیلا بودن به من زل زده بودن و در گوش هم پچ پچ می کردن که یکیشون به من چشمکی زد اخمی رو پیشونیم نشوندم. سرم و برگردوندم، پسره مشنگ.

ناخودآگاه احساس خطر کردم، گلوم و صاف کردم و خیلی سنگین و رنگین به سمت بیرون حرکت کردم.

همین که خواستم در خروجی و باز کنم یهو به یه چیز سفت برخورد کردم آخی گفتم و سرم و بلند کردم که با دوتا چشم روبه رو شدم،

همونی که ازش فرار می کردم، دوتا چشم آبی وحشی که هر آن ممکنه من و تیکه تیکه کنه.

#پارت_۳۵

وای خدا یعنی الان می خواد بگه کجا خانوم؟ الان می خوام زنگ بزنم صد و ده بیاد، یا شاید همین الان بگه بفرمایید جناب سرگرد اینم خود دزد. همین طور داشتم با خودم فکر و خیال می کردم که یهو یه چیزی رو جلو صورت ام گرفت.

عه، این که عینک دودیمه ولی عینک من دست این چیکار می کرد! فکر کردم اون زهره پلشت باخودش برده بود.

ای خدا از دست تو زهره بگم چی بشی تو آخه!

یه پوزخند به قیافم زد و عینک و گرفت سمتم و گفت: عینکتون رو جا گذاشتید خانوم محترم.

این محترم و همچین کشیده و با غیض گفت که اصلاً نمی گفت بهتر بود پسره ی بیشعور.

دستم و جلو بردم، و چهره ی خونسردی جای چهره ی مظطربم شکل گرفت، البته ظاهری.

نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم و خیلی خانومانه و رسا گفتم: خیلی ممنونم آقا.

و از کنارش رد شدم و به سمت زهره پرواز کردم.

زهره عینکش و از روی چشمهاش برداشت و با چشم های ریز شده گفت: خب نتیجه چیشد؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: کدوم نتیجه؟

زهره با شیطنت به همون پسره اشاره ای کرد و ادامه داد: نتیجه گفت و گو با اون آقا خوشگله.

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم: اگر بیناییتون مشکل نداشته باشه که عینکم و بهم داد، چون یه خانوم هواس پرتی یادش رفته عینک من و برداره.

همون جور که عینکم و روی چشمام تنظیم می کردم گفتم: در ضمن خجالت بکش تو دیگه شوهر کردی هنوز هم به این و اون نظر داری؟ واقعاً که.

#پارت_۳۶

زهره حق به جانب دست به کمر شد و گفت: خو الان مثلاً که چی؟ من از اون پسره تعریف کردم به جایی برخورد؟ والا.

چیزی نگفتم و به سمت در خروجی چشم دوختم، که همون لحظه پسرا هم بیرون اومدن، و به سمت ماشین حرکت کردیم.

سوار ماشین شدیم و وحید هم رانندگی می کرد، خلاصه که بچه ها می خندیدن و به خاطره تعطیلی دانشگاه خوشحال بودن، ولی من نه یه استرس خاصی داشتم، با این که اون پسره کاری باهام نداشت ولی همچنان استرس و ترس داشتم.

وحید یهو سرعت ماشین و بیشتر کرد و بچه ها هم جیغ و داد می کردن که یهو از تو آینه نگاهش به من افتاد، که خیلی آروم و مثل بچه های مظلوم یه گوشه نشستم، و کاری با بقیه ندارم.

که با خنده شروع کرد به حرف زدن.

-وحید: وای بچه ها یه خبر تازه دارم اونم چه خبری؟ باورتون میشه آتریسا برای اولین بار در طول عمرش ساکت نشسته؟ این جز نشد های دنیاست! هنوز تو شوکم به خدا!

سرم و به شیشه ی ماشین چسبوندم و همون جور که سعی در پنهون کردن خنده ام داشتم گفتم: اه وحید بس کن دیگه حوصله ندارم.

تا این و گفتم رامین هم برگشت سمت من و گفت: عه، شما که تا چند دقیقه پیش حوصله داشتی چی شد پس متحول شدی؟

زهره هم حرف رامین و تایید کرد و با چشم های ریز شده و مشکوک بهم نگاه کرد و گفت: بچه ها راست میگن، چی شد اصلاً قهوه پرید تو گلوت آتریسا! می دونم که اتفاقی نبود چون وقتی از دستشویی بیرون اومدی رنگت مثل گچ سفید شده بود هان؟ اگه چیزی شده بهمون بگو ما دوستاتیم.

پرهام هم با نگرانی که تو صداش بود گفت: اگه چیزی شده بهمون بگو آتریسا، چون واقعاً نگرانت شدیم.

کمی خودم و سرجام جابه جا کردم و سعی کردم زیاد تابلو بازی در نیارم و هل نکنم، چون مدام پشت سر هم هی سوال می کردن و من و تو آمپاس میذاشتن.

با اخم های درهم بهشون نگاهی کردم و گفتم: اه بسته دیگه، بیست سوالی راه انداختین! نگران نشید یاد یه چیزی افتادم که باید به آتوسا می گفتم به خاطر همون قهوه پرید تو گلوم، بعدش هم فشارم هم یکم اومد پایین.

لازم نیست انقدر شلوغش کنید من سرحالم.

دوست نداشتم بگم همون کسی و دیدم که باعث ازهم پاشیدن اکیپمون شد.

بچه ها با این که هنوز قانع نشده بودن سری تکون دادن و دیگه تا رسیدن به خونه چیزی نگفتن.

#پارت_۳۷

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم. وحید ماشین و نگهداشت و من پیاده شدم می دونستم از تغییر ناگهانی من ناراحت شدن به خاطر همین لبخند زورکی زدم و روبهشون با شوخی گفتم: مرسی بچه ها به من خیلی خوش گذشت، تعارف نمی کنم دیگه بیاید بریم بالا شام!

-زهره: مرسی عزیزم انشاالله یه روز دیگه الان خسته ایم توهم برو خونه خسته شدی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و بهشون دست تکون دادم، اونا هم با یه تک بوق رفتن.

گوشیم و از کیفم بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم که هفت و نیم و نشون میداد.

کلید و انداختم و وارد حیاط قشنگمون شدم و آروم آروم به سمت در حرکت کردم هنوز هم تو فکر داداش النا ام، باورم نمیشه که چرا به پلیس زنگ نزد یا چیزی نگفت چرا اصلاً کاری نکرد سرم و به طرفین تکون دادم، تا این فکر و خیالات از سرم بپره دست گیره در و به آرومی

پایین کشیدم که یهو به یه چیز سفت و محکم برخورد کردم، سرم و که بالا گرفتم با کیوان چشم تو چشم شدم.

وای خدا! من نخوام این و ببینم باید چه غلطی کنم؟ هان! چه غلطی؟

سرتاپام و برانداز کرد و با لبخندی که همیشه خدا روی لباش داره گفت: سلام دختردایی خوبی؟ چه خبر؟

لبخند زورکی زدم و بدون این که بهش نگاهی کنم گفتم: سلام پسرعمه شما کجا این جا کجا؟ راه گم کردید.

ابروی چپش و بالا انداخت و ادامه داد: یعنی به من نیومده که بیام خونه داییم به خانواده گرامش سر بزنم؟ دست شما درد نکنه دیگه دختردایی.

برای این که سو تفاهمی پیش نیاد گفتم: نه من منظورم این نبود حالا بگذریم.

به در اشاره کردم و ادامه دادم: داشتین تشریف می بردین؟

منتظر بهش نگاه کردم و تو دلم خدا خدا می کردم که بگه آره دارم میرم و شرش و کم کنه.

انقدر بدم میاد من از این بشر.

ولی گفت: آره می خواستم برم، که تو اومدی گفتم بمونم باهم یکم حرف بزنیم راستی کجا بودی که دیر کردی؟

روم و به سمت چپ برگردوندم، وای خدا این بشر چقدر پروعه به توچه آخه تا الان کجا بودم و چرا دیر کردم انگار شوهرمه.

خیلی سرد گفتم: با بچه ها رفته بودم بیرون.

آهانی گفت و با لحن شیطونی گفت: با کدوم بچه ها؟

من فکر کنم امروز خودش و زده به خنگی یا کلاً خنگ شده حالش اصلاً خوب نیست.

دست به سینه با حرص تو روش ایستادم و با دندون های چفت شده ام غریدم: با دوستام دیگه همون وحید و زهره کنجکاویتون برطرف شد؟

چنان با تشر گفتم که خودش فهمید باید خفه شه و خیلی سریع از کنارش عبور کردم و از پله ها بالا رفتم.

#پارت_۳۸

هیچی نگفتم و سرم و انداختم پایین، چون کیوان خونمون بود نمی تونستم جیغ جیغ کنم، و با کلی دلقک بازی اعلام حضور کنم دلم نمی خواست جلوی کیوان جلب توجه کنم، خیلی سنگین و رنگین و

خانومانه وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسا، که لباس های پوشیده ای پوشیده بودم و موهام و گوجه ای بالا سرم بستم و شالم و روی سرم انداختم. چون اصلاً دوست ندارم که جلوی این کیوان هیز کشف حجاب کنم.

از حرفی که زدم خودم ریز ریز خندیدم. دوباره از پله ها پایین اومدم و سعی کردم، همه اتفاقاتی که تو کافه افتاد و فراموش کنم.

به پله آخر که رسیدم از همون جا با مامان و بابا و آتوسا احوال پرسی کردم و روی مبل یه نفره نشستم که همون لحظه کیوان هم فرصت خوبی پیدا کرد و اومد قشنگ روبه روی من نشست.

نفسم و خیلی نامحسوس با حرص بیرون فرستادم. این بشر دیگه خدایی خیلی پرو و سیریشه سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم و بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم، با خودم گفتم شاید اگه بهش نگاه کنم از رو بره، ولی از رو که نرفت هیچ تازه یه لبخندی هم بهم زد خواست چیزی بگه که با اومدن مامان با سینی چای ساکت شد.

مامان سینی چای رو روی میز گذاشت و با لبخند بهم نگاهی کرد و گفت: آتریسا جان بیرون خوش گذشت؟

آخ مامان الان وقته پرسیدن این سواله! تو که هیچ وقت نمی پرسیدی بیرون رفتی چطور بود...خوش گذشت...چیکار کردید. الان نمی دونم چی شده که این و پرسید.

منم لبخندی به مامان زدم و گفتم: آره مامان جون جای شما خالی.

-کیوان: چه خوب، دوستان به جای ما.

خیلی نامحسوس چشم غره ای به این کیوان خود شیرین رفتم کلاً دوست داره تو حرف های خانوادگی ما بپره.

که با حرف مامان دیگه از غر زدن دست کشیدم.

-رویا جون خوبه کیوان جان؟ خبری ازش نیست.

کیوان همون جور که پاش و روی اون یکی پاش انداخت گفت: بله سلام رسوند خدمتتون زندایی و این که سرش شلوغه دیگه شما به دل نگیر.

انگار پشت تلفنه، من نمی دونم مگه این کیوان قبل از من این خونمون نبوده، پس مامانم چرا الان داره این سوال هارو می پرسه.

حسابی کلافه بودم هم از نگاه های کیوان هم از این که یه جا بشینم.

#پارت_۳۹

به این کیوان بی ریخت نگاه کنم ولی جدا از همه ی اینا کیوان یه پسر خوش هیکل و چهارشونه و جذاب که نظر هر دختری و به خودش جلب میکنه، اما هرگز نمی تونه نظر من و به خودش جلب کنه چون نه بهش احساسی دارم نه ازش خوشم میاد.

یه لحظه کیوان و گذاشتم کنار داداش النا، با این فکر یه پوزخند رو لبام نشست کیوان جلوی اون هیچه هیچ.

همچنان درحال فکر و خیال ام و مدام اتفاق های چند دقیقه پیش برام مرور میشه نباید بیخودی نگران بشم چون مطمئنم دیگه کاری نداره، البته فکر کنم.

چون من فقط الکی دارم به خودم امیدواری میدم که با صدای کیوان از فکر بیرون اومدم و به کیوان نگاه کردم، که دستاش و روی دسته های مبل گذاشت و بلند شد.

-کیوان: خب، زندایی جون من دیگه باید برم امری با من ندارید؟

منم با اکراه بلند شدم و خیلی مودبانه گفتم: خداحافظ پسرعمه کیوان.

نگاهی بهم کرد و بعد تو چشمام زل زد و گفت: به امید دیدار آتریسا خانوم.

چی؟ این الان چی گفت؟ خدایی این دیگه خیلی پررو شده، بیشعور بری دیگه برنگردی. برگشته میگه به امید دیدار آتریسا برو پی کارت

بابا، حیف که مامانم این جا نشسته وگرنه حالیت می کردم به امید دار یعنی چی پسره الدنگ.

لبخندی به ظاهر روی لبم نشوندم و سرم و به نشونه تایید تکون دادم.

مامان هم برای بدرقه اش تا جلوی در باهاش رفت نفسم و با حرص بیرون فرستادم، و قبل از این که مامان بیاد سریع از پله ها بالا رفتم. شالم و از رو سرم برداشتم و خودم و پرت کردم رو تخت، آخیش راحت شدما.

دستام و توهم قلاب کردم، و چشم هام و بستم که با صدای موبایلم دوباره بازشون کردم.

اه هرکسی هست مزاحمه، نمی زارن یه دقیقه آدم بخوابه.

موبایلم و از کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم و دیدم یه پیام از خاله ام هستش.

پیام و باز کردم مشغول خوندن شدم: سلام آتریسا معیدم، خواستم بگم ما قراره شام بیایم خونتون مامانت خبر داره تا نیومدیم نقشه بچین بای.

خندم گرفت از این پیامش، پسره شیطون معلوم نیست باز چجوری گوشی مامانش و برداشته من و معین و معید همیشه اگه باهم باشیم آتیش می سوزونیم، اونا زمانش و اوکی می کردن من نقشه می چیدم.

#پارت_۴۰

بعد از خوندن پیام منم براش نوشتم: معید جونم غم به دلت راه نده حله یه استیکر چشمک هم براش فرستادم و گوشیم و خاموش کردم و خم شدم بزارم روی میز کنار تختم، که کیفم افتاد رو زمین و برعکس شد حالا خوبه چیزی توش نبود وگرنه می پوکید اومدم وسیله هارو جمع کنم که یهو، چشمم به یه کاغذی افتاد دستم و به سمتش بردم ببینم چیه که همون لحظه مامان از پایین با صدای بلند داد زد: آتریسا جان بیا پایین خاله اینا اومدن اوه چه زود تشریف آوردن.

کاغذ و برداشتم و روی میز گذاشتم، و مرموز بهش نگاه کردم و تو دلم گفتم، بعداً به خدمت می رسم شالم و از رو تخت برداشتم و روی سرم تنظیم کردم و از تو آیینه به خودم نگاهی کردم، یکم رژ گلبهی به لبم مالیدم و لباسم و مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم و با همه سلام و احوال پرسی کردم.

خالم ام با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت: قربونت بشم من خاله که روز به روز خوشگل تر میشی منم لبخند نمکی به خالم زدم و گفتم: ممنون خاله جون.

در حال صحبت با خاله ام بودم که معید و معین با کلی سروصدا به سمتم اومدن و خودشون و انداختن تو بغلم.

بغلشون کردم که معین گفت: عه، سلام دخی خاله خوبی؟

لبخندی بهش زدم و لپش و کشیدم گفتم: علیک سلام پسرخاله، مرسی شما خوبی؟

سری تکون دادم که معید چشمکی بهم زد و آروم گفت: آتریسا حله دیگه؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم و اوناهم آروم سرجاشون نشستن.

که خالم با تعجب به سمت اونا برگشت و گفت: عه، چی شده شما دوتا آتیش پاره آروم نشستین؟ هان؟

معید اخم الکی رو صورتش نشوند و دست به سینه روبه مامانش گفت: وا مامان یه بارم می خوایم آروم باشیم نمی زاریا.

خاله ام هم درحالی که خنده اش گرفته بود دستی روی لبش کشید و گفت: از دست شما دوتا مامان خانوم هم بالاخره تشریف شون رو آوردن و مشغول صحبت با خاله شدن پدر ها هم همین طور.

خب، حالا که همه مشغول صحبت هستن، منم وقت و مناسب دیدم و روبه معین و معید که روبه روی من نشسته بودن و سربه سر هم می ذاشتن آروم گفتم: پیس پیس معید و معین!

تا این و گفتم هردوتاشون سرهاشون و برگردوند به طرف من، که با چشم به طبقه بالا اشاره کردم اوناهم چشمکی بهم زدن و آروم از جاشون بلند شدن و من هم باهاشون رفتم به سمت اتاق و در و پشت سرم محکم بستم.

که معین خندید و گفت: خب نقشه جدیدت چیه آتی؟

-معید: کیس مورد نظر؟

#پارت_٤١

دست به کمر شدم و درحالی که مثلاً داشتم فکر می کردم روبه بچه ها گفتم: ما که جلوی افراد مورد نظر نقشه پیاده کردیم، دستمون رو شد ولی این یه مورد کاملاً متفاوت و هیجان انگیز خواهد بود.

چشمای معین و معید درخشید و یک صدا باهم گفتن: خب، این مورد کی هستش؟

به یاد خرابکاری قبلیمون افتادم یه بار قرار گذاشتیم که سربه سر عموم بزاریم، البته بگما من بی تقصیر بودم، من غلط بکنم سربه سر عموم بزارم فقط کمکشون کردم.

-وجدان: چه فرقی می کنه بالاخره کمکشون کردی و باهاشون هم بودی پس الکی چرت نگو که من نبودم.

-جان هرکی که دوست داری انقدر تو کارهای من فوضولی نکن خواهش می کنم.

خلاصه بگذریم، ما یه بند نازک از یه پایه مبل به اون یکی پایه مبل وصل کردیم و خودمون تو آشپزخونه مخفی شدیم تا ببینیم عموم از اون جا رد میشه یانه؟ بعد عموم خواست از اون مسیر بره، که قشنگ پاش به اون بند گیر کرد و با چایی افتاد زمین و ناله ای کرد و همه هم تا این صحنه رو دیدن دورش جمع شدن ماهم که وقتی این صحنه رو دیدیم به زور خودمون و نگه داشته بودیم که نخندیم که یهو عموم با این که افتاده بود زمین ولی زد زیر خنده، ماهم که آماده یه تلنگر بودیم زدیم زیر خنده که مامانم و بقیه با یه چشم غره خفن فهموندن که خیلی شیک باید خفه شیم.

همین جور که به یاد اونا افتاده بودم، یهو با صدای معین از فکر اومدم بیرون.

-کجایی از هپروت بیا بیرون.

بهشون نگاهی کردم و با لبخند شرارت باری رو بهشون گفتم: فرد مورد نظرمون آتوسا و شایان هستن.

معین و معید دستاشون و بهم زدن و گفتن: ایول، خب حالا باید چیکار کنیم؟

معین که انگار یاد یه چیزی افتاده باشه پکر گفت: عه، اونا که نیستن ای بابا.

تو دلم بهشون خندیدم و با خونسردی کامل گفتم: نگران نباش یه ربع دیگه خونه ان من نمی ذارم نقشم خراب بشه.

کنارشون نشستم و شروع کردم به توضیح دادن نقشه که باید چیکار کنن.

دستام و بهم کوبیدم و با خوشحالی گفتم: آماده اید یانه؟

-معید: بله چه جورم آماده ایم.

-خوبه، اولین کاری که باید بکنیم این که یه طناب نسبتا بلند نیاز داریم بدوید سریع بریم بگردیم پیدا کنیم.

با عجله وارد اتاق آتوسا شدم، تا اونجایی هم که من اطلاع دارم قراره شاهین امشب این جا بمونه، به به چه شبی بشه امشب.

دست به سینه داشتم به شاهکارمون نگاه می کردم، اوه اوه من می دونم امشب این آتوسا من و زنده به گور می کنه خدا به دادم برسه.

برگشتم سمت پسرا و باهم زدیم قدش، و خیلی ریلکس از اتاق اومدیم بیرون که با صدای بابا کمی هول شدیم بابا هم چون این هل شدنمون

و دید با چشم های ریز شده و مشکوک بهمون خیره شد و گفت: به به بچه های شیطونم چیکار می کردید که تا من و دیدید هول کردید؟

منم برای این که نقشمون لو نره لبخندی زدم و با ناز گفتم: وا بابا به نظرت ما چیکار می کنیم این جا! اصلاً هم هول نشدیم شما یهو عینه چی جلومون ظاهر میشی خب ما هم می ترسیم دیگه.

بعد رو به بچه ها گفتم: مگه نه؟

بچه ها هم سری تکون دادن و گفتن آره.

بابا که دید دیگه حریف من نمیشه با دست اشاره کرد که بریم طبقه پایین، ماهم باهاش رفتیم پایین، که همون لحظه آتوسا و شاهین هم اومدن و باز مشغول سلام و احوال پرسی شدیم.

همون جا که وایستاده بودم به اون دوتا حواس پرت چیزی پرت کردم که معین و معید با اخم برگشتن سمت من.

با ابرو به بالا اشاره کردم که تا فهمیدن موضوع چیه اخماشون و باز کردن و با انگشت شصتشون یه لایک نشون دادن باید قبل از آتوسا و شاهین وارد عملیات بشیم.

#پارت_۴۲

بی شک مطمئنم الان برای تعویض کردن لباس میان اتاقشون، دوباره نگاه سرسری به اتاق کردیم و خیلی سریع پریدیم تو بالکن اتاق.

و همون جور که سر طناب و به دست گرفته بودم، با لحن توبیخ گری روبه معین و معید گفتم: با شما دوتا هستم اگه دیدید اوضاع قمر در عقرب شد چشماتون و می بندید فهمیدید چی گفتم!

هردوتاشون پوفی کردن و با کلافه گی گفتن: باشه.

سرم و با صدای خنده های آتوسا و شاهین برگردوندم، و خودمون و خیلی پایین کشیدیم که یه وقت مشخص نشیم.

داشتم به آتوسا نگاه می کردم که با خستگی کیفش و انداخت رو تخت، و روش نشست.

-آتوسا: وای پاهام خیلی درد میکنه، امروز خیلی گشتیم.

دیدم که شاهین رفت کنار آتوسا نشست و روبهش گفت: اگه خیلی پاهات درد می کنه بمون استراحت کن میگم خسته بودی خوابیدی.

آتوسا هم هین عوض کردن لباساش روبه شاهین گفت: نه زشته جلو خاله ام، میام.

می خواستم یدونه بکوبم تو ملاجم که نقشم نگرفت، ولی بلافاصله شاهین به سمتش برگشت و صداش کرد: آتوسا خانم منم خسته شدما یه انرژی هم به ما بده بعد باهم بریم.

دیدم که آتوسا اول با تعجب داشت بهش نگاه می کرد ولی بعد خنده خجولی کرد و گفت: شاهین الان وقتش نیست، بیا بریم پایین.

یهو دیدم که معین گوشه لباسم و داره میکشه به سمتش برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم که با کلافه گی گفت: اه آتوسا چقدر ناز می کنی بدو دیگه.

خنده ام گرفته بود انگار اومده بودن سینما.

که آتوسا به شاهین گفت: بیا بریم عزیزم.

چشم ام افتاد به معین و معید که خشک شده به جای خالی شاهین و آتوسا خیره شده بودن،

با خنده تنه ای بهشون زدم و گفتم: آهای کله پوکا اون جارو نگاه کنید نقشمون گرفت.

که پریدن بالا و گفتن اینه و با یه جهش پریدیم تو اتاق.

#پارت_۴۳

-خب، مرحله دوم نقشمون هم با موفقیت انجام شد. می مونه مهمترین بخش، که بخش آخرم هست، با سر بهشون اشاره کردم و گفتم: شما برید پایین من یه خورده کار دارم میام.

اونا هم با سرشون تایید کردن و با جیغ و داد رفتن پایین. فیلم ها رو تو گوشیم ذخیره کردم و به اتفاقات بعدش فکر کردم که چی میشه، با فکری که تو سرم جرقه زد لبخند شرارت باری رو لبم نشست و رفتم پایین.

همین جور که از پله ها پایین می رفتم یه دور کل خونه رو دید زدم که به غیر از مامان و بقیه کسه دیگه ای نبود، بابا و عموم هم حتماً اون سمت سالن درحال گفت و گو ان.

به سمتشون رفتم که تا شاهین من و دید خوشمزه گیش گل کرد و با لبخند گفت: به به خانم الیزابت تشریف فرما شدن، بفرمایید اولیا حضرت.

از اون چشم غره خفنای آتریسایی رفتم که دیگه نیشش و ببنده.

به سمت آتوسا برگشتم که دیدم شالش و یکم شل کرد و مشغول پخش کردن موهاش تو صورتش شد.

بینیمو جمع کردم و گفتم: اه اه افاده ای.

آتوسا هم درحالی که خنده اش گرفته بود در همون حالت گفت: چیه حسودیت میشه؟

منم با ناز دستم و تو هوا تکون دادم که دوباره گفت: این حرف هایی که الان زدی چی بود؟

خودم و متعجب نشون دادم و گفتم: اوا آتوسا دخترم این چقدر شبیه توعه!

آتوسا ابروهاش و انداخت بالا و با یه جهش پرید روم و گفت: بده ببینم؟

گوشی و جلوی صورتش گرفتم و گفتم: بیا ببین مشنگم.

گوشی و که از دستم گرفت و به عکس داخلش خیره شد، نگاهش کردم که یهو رنگ چهره اش پرید و سرش و برگردوند طرفم و باناباوری گفت: این...که...این. یهو این تعجبش رنگ خشم و عصبانیت گرفت و برگشت تو صورتم توپید: آتـــــریـــــســـــا.

بهتره که فرار کنم وگرنه به دست این ببر تیکه پاره میشم.

ولی نه حالا که یه آتو ازش دارم برای چی فرار کنم.

تو چشماش خیره شدم و با خونسردی تمام گفتم: جانم؟

که باهمون حالت قبلیش از لای دندوناش غرید: آتریسا فرار کن، چون اگه دستم بهت برسه خودت میدونی که چه بلایی سرت میارم، پس تا دستم بهت نرسیده بدو.

بعد سرش و به سمت معید و معین چرخوند و گفت: حساب شما هم سرجاشه، نگران نباشید عزیزان دلم.

این رفتارهایی که با ما داشت به نظرم همین عزیزمش اصلاً از اون عزیزای قبلی که می گفت نبود چون همشون و یا کشیده می گفت یا با اعصبانیت می گفت.

خیلی نامحسوس داشتم بلند می شدم که برم ولی نفس های تندش و کنار گوشم حس کردم بدونه این که فکر کنم بغل دستمه سریع دویدم به سمت اتاق که اون هم افتاد دنبالم.

آتوسا هم که حالا با خندیدن شاهین وحشی تر شده بود داد زد: آتـــریـــســـا وایستا، وگرنه اگه تو دستم بیفتی خودت می دونی عواقبش چی میشه.

بقیه ام که درحال تماشا کردن فیلم تام و جری (منظورم خودم و آتوسا) بودن فقط می خندیدن.

خلاصه که آتوسا انقدر دنبالم دوید که نفس کم آورد و دستاش و رو زانوهاش گذاشت و تا یکم نفس بگیره منم که بلانسبت مثل این

میمون ها از این ور به اون ور می پریدم، فقط اگه صداش و هم بلد بودم دیگه اوکی بود.

#پارت_٤٤

آتوسا که دید دیگه دستش بهم نمی رسه خواست از طریق فحش خودش و خالی کنه که دستم و بالا آوردم و گفتم: از پذیرش هر نوع فحش زیر هجده سال معذوریم، حتی شما دوست عزیز متاسفانه.

تا این و گفتم خنده ی همه بالا رفت و آتوسا حرصی جیغی کشید و پاش و محکم کوبید زمین و رفت سرجاش نشست و صندل هاشو در آورد و پرتاپ کرد سمت اونا، که معین جاخالی داد ولی قشنگ خورد پس کله معید.

آخ آتوسا بمیره برات الهی!

معید آخ و اوخ می کرد، و آتوسا هم زیر لب گفت: آخ جیگرم خنک شد.

معین هم برگشت سمت آتوسا و گفت: اگه می تونی من و بزن.

آتوسا شونه هاش و انداخت بالا و گفت: چراکه نه.

بعد یهو به سمتش خیز برد، که قبل از آتوسا معید با لنگه دمپایی کوبید تو سرش.

معین اخمی کرد و همون جور که داشت سرش و مالش میداد گفت: آی آی، مریض، چرا می زنی؟

معید هم طلبکارانه روبه معین گفت: هان چیه؟ من دمپایی بخورم تو نخوری! اصلاً عادلانه نیست برادر من.

بعد ابروهاش و بالا انداخت.

یهو همه زدیم زیر خنده از دست این بچه ها.

بالاخره بعد از خوردن شام و صحبت، خاله اینا رفتن و من مثل جنازه ها افتادم رو تخت. آخیش هیچی بهتر از یه خواب راحت کیف نمیده.

بدون این که لباسام و عوض کنم پتو رو روی خودم کشیدم، و برگشتم سمت راست بخوابم که چشمم خورد به کاغذی که ظهر گذاشته بودم روی میز تا بعداً بخونم.

دستم و دراز کردم و کاغذ رو از روی میز برداشتم و صاف نشستم و با خوندن اولین کلمه برق سه فاز از کلم پرید و موهای تنم سیخ شد. 《 سلام شناختی؟ اگر هم نشناختی زیاد مهم نیست، چون من شناختمت، به نفعته که به این آدرس بیای وگرنه قول نمیدم که اتفاقات خوبی برای تو و دوستات بیفته و...

زیرش هم آدرس همون جایی رو که قرار گذاشته بود و نوشته بود.
هیچ واکنشی نتونستم از خودم نشون بدم به کل خواب از سرم پرید و شک بزرگی بهم وارد شد.

آخ وحید دیونه رو بگو چرا نفهمیدیم خونه اون دوربین داشت، پس بگو چرا من و شناخته، همین و کم داشتم.

یه دور دیگه کاغذ و پشت و رو کردم ببینم چیزه دیگه ای ننوشته که یهو چشمم خورد به نوشته زیرش که خیلی ریز بود.

《 سعی نکن فرار کنی چون آدرس پیدا کردن خونتون به آسونی پیدا میشه، هنوز من و نشناختی خانم کوچولو 》

با خوندن این یکی دیگه رسماً قلبم اومد تو دهنم و دستام شروع به لرزیدن کرد.

تا ساعت چهار صبح بیدار بودم و به قراری که گذاشته بود فکر می کردم، یعنی با من چیکار داره و چرا من و تحویل پلیس نمیده، و کلی خودم و لعنت فرستادم که چرا یهو جو گرفت من و تا به النا کمک کنم، در صورتی که اون بعد از این ماجرا خانواده اش و متقاعد کرد و الان هم با امیرعلی جونشه.

دیگه کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

***

با صدای جیغ جیغ آتوسا چشمام و باز کردم و اخمام و توهم کشیدم و عصبی توپیدم: اه چته آتوسا اول صبحی رم کردی اینقدر داد و بیداد می کنی! برو گمشو می خوام بخوابم. دوباره زیر پتو رفتم و چشمام داشت بسته میشد که دوباره صدای جیغش در اومد: من رم کردم یا تو، پاشو ببینم اول صبحی کجا بود تو ام، ساعت دوازده ظهره، معلوم نیست دیشب چیکار می کردی که تا الان خوابیدی!

#پارت_٤٥

با این حرف آتوسا عینه این جن زده ها پتو رو کشیدم کنار و به یاد قرار امروز افتادم.

آتوسا داشت مشکوک بهم نگاه می کرد که روبهش با صدای دورگه که به خاطر خواب بود گفتم: باشه بابا تو برو پایین منم میام.

چیزی نگفت ولی همچنان داشت با چشم های ریز شده نگاهم می کرد.

سرم و به معنی چیه تکون دادم که گفت: خدا شفات بده حالت اصلاً خوب نیست. این و گفت و از اتاق خارج شد.

اوف همین و کم داشتم این بفهمه دیگه همه چی تمومه. با کلافگی از تخت پایین رفتم و بعد از تعویض لباسام، و شونه کردن موهام رفتم پایین پیش بقیه، که دور میز جمع شده بودن و منتظر من بودن.

پام و که تو آشپزخونه گذاشتم مامان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: سلام به خل دختر تنبلم، ساعت خواب، خوب خوابیدی؟

منم لبخندی زدم و هین کشیدن صندلی گفتم: آره کیف داد خیلی خسته بودم.

-خیلی خب بابا بیا بشین ناهارمون و بخوریم که من خیلی گشنمه، به خاطر جنابالی تا الان گشنه موندم.

-خب، تو می خوردی چیکار من داشتی!

-والا مادر و پدر گرامی گفتن شما هم باید باشی تا باهم ناهار بخوریم این جوری نمیشه بدون آتریسا. والا انگار تو این خونه فقط این عتیقه آدمه بقیه آدم نیستن.

خنده ای کردم و گفتم: خب حالا کم حرص بخور پوستت چروک میشه.

چشم غره ای بهم رفت و مشغول خوردن غذا شدیم. تشکری کردم و سریع به سمت اتاق حرکت کردم، کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم یکم خوشحالی کنم ولی با دیدن دوباره همون کاغذ تمام خوشیم پر کشید که هیچ عصبی شدم. چی کار کنم حالا! برم؟ نرم؟ موندم واقعاً.

چاره چیه مجبورم برم، گفته بود کار مهمی باهام داره، کنجاوی کل وجودم و فرا گرفته، لحظه شماری می کنم تا ساعت پنج برم ببینم

کارش چیه. پس من میرم تو دل شیر فکر کرده کیه پسره یالغوز، اصلاً هم ازت نمی ترسم، به من میگن آتریسا. (مثل چی دارم دروغ میگم(.

نگاهی به کاغذ انداختم و برداشتم و همون جا ریز ریزش کردم، بد جوری تو اعصابم بود. کلافه دور خودم می چرخیدم، و تو دلم هی می گفتم: اگه چشم هام و نمی دید الان انقدر بدبختی نمی کشیدم.

-وجدان: اه آتریسا بسه دیگه، حالا که شده توام که دختر شجاع و نترسی هستی، به هیچ پسری هم که توجه نمی کنی، فکر کن او هم مثل کیوانه برو ببین دردش چیه.

آره وجدان راست میگه، من با هیچ پسری به جز رامین و پرهام و وحید صمیمی نبودم، اگر هم هر پسری به پروپام می پیچید بدجوری حالش و می گرفتم.

نگاهی به ساعت کردم که چهار و نیم و نشون می داد، اوف چه زود گذشت.

سریع به سمت کمدم رفتم، یکم براندازش کردم و یه مانتو یشمی خوش رنگ برداشتم، با شلوار جین مشکلی.

به سمت وسیله آرایش رفتم و از اون جایی که زیاد اهل آرایش نیستم یکم پنکیک به صورتم زدم و به همراه رژ گلبهی خوش رنگم.

بعد از تکمیل شدن، خودم و دوباره از تو آینه نگاه کردم، و بعد از رضایت کامل از خودم از اتاق زدم بیرون.

سویچ تارا ماشین مامان و ازش گرفتم و رفتم بیرون. ریموت در و زدم و مثل فشفشه به سمت کافی شاپ حرکت کردم، سرعتم و زیاد کردم و صدای آهنگ و تا آخر بلند کردم، عاشق سرعت و هیجان بودم.

#پارت_٤٦

میزان راس ساعت پنج رسیدم. نگاهی به کافی شاپ کردم اولین باره به این جا می اومدم، اکثراً ما همه کافی شاپ ها رو با بچه ها رفتیم و بلدیم ولی این یکی جدید بود.

از ماشین پیاده شدم و در ماشین و قفل کردم.

کمی استرس داشتم ولی نقاب بی تفاوتی ام رو زدم و حرکت کردم. در شیشه ای کافی شاپ و باز کردم، که همه نگاه ها به سمت من برگشت. ماشاالله همشون هم دختر و پسر جوون بودن که باهم نشسته بودن.

چشم چرخوندم تا اون پسره رو پیدا کنم، که دیدم یه نفر پشتش به من بود، تردید داشتم برم طرفش یانه که خودش برگشت و نگاهم کرد.

با دیدنش یکم هول کردم ولی خودم و نباختم، چشماش اصلاً ترسناک نبود، اتفاقاً خیلی هم گیرا بود ولی من یه استرس خاصی نسبت بهش

داشتم. نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم، به طرفش رفتم و خیلی جدی سلام کردم، که اونم مثل من سلام داد.

صندلی رو کشیدم و مقابلش نشستم، خواست گارسون و صدا کنه، که سریع گفتم: اگر میشه زودتر بریم سر اصل مطلب که من عجله دارم.

احساس کردم بهش برخورد، چون اخمی رو صورتش نشوند و سرد گفت: باید خیلی رو داشته باشی که بعد از اون دزدی... نزاشتم ادامه جمله اش و کامل بگه چون واقعاً دیگه کفری شده بودم، همش یه ریز داره میگه دزدی، دزدی، بسه دیگه بابا.

یکم به طرفش خم شدم که یه تای ابروش و بالا انداخت و همون جور نگام کرد.

-ببین جناب، ما اون جا برای دزدی نیومده بودیم... نزاشت ادامه حرف ام و بگم پرید وسط حرفم و گفت: می دونم اومده بودید گوشی النا رو ببرید.

پس الکی تهدید می کرد من و، حیف حیف که تو پسری و من دختر، البته مشکلی هم نیست میدم دست بچه ها قشنگ ازت پذیرایی کنن، پسره الدنگ.

-خب، شما که همه چی و می دونید پس دلیل تهدید بی جاتون چیه؟

پوزخندی زد و نگاهی به اطرافش کرد و به جلو خم شد و ادامه داد: درسته، شما به خواست النا اومدید، ولی این کارتون دزدی محسوب میشه، من با مدارکی که از شما دارم می تونم به راحتی شما رو بندازم گوشه زندان.

کارد می زدی خونم در نمی اومد. بدجوری عصبی شده بودم، پسره خودخواه بیشعور.

ولی با بی تفاوت گفتم: پس چرا این کارو نکردین؟

اونم از بی خیالی من حرصش گرفته بود هرچند سعی می کرد بی تفاوت باشه ولی حرصی گفت: چون یه پیشنهاد براتون دارم.

هه، پیشنهاد برو بابا.

-چه پیشنهادی؟

-اولا من با دوستات کاری ندارم پس اونا رو وارد این قضیه نکن. اگر یه کاری برام انجام بدی من تمام فیلم ها رو پاک می کنم.

واقعا این چه موجودیه، می خواد سواری بگیره.

#پارت_٤٧

منم بهش پوزخند زدم و گفتم: از کجا باید حرفاتون و باور کنم؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداخت و گفت: مهم نیست باور می کنی یانه! ولی اگه زندان و ترجیح میدی من حرفی ندارم.

مرض توهم هی هر ثانیه تهدید الکی می کنی.

-باشه، برفرض که من قبول کردم حالا پیشنهادتون چیه؟

تکیه اش و از صندلی برداشت و به طرفم خم شد. یکم هول شدم، اونم با دیدن این حرکتم پوزخندش عمیق تر شد.

ای خدا بمیری آتریسا که انقدر ضایعه ای.

-می خوام یه مدت برام نقش بازی کنی.

-چه نقشی؟ برای چه مدت؟

-باز جویی می کنی الان؟

-نه، بالاخره باید بدونم برای چی باید نقش بازی کنم یانه.

-خیلی خوب، یه دختری هست که خیلی به پروپام می پیچه و همش خودش و میندازه به من، می خوام از شرش خلاص شم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خوب این الان چه ربطی به من داره! منظورم این که ربطش به من چیه؟

حس کردم یه لحظه خندید ولی خیلی زود جمش کرد و با همون حالت قبلی گفت: می خوام یه مدت برام نقش نامزدم و بازی کنی.

چشمام اندازه توپ شد. این چی داره میگه برای خودش زده به سرش.

اخمی کردم و گفتم: چرا خودت بهش نمی گی که علاقه ای بهش نداری؟

یه لحظه نفهمیدم چی شد تا الان داشتم از پسوند سوم شخص استفاده می کردم یهو شد اول شخص. خدایا!

-تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ فکر کردی بهش نگفتم هزار بار هم گفتم ولی اون پررو تر این حرف هاست.

-میشه به من بگی چرا من و انتخاب کردی؟

یکم تو گفتنش مکث کرد بعد گفت: اون روز تو کافی شاپ بی توجهیت نسبت به پسرها رو دیدم، با خودم گفتم از اون دسته دخترایی که به پسرا رو نمیدی، هرچند هنوز مطمئن نیستم.

این پسره دسته بیل قصد کرده اون روی من و بالا بیاره ها هی می خوام هیچی نگم نمیشه.

-به اظهار نظر شما نیازی نیست، جای شکی هم وجود نداره کاملاً درسته، من پسرها رو در حد خودم نمی دونم.

دستاش و توهم قفل کرد و ادامه داد: اوم، اعتماد به سقفتون هم خیلی بالاست، بالاخره من گفتنی ها رو گفتم می مونه شما و تصمیمی که قراره بگیرید، من عجله ای ندارم.

بعد از تو جیبش شلوارش یه تکه کاغذ بیرون آورد و شروع کرد به نوشتن، کاغذ و به طرفم گرفت و گفت: این هم شماره منه هروقت تصمیمتون رو گرفتید به من زنگ بزنید، هرچند که مجبورید.

دیگه اعصابم و بهم ریخته بود، می دونم اگه یکم دیگه این جا بمونم حتماً منفجر میشم. من تا حالا جلوی هیچ پسری کم نیاوردم ولی الان حس می کنم شکست خوردم.

-من اگر بخوام می تونم این پیشنهاد و قبول نکنم و برم زندان ولی ترجیح میدم خانواده ام و تو الویت قرار بدم. کیفم و برداشتم و خواستم برم که گفت: ببخشید من می تونم اسم نامزدم رو بدونم؟

-آتریسا شریف هستم و شما؟

-ارمیا کاشف.

#پارت_۴۸

عه پس اسم این شازده ارمیاست، خوبه اسمش همچین بدک نیست.

دوباره خیلی بی تفاوت و خونسرد گفتم: باشه مشکلی نیست، فقط میشه مشخصات اون دختر رو بدید که من باید بدونم چی کار کنم؟

تو چشمام خیره شد و گفت: پس می خواید این پیشنهاد و قبول کنید؟

اوف عجب سیریشیه آره اصلا فکر کن قبول کردم ول کن دیگه.

-گفتم که فقط به خاطر خانوادم.

سری به نشونه تایید تکون داد و موبایلش و بیرون آورد و مشغول نشون دادن عکس های دختره شد. اه اه چقدر زشته این دختره عملی هزار قلم آرایش کرده، میمون.

بعد از تمام شدن عکسا خواستم برم که گفت: چرا بعد اون شب لنزهات و در نیاوردی؟ این جوری نمی شناختمت.

خیلی خشک گفتم: چون نیست.

با ابرویی بالا رفته گفت: چی نیست؟

-چون چشمام لنز نیست و مال خودمه.

کمی تو چشمام زل زد و ادامه داد: آره انگار طبیعیه.

احساس کردم تو صداش تعجب و شگفتی بود. ولی با این حال گفت: باشه پس فردا می بینمت خانوم آتریسا.

منم سری تکون دادم و گفتم: همچنین. خداحافظ.

سریع از کافه خارج شدم، این نقاب خونسری و بی تفاوتی زیاد داشت اذیتم می کرد چون کم مونده بود دیگه همه چی خراب بشه. عینکم و رو چشمام تنظیم کردم و خواستم سوار شم که دوباره صداش و از پشت سرم شنیدم.

-ماشین قشنگی داری.

-به طرفش برگشتم و گفتم: ممنون.

داشتم همین جور نگاهش می کردم که دیدم رفت سمت یه ماشین لوکس و باکلاس.

گمون کنم ماشینش بنزه. شونه ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم و به سمت یه جای سرسبز حرکت کردم.

همون جور که داشتم دنده رو عوض می کردم شروع کردم به غرغر کردن: پسره بوق فقط می خواست یه جوری این شمارش و به من قالب کنه. همون موقع رسیدم و پیاده شدم.

-وجدان: اه آتریسا بسه دیگه، تو کاره دیگه ای جز فحش دادن این پسره بدبخت نداری.

#پارت_۴۹

-وجدان: درضمن اون فلک زده شمارش و بهت داد تا هر وقت خوب فکرات رو کردی بهش زنگ بزنی تو هم که انقدر عجله داشتی همون اول قبول کردی.

تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم، دست به سر کردن یه دختر برای اون کاری نداشت که همون طوری که من و تو آمپاس گذاشت اونم راحت می تونست دوربزنه، این رسما سو استفاده از احساسات یه دختره.

تو سرم پر از سوال بود، که بعد این بازی چی میشه؟

از چاله به زور در اومدیم تو چاه نیفتیم صلوات.

مرد از پارک زدم بیرون، به هیچ وجه بچه ها نباید از این قضیه چیزی بدونن فقط قراره کیمیا اون صحنه رو ببینه..آره.

همون طور که به خودم دلداری می دادم، از دکه کوچیک پارک یه آب معدنی خریدم، و به سمت ماشین قدم زدم.

انقدر غرق در فکر بودم اصلا نفهمیدم کی رسیدم خونه. مستقیم رفتم تو اتاقم حتی وقتی آتوسا برای شام صدام کرد نرفتم پایین.

در اتاق زده شد و آتوسا اومد تو.

-مگه من گفتم بفرمایید که عین قاشق نشسته می پری تو.

-آتوسا: چته آبجی کوچیکه باز کی زده تو پرت که اینطوری قاطی کردی؟

-آتوسا باز اومدی رو مغز من اسکی بریا برو جان جدت خوابم میاد.

-آتوسا: الان داری شوتم می کنی بیرون؟!

-ای همچین.

با حرص گفت: الحق که پرویی می خواستم بگم شامت و نگه داشتم برو کوفت کن.

این و گفت و داشت می‌رفتم که باز برگشت و گفت: آها اینم می خواستم بگم که دوماه دیگه عروسی آبجی گلته.

یهو کل اتفاقات امروز فراموشم شد، یه جیغ فرابنفش کشیدم و پریدم تو بغلش شروع کردم به قول خودش تف مالی کردن.

-آتوسا: اه اه آتی حالم و بهم زدی بیا پایین ببینم عین میمون از من آویزون شده خجالتم نمی‌کشه.

-از خداتم باشه ها.

-آتوسا: فعلا که نیست بعدم با اکراه و اشوه ظاهری از اتاق رفت بیرون...دختره دیوونه.

آخی آتوسا و شاهینم پر.

اون وقت منه بدبخت باید برای این جناب ارمیا خان نقش بازی کنم، ای داد که هرچی می کشم از دست خودم می کشم.

#پارت_۵۰

دو روز با افکار پی در پی من گذشت،

قرار بود امروز با ارمیا بریم بیرون.

شماره من و نداشت پس تک زنگ زدم که خودش تماس بگیره، والا من چرا زنگ بزنم به این پسره تخس، ده دقیقه گذشته بود که بالاخره حضرت آقا زنگ زد.

اتصال رو زدم و صدای ارمیا تو گوشم پیچید: بله بفرمایید.

اوه و چه لفظ قلم هم حرف میزنه، مگه پشت آیفونی که میگی بله بفرمایید!

خوبه دو روز پیش داشت من و درسته قورت میداد.

-سلام جناب، آتریسا شریف هستم.

از عمد رسمی حرف زدم فکر نکنه خبریه.

ولی اون پرو پرو گفت: سلام آتریسا، آماده ای؟

-از الان برای دو ساعته دیگه آماده باشم؟!

-ارمیا: منظورم اینه که آمادگیش رو داری؟

حالا سوتی داده می خواد جمعش کنه.

-بله شما نگران نباشید من کاملاً آماده هستم.

-پس میام دنبالت، راس شش آماده باش.

-اوکی.

اصلاً فرهنگ موج می زنه از این آدم.

خب خب، حالا چی بپوشم که بی نقص به نظر بیام؟

یه مانتوی عروسکی مشکی برداشتم که از کمر به پایین خط های زرد موج دار داشت، یه شلوار بگ مشکی ام باهاش پوشیدم.

با حوصله ناخنام و لاک زرد زدم، و بعد از خشک شدنش موهام رو محکم بالای سرم بستم که چشمام رو کشیده تر نشون می داد شال زرد رنگم رو سرم کردم و حالا وقت نشستن پشت میز آرایشه.

با دقت یه خط چشم خوشگل کشیدم و یه رژ صورتی مات زدم، درآخر یکم ریمل به موژه های بلندم زدم و بعد از برداشتن کیف دستی زرد هم صندل های مشکی ام رو پوشیدم.

نگاهی به ساعت مچی چرمی مشکی ام انداختم که ساعت شش رو نشون می داد.

چقدر طول کشید آماده شدنم مگه! خوبه حالا به موقع تموم شد.

در رو که باز کردم تو فاصله چند متری ام یه کمری مشکی برام راهنما زد. شیشه هاش دودی بود و نمی تونستم رانندش و ببینم، ولی خب مشخصه که کسی جز ارمیا نمی تونه باشه.

با طمأنینه رفتم طرفش و نشستم تو ماشین.

-سلام.

بدون این که نیمه نگاهی بهم بندازه گفت: سلام. و به راه افتاد.

چون حواسش به جلو بود من هم از فرصت استفاده کردم و زیر چشمی نگاهش کردم.

حالا که دقت می کنم میبینم خیلی جذابه ها!

چشمای درشت آبی، موهای بلند مشکی که چند تا از ترهاش روی پیشونیش ریخته بود اخمی که جذبش و صد برابر کرده بود، دماغ قلمی مردونه، صورت شیش تیغ و تمیزش که برق میزد و پوستش که به طرز زیبایی برنزه اس ولی نه خیلی.

چشمام رو ازش گرفتم و به رو به روم دوختم.

-چی شد! پسندیدی؟

تعجب کردم و با ابروهای بالا رفته گفتم: چی و؟

#پارت_۵۱

با پوزخند حرص درآری به خودش اشاره کرد.

حسابی از خودم حرص ام گرفت که دو ساعته زل زدم بهش و انتظار دارم نفهمه، ای خاک جزایر دور افتاده نزدیک کوه های آلپ تو فرق سرت آتریسا.

دوباره صورت ام و برگردوندم و با خونسردی تمام گفتم: من به تو نگاه نمی کردم زیادی خودت و دست بالا گرفتی شازده.

با همون لبخند تمسخر آمیزش گفت: تو که راست میگی لیدی.

-من همیشه راست میگم.

چیزی نگفت و باز هم پوزخندش رو حفظ کرد.

مرتیکه سه نقطه از حرص دادن من خوشش میاد. ادامه راه در سکوت گذشت و بالاخره به مکان مورد نظر که یه پارک سرسبز خیلی قشنگ بود رسیدیم. بیشتر شبیه به یه باغ قشنگ بود.

-ببین این جا فقط ما نیستیم. (عه خوب شد گفتی نمی دونستم.) چند تا از دوستای منم هستن، حواست رو جمع کن، کیمیا هیچ کدوم از حرفای من و باور نداره و طبق معمول می خواد خودش و به من بچسبونه ولی با وجود تو...حتما شوکه میشه.

-ببینم تو از کجا مطمئنی که بی خیالت میشه؟ منو تو که تصویه حسابمون تموم میشه اگه باز اومد سراغت چی؟

-اون یه دختر لوس و نازک نارنجیه قبلاً بهت گفتم فقط به خاطر من ایران مونده وگرنه خانواده اش آلمان زندگی می کنن اگه از من دلسرد بشه میره آلمان، من می دونم که اون عاشق ظاهر و پولم شده مثل بقیه دخترا.

با سر حرفش رو تایید کردم و چیز دیگه ای نگفتم.

خب در این یه مورد باهاش موافق بودم هیچ کس همچین آدمی رو قبول نداشت.

دستم رو گرفت و باهم حرکت کردیم.

می دونستم برای ظاهر سازی این کار ها رو می کنه ولی خیلی گرم بود.

به خودم نهیب زدم، بس کن آتریسا.

اخمام و باز کردم و یه لبخند پسر کش زدم.

چند قدم جلو تر توی یه آلاچیق چنتد تا دختر و پسر بودن که می تونستم حدس بزنم همون دوستای ارمیا هستن.

نگاهی به ارمیا کردم که لبخند پر غروری رو لباش بود و به رو به رو نگاه می کرد.

دیگه رسیده بودیم و طبق چیزی که پیش بینی کردم نگاه گنگ همه بین من و ارمیا رد و بدل میشد.

با صدای آهسته ای سلام کردم که با سلام بلند و یک صداشون دو متر پریدم بالا.

ارمیا سعی در کنترل خندش داشت. زهرمار پسره نکبت. خلاصه بعد از سلام و احوال پرسی ارمیا شروع کرد به معرفی کردن.

#پارت_۵۲

-دوستان معرفی می کنم ایشون آتریسا خانم نامزده بنده که گفته بودم.

چشمم به کیمیا افتاد که زوم کرده بود رو دستامون و داشت با حرص چشماش و بین من و ارمیا رد و بدل می کرد.

هه، بسوز حتی الآن هم باور نکرده که واقعاً ما باهم نامزدیم.

رو یه یکی از صندلی ها نشستیم و شروع کردن به صحبت که یهو چیشد ارمیا نامزد کردی؟ تو که از دختر جماعت فراری بودی و حرف های تکراری.

منم که داشتم به فضای سرسبز پارک نگاه می کردم و لذت می بردم، که یهو از همون دوستای ارمیا خطاب به من گفت: ارمیا داداش، فکر کنم زن داداش خجالت میکشه که حرف نمیزنه!

سرم و به طرف ارمیا چرخوندم که پوزخندی زد و گفت: این؟ نه بابا این جوریش و نگاه نکن صدتای من و تو رو میخوره. کجایی داداش من.

حالا نوبت من بود بهش چشم غره برم مرتیکه دهن لق بیشعور دست به سینه نشستم و نفسم و با حرص بیرون فرستادم، که دیدم بچه ها دارن ریز ریز میخندن، درد بخندید. حالا من باید یه چیزی بگم که به این ارمیا خان بخندن. که خب در حال حاظر چیزی از این آدم نمی دونم. یهو با صدای کیمیا به طرفش برگشتیم که با صدای تو دماغیش گفت: آتریسا جون شما چند سالته که با ارمیا نامزد کردی؟ به نظرم بچه میای واسه ازدواج. ارمیا خواست چیزی بگه که دستم و رو دستش گذاشتم، یعنی این که تو چیزی نگو من خودم حالش و می گیرم.

خنده ای کردم و گفتم: بالاخره یه روز باید ازدواج کرد چه تو سن کم، چه تو سن زیاد، مهم این که من مثل دخترای آویزون و زشت به ارمیا نچسبیدم، و خودم و بهش نداختم، ارمیا خودش اومد خواستگاری من، فهمیدی!

دقیقا رو اون آویزون تاکید کردم که بفهمه منظورم خودشه، دختره عملی.

به طرف بچه ها برگشتم و دیدم که دارن می خندن به این کیمیا، چون از شدت عصبانی کبود شده بود.

-کی گفته من آویزونم هان؟

ابروم و بالا انداختم و گفتم: مگه من با تو بودم، خودت هم فهمیدی که آویزونی؟ مگه من به تو گفتم آویزون که سریع به خودت می گیری! هوم!

-نه اتفاقاً من همچین آدمی نیستم، اونی که آویزونه تویی نه من بدبخت نامزد ندیده.

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و به طرفش حرکت کردم، وقتی بهش نزدیک شدم، عینه تو این فیلما دستم و به حالت نمایشی رو یقه مانتوش گذاشتم و تو حالت صاف کردنش با خونسردی تمام گفتم: اگر فکر میکنی که با این حرف خالی میشی بگو، چون برام مهم نیست، در ضمن دفعه بعد اگه جایی بودیم با بچه ها یا جایی رفتیم خوشم نمیاد اون جا باشی یا عینه نخود همه جا سبز بشی فهمیدی! اون جوری من حرف خودت و به خودت بر می گردونم کیمیا جون، چون بعد می

فهمیم که کی آویزونه، کی نه. دیگه هم به نامزد من نزدیک نمیشی اوکی؟

یعنی خیلی خودم و کنترل کردم داد نزنم یا نکوبم تو دهنش، یا موهاش و نکشم، ولی خب خداراشکر تونستم و ایول به خودم.

کیمیا هم با این حرفم دیگه نموند و کیفش و برداشت و رفت. بهتر دختره چشم سفید.

-بابا ایول زن داداش خیلی قشنگ حالش و گرفتی دمت شوفاژ.

خنده ای کردم و گفتم: اولاً به من نگو زن داداش بگو آتریسا، دوماً تو هم از این حرفا میزنی، دمت شوفاژ!

-پس چی من خوراک این حرفام راسته که به من میگن مهدی دلقک یا مهدی چرت و پرت.

دیگه نتونستم خودم و نگهدارم این دفعه با صدای بلند خندیدم، که ارمیا سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت: خب، مهدی دلقک ما باید بریم کاری نداری؟ شما چی دوستان؟

-زهرمار مرتیکه، حالا شدم مهدی دلقک؟

-خودت گفتی منم گفتم، مشکلش چیه؟

-هیچی حالا بعداً بهت میگم برو خوش باش.

سری تکون داد و از بچه ها خداحافظی کردیم و به سمت ماشین ارمیا حرکت کردیم.

#پارت_۵۳

آخیش بالاخره از شر رفیقاش و اون کیمیا راحت شدم، یعنی الان قشنگ احساس راحتی می کنم.

به سمت ارمیا برگشتم که دیدم با اخم سرش و انداخته پایین و دست تو جیب داره به طرف ماشینش میره.

یهو چش شد! تا الان که نیشش باز بود و بگو بخند می کرد، یهو برج زهرمار شد.

نزدیک ماشینش شدیم و در و باز کردم و نشستم، عینکمم رو چشم هام تنظیم کردم و منتظر موندم تا آقا حرکت کنه.

به طرفش برگشتم و با کلافگی گفتم: نمی خوای بری؟ وایستادی این جا که چی بشه! برو دیگه.

با دادی که زد تو جام پریدم.

-تو خیلی غلط کردی سریع کیمیا رو دک کردی، چی بهش گفتی که سریع گذاشت رفت هان؟ با توام! من گفتم آروم آروم یه کاری کن

دست از سر من برداره نه این که تو همون قرار اول گند بزنی تو همه چی.

اخمی کردم و با عصبانیت تو صورتش توپیدم: وایستا ببینم الان از من تلبکارم شدی! جای دستت درد نکنته؟ واقعاً متأسفم برای خودم که پیشنهاد تو رو قبول کردم که همچین کار احمقانه ای رو انجام بدم.

راست میگن به پسر جماعت نباید رو داد همینه، راست هم میگن.

هین عوض کردن دنده ماشین پوزخندی زد و گفت: تو با این کارت همه چی و که درست نکردی هیچ، بلکه بدتر هم کردی حالا بشین ببین چی میشه از فردا.

خانم فکر کردن با این کارشون اون دختر رو فراری دادن نمی دونن که ماجرای اصلی تازه شروع میشه.

منظورش و نفهمیدم، به خاطر همین ترجیح دادم سکوت کنم تا بفهمم ماجرای اصلی چیه و اون کیمیای عملی قراره چه آشی برای ما بپزه.

صاف سرجام نشستم و به روبه روم زل زدم، سکوت سنگینی تو ماشین حاکم بود، خواستم دستم و به سمت ظبط ماشین ببرم و یه آهنگ بزارم که خودش زودتر از من ظبط و روشن کرد و یه آهنگ گذاشت که آهنگش قشنگ بود. با این که خواننده مورد علاقم نبود، ولی خوب بود.

"بیا ببین یه تار موی تو با"

"دل منه دیوونه چیکار می کنه"

"من با تو هرجا میرم"

"انقدر جذابی یه شهر"

"دو تا چشمات و نگاه می کنه"

"نمی دونی که جادوی تو چشمات"

"خاک روی زمین و طلا میکنه"

"لبات مثل مورفینه و آخر"

"خودت نمی دونی چشات همه دردا رو دوا میکنه"

"اگه من و یه زره دوست داری بیا"

"من واست تهرون و فرش می کنم"

"من واست یه شهر و خبر می کنم برگرد"

"من واسه چشمای تو خرج می کنم"

#پارت_٥٤

بعد از تموم شدن آهنگ دوباره آهنگ دیگه ای پلی کرد که اونم خوب بود، فکر کنم ایشون کلاً آهنگ های غمگین گوش می کنن، اینا چی ان آخه اگر بیاد تو ماشین من آهنگ های من و گوش بده میفهمه که

آهنگ های کی شادتر و قشنگ تره، آدم با این آهنگ ها افسردگی می گیره.

بالاخره بعد نیم ساعت رسیدیم. نمی خواستم باهاش حرف بزنم یادم نرفت چجوری سرم داد زد پسره بی ادب.

-همین جا نگه دارید بقیش و خودم پیاده میرم ممنون بابت این که من و تا این جا رسوندید. لازم نیست تا جلوی درمون من و ببرید من و شرمنده خودتون نکنید واقعاً.

دستش و از بالا تا پایین صورتش کشید و با لحن کلافه ای گفت: لازم نیست متلک بندازی اینه آدم حرف بزنی چیزی نمیشه، باشه اسراری نمی کنم از این جا به بعدش و خودت برو من و خانوادت نبینن بهتره، بعد هزارتا سوال تو ذهنشون میاد که تو با این پسره چی کار داشتی و...

پوزخندی زدم و هین پیاده شدن از ماشین در و محکم کوبیدم و دستام و لبه پنجره اش گذاشتم و سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: نگران نباش خانواده من همچین آدم هایی نیستن که بخوان درباره دخترشون همچین فکری بکنن. ذهن تو مریضه که راجب همه که با یه پسر میره بیرون این طور فکر می کنی، خواهرت حق داره ازت بترسه اخلاق نداری که سگی. روز خوش آقای کاشف.

این و گفتم بدون این که بذارم جوابی بده سریع به سمت خونه حرکت کردم. واقعاً داشتم خفه می شدم اگه این حرف ها رو نمی زدم، بچه پررو من و امروز خیلی حرص داده بود، هر دفعه پیش این میرم باید تا حد جنون حرص بخورم.

کلید و از کیفم بیرون آوردم و در و باز کردم و وارد حیاطمون شدم، الان شدید نیاز دارم که یکم آرامش داشته باشم و خدا کنه آتوسا نباشه که اون باشه باز قراره حرص بخورم چون می خواد گیر بده کجا بودی! چرا دیر کردی و... پوفی کردم و وارد خونه شدم.

با صدای بلندی سلامی کردم ولی جوابی از جانب کسی نیافتم، به خاطر همین تعجب کردم که این ساعت اینا کجا رفتن.

خواستم برم اتاقم که تلفن خونه زنگ خورد کیف و شالم و روی مبل انداختم و تلفن و برداشتم.

-بله؟

-سلام آتریسا اومدی خونه بالاخره؟ کجایی تو به گوشیت زنگ می زنم جواب نمیدی به خدا من از دست تو خودم و می کشم اون گوشی لعنتی دکوری نیستا حواست و جمع کن.

ای خدا شروع شد.

-باشه فهمیدم کارت و بگو آتوسا، مطمئن باشم که برای این زنگ نزدی!

-چته بی اعصاب شدی، گفتم بهت خبر بدم بیا خونه عمه اینا، شام این جاییم.

همین و کم داشتم حالا باید اون شاهین هم تحمل کنم.

-من نمیام خستم از طرف من معذرت خواهی کنید و بگید نمیاد.

آتوسا از پشت تلفن جیغی کشید و ادامه داد.

-قربونت برم خواهرم من باید برم کارم دارن تا یک ساعت دیگه این جا باش، دیگه نگما فعلا.

-الو؟ الو آتوسا؟ قطع نکن الو...

همین و می خواست، حرف تو کتش نمیره که دختره نفهم.

#پارت_۵۵

تلفن و سرجاش گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. یکم استراحت کنم بعد آماده میشم، نگاهی به ساعت کردم که هفت و ربع و نشون میداد وای خدا وقت استراحت هم دیگه ندارم پس بی خیال بریم آماده بشیم.

به سمت کمدم رفتم و متفکرانه به لباس هام نگاه کردم که چی بپوشم برای امشب مناسب باشه!

دستم و به سمت مانتو سبز ام بردم و برداشتمش، قشنگه هم خوشگله هم کمی بلنده. شلوار بگم و پوشیدم، حالا نوبت آرایش کردنمه، رو صندلی میز آرایشم نشستم و شروع کردم به کرم زدن بعد پنکیک و در آخر یه خط چشم نازک کشیدم و رژ صورتی‌ام رو لبم زدم از تو آینه نگاهی به خودم کردم بعد از رضایت کامل کیفم و برداشتم و برای خودم بوسی فرستادم و از اتاقم رفتم بیرون هین برداشتن سوییچ ماشینم چراغ ها رو خاموش کردم و پیش به سوی رانندگی.

ریموت در و زدم و از خانه خارج شدم. همون جور که آهنگ ها رو بالا و پایین می کردم، تا آهنگ مورد علاقم و پیدا کنم، آهان بالاخره پیداش کردم اینم آهنگ مورد علاقه من. سرعتمم بردم و بالا با آهنگ شروع کردم به خوندن.

"می دونی که عاشقتم به تو وابستم"

"می دونی که در دلم و به روی این و اون بستم"

"می خوام این و بهت بگم همه جوره پات هستم"

"بدجوری دوستت دارم می دونی دلم فداته"

"فقط تو لب تر کنی این دل خاکه زیره پاته"

"نگم چه حالی می کنم وقتی میای تو پیشم"

"وقتی نزدیکم میشی بدجوری دیوونه میشم"

به اینجای آهنگ که رسیدم سرعتم و بیشتر کردم و با صدای بلند شروع به خوندن کردم

"از دور که میای می میرم، هرجور که بیای می میرم"

"نمی دونم اصلا چمه که هی بهونه تو رو می گیرم"

"از دور که میای می میرم، هرجور که بیای می میرم"

"نمی دونم اصلا چمه که هی بهونه تو رو می گیرم"

جیغی کشیدم و به سمت خونه عمه‌ام رفتم.

***

بعد از یه ربع بالاخره رسیدم. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به ساعتم کردم که یه ربع نه بود. اوه اوه چقدر دیر کردم الانه که پوست کلم کنده بشه.

در ماشین و قفل کردم و زنگ درشون و زدم که از پشت آیفون صدای آتوسا اومد.

-باز کن منم.

در باز شد و اولین نفر که تو حیاط ظاهر شد شاهین بود بعد هم کیوان.

-به به خواهر زن چطوری؟ رو به راهی؟ دیر کردی آتوسا کلی فحشت داد، بدبختی.

خنده ای کردم و گفتم: علیک من خوبم شما خوبی؟ نگران نباش کاری نمی کنه.

خواستم برم خونه که شاهین جلوم ایستاد.

-سلام خوبی؟ خیلی وقته منتظرتیم دیر کردی.

می بینید بهتون می گم امروز از زمین و زمان می باره می گید نه، به تو چه آخه بشر، جا داره بگم تو رو سننه قربونت برم. (خنده(

ولی خونسردیم و حفظ کردم و لبخندی زدم و گفتم: آره یکم ترافیک بود بعد تا آماده بشم طول کشید بیام، شما ببخش دیگه.

شما ببخشید دیگه مجبور شدم دروغ بگم.

من نمی فهمم چرا باید به تو جواب پس بدم بابام از من نمی پرسه کجا میری؟ کجا بودی؟ بعد تو برای من ادای شوهر های غیرتی و در میاری؟ بشین سرجات بابا، از تو گنده ترشم مجبورم نکرده بهش جواب بدم بعد به تو جواب بدم! هرچند الان هم اگر گفتم فقط به خاطره این که دست از سر کچل من برداری و انقدر پاپیچ من نشی. چون حوصله اش و ندارم امروز به اندازه کافی حرص خوردم تو دیگه اضافه نشو خواهشاً.

#پارت_۵۶

کیوان سری تکون داد و از کنارم رد شد. منم داخل خونه شدم و با همه سلام و احوال پرسی کردم ولی بماند چقدر این آتوسا چپ چپ بهم نگاه کرد و فحشم داد.

-من گفتم یک ساعت دیگه این جا باش الان ساعت چنده؟

نگاهی بهش کردم و به خاطر این که کمی حرصش و در بیارم رو مبل نشستم و با خونسردی گفتم: ساعت نه و نیمه چطور مگه؟ زود اومدم؟

آتوسا دندون قروچه ای کرد و پرویی نثارم کرد و رفت آشپزخونه.

تک خنده ای کردم و منم پشت سرش وارد آشپزخونه شدم.

-خب اهالی خونه کمک نمی خواید؟ من بی کارم، بدید منم کاری انجام بدم.

خاله ام با لبخند بهم نگاهی کرد و گفت: نه عزیزم همه چی آماده است یه چند دقیقه دیگه شام و سرو می کنیم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و خواستم برم بیرون که آتوسا صدام زد.

-کجا؟ بیا این سالاد و تو خورد کن من برم کار دارم.

به طرفش برگشتم و گفتم: خاله داد تو سالاد خورد کنی به من چه.

-چه حرفا بشین ببینم، هم دیر اومده هم کار انجام نمیده چه پررو.

نفسم و بیرون فرستادم و رو صندلی نشستم و مشغول خورد کردن سالاد شدم و بقیه هم مشغول چیدن غذا شدن.

***

بالاخره این سالاد تموم شد، نگاهی به غذا ها کردم تا ببینم عمم چه کرده!

او له له غذای مورد علاقم فسنجون و مرغ هم گذاشته البته با سالاد الویه. سنگ تموم گذاشتن عمه خانم.

-آقایون تشریف بیارید شام حاضره.

بقیه هم کم کم اومدن و نشستیم و مشغول خوردن شدیم. ولی من اصلاً نفهمیدم چی کوفت کردم از بس زیر نگاه این کیوان آب شدم و غذام و زهرم کرد، یعنی هر دفعه که سرم و بالا می گرفتم می دیدم به من خیره شده و لبخندش هم که همیشه رو لب هاشه، ببند دیگه نیشتو.

-خب، دسته همگی درد نکنه خیلی خوشمزه بود، به من که چسبید، ممنون عمه جون.

-کاری نکردم که عزیز دلم نوش جونت.

لبخندی زدم و ترجیح دادم سرجام بشینم و کمک بقیه کنم تا برم تو سالن پذیرایی بشینم و این کیوان هم از فرصت استفاده کنه و شروع کنه به صحبت کردن. بالاخره میز و تمیز کردیم و من و آتوسا هم ظرفا رو شستیم، یعنی از تنها چیزی که متنفرم و بدم میاد، این همه کار چرا باید ظرف بشورم البته بگما الان هم که راضی شدم ظرف بشورم به خاطره دست کش هایی بود که بهم دادن وگرنه محاله من این کارو انجام بدم.

-اوف، بالاخره تموم شد، چه قدر هم زیاد بود.

-آره. تو برو چایی بریز ببر براشون منم الان میام.

عصبی دست کش هارو از دستم بیرون کشیدم و پرت کردم همون جا، ای بابا بسه دیگه خسته شدم، نیم ساعته سرپا وایستادم.

آتوسا نچ نچی کرد و همون جور که داشت ظرف ها رو آب می کشید گفت: کوه کندی، کوه، انگار چی کار کرده تو بخوای شوهر کنی همه این کارها هست باید ظرف بشوری، خونه تمیز کنی و خیلی کارهای دیگه پس از الان انقدر غرغر نکن.

برو بابایی کردم و گفتم: اولاً من عمراً شوهر کنم، دوماً اگر هم شوهر کنم خدمتکار می گیرم که کارهای خونه رو انجام بده، تو نگران نباش.

آتوسا یه پس گردنی زد و غرغر کنان از آشپزخونه رفت بیرون. منم پشت سرش با سینی که چایی گذاشته بودم ببرم براشون رفتم بیرون.

#پارت_۵۷

-ببینید چه چای خوش طعمی براتون آوردم.

چایی و به سمت بابایینا گرفتم و بهشون تعارف کردم و گفتم: بفرمایید.

-مرسی دخترم.

سری تکون دادم و در آخر هم به این کیوان تعارف کردم، میدونی الان حس خواستگاری رو بیشتر دارم تا مهمونی، والا شبیه اونه، اینا نشستن و منتظر چایین تا عروس خانم چای بیاره.

وجدان: وای خدا زبونت و گاز بگیر آتریسا تو با کیوان؟ چرت و پرت می گیا، به نظر من تو با این اصغر همسایتون ازدواج کنی خیلی بهتره تا این کیوان زشت.

بیا یه کلمه از مادر عروس، وجدان جان گمشو برو بزار من بتمرگم، چیزه یعنی بشینم باشه!

وجدان: خو تو بتمرگ من چیکار تو دارم.

-مرسی ادب.

وجدان: همینی که هست.

-عمه: مرسی دختر قشنگم که زحمت کشیدی هم ظرفارو شستی، و هم چایی آوردی، چه عروس کد بانویی بشی تو.

تا خواستم جواب عمم و بدم یهو آتریسا خنده کنان همون جور که داشت چاییش و می ذاشت رو میز به طرف عمه برگشت و گفت: چی! این کد بانوعه عمه جان! والا دو سه تا ظرف شست انقدر غرغر کرد که من مثل چی پشیمون شدم از این که ازش کمک خواستم، این بعدها که ازدواج کنه دست به سیاه سفید نمی زنه بدبخت شوهره چی بکشه از دست این، خدا به داد شوهره برسه.

به طرف عمم برگشتم و گفتم: بابا عمه جان آتوسا یه زری، عه یعنی چیزه یه چرتی، ای بابا یه چیزی میگه، آتوسا کلا اگه حرف نزنه نمیگن لاله. بدبخت.

آتوسا همون جور که داشت چاییش و می خورد زبونی برام درآورد و مشغول صحبت با شوهر جونش شد.

منم میوه ام و برداشتم و مشغول پوست کندش شدم که همین خواستم بزارم دهنم کیوان گفت: خب، آتریسا خانم برنامتون برای فردا چیه؟

وات؟ تو رو سننه برنامم برای فردا چیه، الله اکبر پسره ی... من فردا با این ارمیاعه قرار دارم باید گندی رو که زدم و جمع و جور کنم، چی

میگی تو این وسط ای خدا، ایشاالله خبر مرگتو بیارن برام کیوان ذلیل شده.

لبخندی زدم و برای پیچوندش گفتم: والا فردا کلاس گیتار دارم بعدش باید برم خونه دوستم باهم کیک درست کنیم برای تولدش چطور مگه؟

وای خدا این چرت و پرت ها یهو از کجا دراومد من به این گفتم، ولش کن مهم اینه الان باور میکنه.

کیوان ابرویی بالا انداخت و گفت: آهان، گفتم اگه بیکاری باهم بریم بیرون، ولی خب مثل اینکه سرت شلوغه بزار برای یه روز دیگه.

آخیش، از شرش راحت شدما غلط کردی برای یه روز دیگه برنامه می چینی، من همه هفته هام پره، سرم و وقت نمی کنم بخارونم، بیام با تو بریم بیرون، هه منتظر باش.

#پارت_۵۸

بالاخره بعد از کلی غیبت و صحبت خانواده ما بلند شدن، نشسته بودید دیگه حالا زوده به خدا، ساعت یک شد. فقط بلدن من و حرص بدن.

و بعد از کلی چاخان که خوش گذشت و شامتون خوش مزه بود اومدیم بیرون، چقدر دروغ میگم جدیدا، خدایا ببخش. همون جور که داشتیم از حیات می گذشتیم نمیدونم یهو چیشد سنگ جلو پام و ندیدم، نزدیک

بود نقش بر زمین بشم و همه بهم بخندن، سریع خودم و جمع کردم که کسی متوجه نشه ولی این خواهر ما مثل این که چشاش تیزه بود و دید.

-کوری آتریسا به خدا، سنگ به این گندگی و نمی بینی جلو پات، خاک تو سرت.

-آره من کورم ولم کن بابا تو هم اه، امروز عالم و آدم دارن رو مغز من راه میرن، عجب بدبختیه ها.

-خوبه حالا کی خواست رو مغز تو راه بره.

-شاهین: چی میگید دو ساعته بیاید سوار ماشین شید دیگه.

به طرف شاهین برگشتیم و هم زمان گفتیم: اومدیم.

آتوسا با شاهین رفت منم که با ماشین خودم مامانینا هم که خودشون رفتن جلوتر از ما.

سوار ماشین خوشگلم شدم و راه نیفتاده آهنگ مورد علاقم و گذاشتم.

"تو یه دنیای بزرگ تو قلب کوچیک منی"

"تو که انگار خودمی از رگ و خون و تنمی"!

"تو صدات مسکنه وقتی برام حرف میزنی"

"اون چشمات قفلی داره وقتی بهم زل میزنی"

به این جای آهنگ که رسیدم هم سرعتم و زیاد کردم هم با صدای بلند شروع کردم به خوندن

"تو فقط مال منی جایی نری بمون برام"

"آخه تو نفسمی به غیر تو کیو بخوام"

#پارت_۵۹

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم خونه.

ریموت در و زدم و منتظر موندم تا در باز بشه، وارد حیاطمون شدم و پشت سر ماشین بابام پارک کردم.

نگاه کن این آتوسا هنوز نیومده، ولگرده کوچه خیابون بدبخت، حالا اگه من تا این موقع بیرون می موندم یا بیرون می رفتم، کلی فحش می خوردم و تا یه هفته باید بدون غذا زندگیم و سر می کردم، حالا به این هیچی نمیگن، بچه ی اوله دیگه چه میشه کرد.

از ماشین پیاده شدم و سریع پله ها رو دوتا یکی رد کردم و وارد خونه شدم.

خب، همه هم که خوابیدن الحمد الله، چراغ های توی سالن و خاموش کردم و وارد اتاقم شدم. کیفم و انداختم رو زمین و با همون لباسا پریدم رو تخت.

آخیش، هیچی تخت و خونه ی خود آدم نمیشه، خیلی خستم دارم می میرم، از یه طرف هم حوصله ی عوض کردن لباسام و ندارم، پس بی خیالش شدم و به نقشه ی فردا و قرارم با ارمیا فکر کردم.

ارمیا! وای خاک تو سرم فکر کنم تا الان صد بار به گوشیم زنگ زده باشه، سریع به سمت کیفم حمله کردم و گوشیم و از توش در آوردم، اوه اوه پانزده تا پیام و بیست تماس بی پاسخ، پوست کلم کنده است.

همه ی پیاماشم که شبیه همن، کجایی، جواب بده، مردی، زنده ای، چیکار کنم جواب نده، دختره ی پررو.

آخریه رو زر زدی گفتی خودتی پسره ی میمون. شماره اش رو گرفتم و گذاشتم رو گوشم که با بوق دوم جواب داد.

-سلام. کار داشتی انقدر زنگ زدی؟

-علیک، عجله ای نبود می ذاشتی فردا زنگ می زدی، هیچ معلومه کدوم گوری بودی که گوشیت و جواب نمی دادی؟

-اوه از ارمیا خان بعیده از این حرفا، البته عصر برخوردتون رو دیدم با اون اخلاق گندت. اصلا به توچه کار داشتم، حتما دستم بند بوده که جواب ندادم دیگه، خب حالا کارت چیه؟

-حیف که... ولش کن مهم نیست، خواستم بگم فردا بیا به این آدرسی که برات می فرستم، بگم چی کار کنی با این گندی که زدی.

-خوب کاری کردم شده بازم این کار و می کنم، امیدوارم فردا وقتی میام سر قرار با ادب باشی و انقدر بی ادبانه حرف نزنی، خداحافظ.

و بدون این که بزارم چیزی بگه تلفن و قطع کردم.

#پارت_٦٠

آهان اینه، سر من داد زدی حالتو گرفتم.

خب حالا یه دور هم بریم تلگرام ببینیم این بچه هامون باهم چت نکردن!

اوه اوه دویست تا پیام، چه خبرتونه این همه چت کردید باهم یه بار نبودما، چقدر هم فحشم دادن، خب مهم نیست فردا بهشون زنگ می زنم و ازشون عذرخواهی می کنم به خاطر نبودنم.

لامپ ها رو خاموش کردم و پریدم رو تختم و بشمر سه به خواب رفتم.

***

-ای خبر مرگتو بیارن برام آتریسا، تیکه تیکه بشی الهی، نگاه کن تروخدا این اتاقه یا بازار شامه! انگار اتاقش و دزد زدن دختره ی شلخته.

پوف، خدایا باز این آتوسا اومد اینجا صداش و انداخت تو سرش، زودتر ازدواج کنه بره من از دستش راحت بشم.

-آتریســـــا بلند شو دیگه لنگ ظهره، خرسی مگه تو آخه تا این ساعت می خوابی.

به چرت و پرتاش اهمیتی ندادم و همین که چشمام داشت گرم می شد، با لگدی که زد رو پام مثل یه ببر زخمی پتو رو کشیدم اون ور و با عصبانیت توپیدم: هوی، چته وحشی نمی بینی خوابم، داد و بیداد می کنی برای چی لگد زدی به پام، پام درد گرفت، آی پام ضرب دید، آخ پام شکست، فکر کنم فلج شدم. دوست دارم اتاقم بهم ریخته باشه تو رو سننه!

آتوسا نچ نچی کرد و گفت: فیلم بازی نکن، آدم با یه لگد فلج نمیشه جمع کن خودتو، به خاطر خودت میگم احمق، پس فردا که حداقل ازدواج کردی بتونی خونتو تمیز نگه داری، اینجوری نکنی.

-بسه ولکن توهم این ازدواج و کوفت و زهرماری و دیگه، چه گیری دادی به ازدواج من

برو بیرون تا بیشتر از این عصبی نشدم.

-به جهنم لیاقت نداری که بگیر انقدر بخواب تا بمیری.

این و گفت و در و کوبید و رفت. آدم که با خوابیدن زیاد نمی میره، اینم از خواهر خنگ ما.

#پارت_٦١

دوباره خواستم بخوابم که دیگه خوابم نبرد، هی خدا این از شانس ماعه دیگه.

سریع به سمت سرویس رفتم و بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون. لباسام و با لباس های بیرون عوض کردم و جلو کمد ایستادم، امروز دوست دارم مانتو کرمی بپوشم با شال سبز به نظر من که ترکیب قشنگی میشه، آرایش لایتی هم کردم و از نرده های پله سرخوردم تا پایین.

نگاهی به اطراف کردم تا ببینم کسی من و ندیده تا دوباره بپره و بهم بگه، آتریسا مگه بچه ای، کی می خوای بزرگ شی و از این جور حرف ها، انگار من بچم، دیگه بیست و یک سالمه.

سوییچ و برداشتم تا خواستم کفشامو بپوشم و از در برم بیرون، که موبایلم زنگ خورد نگاهی بهش کردم که دیدم زهره است بلافاصله جواب دادم: جانم زهره!

-جانم و کوفت تو معلومه دو روزه کجایی! اه اه آتریسا و از این حرف ها حالم بد شد بابا، خبری هم که ازت نیست، کم کم داشتیم به این فکر می کردیم که نکنه مردی و ما خبر نداریم.

هین بستن بند کفش هام موبایلم و با اون یکی دستم گرفتم و گفتم: نمی ذاری که یه روز، فقط یه روز مثل آدم باهات حرف بزنم، لیاقت نداری که من جایی بودم حالا قضیه اش طولانیه بعداً برات تعریف می کنم، حالا کار داشتی زنگ زدی؟

-آهان آره، حواس نمی ذاری که برای آدم گفتم بیا باهم با بچه ها بریم بیرون، باز فکر کنم یه ماموریت دیگه داریم.

اوه اوه اینا رو چه جوری بپیچونم برم سر قرار با این ارمیا، الان من هرچی بگم این باور نمیکنه که. بشگنی رو هوا زدم، آره میگم که با کیوان قرار دارم نمی تونم بیام تنها راه حل همینه، کیوان بدبخت باید تو رویا با من قرار بزاره نه تو واقعیت.

-زهره من نمی تونم بیام خودتون برید من با کیوان قراره برم کافه.

-چـــــی؟ تو با کیوان؟ آتریسا حداقل یه چیزی بگو که باورم بشه عزیزم تو می خوای ما رو بپیچونی لازم نیست دروغ بگی که عشقم، هرجا می خوای بری برو ولی بعداً حلوات و می خوریم، فقط قبل مردن

بگو که دوست داری تو خرمات گردو باشه یانه؟ مراسم و آبرو دارانه برگذار کنیم یا می خوای سلیطه بازی در بیاریم؟

-برو بابا دستت بهم نمی رسه که بخوای بکشیم و حلوا هم برام درست کنی، بمونه تا بعد فعلاً.

#پارت_۶۲

تلفن و قطع کردم و مثل جت سوار ماشین شدم و به سمت محل قرار حرکت کردم.

هین رانندگی شماره ی ارمیا رو گرفتم و گذاشتم رو بلندگو که بعد از سه تا بوق بالآخره جواب داد: سلام آتریسا کجایی؟

-من دارم نزدیک میشم دقیقاً بگو کجایی و کجا نشستی تا من برسم!

-هر وقت رسیدی تک بنداز خودم میام فعلاً.

و بدون این که بزاره چیزی بگم تلفن و قطع کرد. عجب آدمیه این خوبه دیشب بهش گفتم بی ادب بازی در نیار تو کتش نرفت که نرفت. اشکال نداره خودم آدمت می کنم آقا ارمیا.

بالآخره بعد از نیم ساعت به پارک رسیدم. چه قشنگه این جا، این بشر کلاً دوست داره جاهای لاکچری قرار بزاره، خدایی این جور جاها را از کجا گیر میاره این!

از ماشینم پیاده شدم و یه تک انداختم که دیدم از دور داره میاد. به سمتش رفتم و سلامی کردم که اونم جوابم و داد.

-خب، کجا قراره بریم؟

دستاش و داخل جیبش فرو کرد و با سر به اون آلاچیقه اشاره کرد.

لالی مگه خو بگو داریم میریم تو اون آلاچیقه بشینیم، اه باز حرص دادنش شروع شد.

-ببخشیدا، ولی مگه تو لالی که داری با سر اشاره می کنی به اون جا، بگو داریم میریم اون سمت، می دونی تو فقط دوست داری من و حرص بدی، کار دیگه ای بلد نیستی.

چیزی نگفت هین لبخند زدن از من افتاد جلو.

وای نمردیم و لبخند زدن تو رو هم دیدیم، آخی خدا چال گونه داره بچم.

سریع بهش رسیدم و هم زمان باهم نشستیم.

نگاهی به اطراف کردم برای دید زدن بیشتر به دختر پسرا نگاه کردم، که با صدای ارمیا به سمتش برگشتم.

-خب، اومدیم این جا حرف بزنیم و گندی که زدی و درست کنیم، نیومدیم که دختر پسرا رو نگاه کنیم اومدیم؟

چشم هام و ریز کردم و گفتم: نخیر آقا، دیدم شما روزه سکوت گرفتی، گفتم بزار از فضا لذت ببرم چیشد مگه؟

دستی رو صورتش کشید و گفت: هیچی.

ببین داستان از این قراره که کیمیا نرفت و موند، و حدس می زنم که فهمیده همه ی اینا نقشست به خاطر همین همه چی و به خانواده ام گفته، حتی گفت که من و تو هم با هم نامزدیم، و حتی مجبورم کرد که عکس تو رو هم نشون مادرم بدم، مادر من هم که پاش و کرده تو یه کفش که باید ببرمت تو رو خونمون.

با صدای بلندی داد زدم: چـــــــی؟

اونم مثل خودم ولی با ملایمت گفت: داد نزن همه فهمیدن بشین میگم بهت.

نشستم و دست به سینه با عصبانیت گفتم: من این کیمیا عملی رو می گیرم مثل چی میزنم تا صدای خر بده ها، دیگه شورش و در آورده، تو اون لحظه مگه مرده بودی جلو دهنشو می گرفتی نمی زاشتی همه چیو به مامانت بگه، یا اصلاً تهدیدش می کردی تو که تو تهدید کردن واردی.

-الان تیکه انداختی دیگه! به وقتش نوبت اونم میرسه فعلاً که یک صفر از ما جلوعه. این حالا قسمتی از داستان بود، اصلیه مونده، تو باید

حداقل این دو ماه و مدام بیای خونمون تا این کیمیا باور کنه که من تو رو واقعاً می خوام و قراره تو زنم بشی، و برای همیشه شرش و کم کنه و بره آلمان، این می خواد حالا چون خودش شکست عشقی خورده، می خواد از من انتقام قلب شکستش و بگیره.

خنده ی عصبی ای کردم و گفتم: شوخی می کنی دیگه نه؟ چجوری من مدام بیام خونتون و همش ور دلت باشم، حالا اینا به کنار من دیگه نمی تونم دوستام و بپیچونم و چیزی بهشون نگم اگه می خوای که این ماجرا به خوبی تموم شه بزار به دوستام بگم که کمکمون کنن.

یه خورده هم چشمام و شبیه گربه ها مظلوم کردم و بهش نگاه کردم تا شاید جواب بده چون همیشه آتوسا میگه تو با این ترفند مامان و بابا رو خر می کنی.

-باشه قبوله ولی وای به حالت اگر دوستات بخوان جا بزنن یا زیر آبی برن، به یک دقیقه نشده همه چیو به پلیس میگم فهمیدی؟

با خوش حالی تمام گفتم: نه خیالت راحت هیچ اتفاقی نمی افته.

-امیدوارم.

#پارت_۶۳

فقط من برای این که مطمئن بشم این پسره راست میگه یا نه باید سوالم و ازش بپرسم.

-فقط یه سوال دارم؟

ارمیا به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد و یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت: بپرس سوالتو.

-باور کنم قضیه فقط همینه؟ یا نه یه چیز دیگه است ولی نمی خوای بگی!

-نه قضیه همینی بود که بهت گفتم، اگه باشه و موضوع دیگه ای پیش بیاد در جریان می زارمت نگران نباش.

-نگران نیستم، فقط خوشم نمیاد دروغ بگی و موضوع و کل داستان و تغییر بدی، اگه بفهمم داستان یه چیز دیگه بوده و تو یه چیز دیگه بهم گفتی کل واقعیت و به خانواده ات میگم، این و گفتم که در جریان باشی.

-نترس بهت دروغ نمیگم من برای این که از شر اون خلاص بشم هر کاری می کنم. این و یادت نره به من میگن ارمیا کاشف، نه کشک بادمجون.

کشک بادمجون و که هستی ارمیا کاشف و نمیدونم.

نگاهی به ساعتم کردم که هفت و ربع و نشون میداد از جام بلند شدم که ارمیا هم بلند شد.

-می خوای بری؟

-آره دیگه باید برم یکم با خودم خلوت کنم و برای این کار یکم فکر کنم و همچنین دوستام و با خبر کنم. کاری نداری آقای ارمیا؟

همون طور که داشت عینکش و روی چشماش تنظیم می کرد پوزخندی زد و گفت: امیدوارم دوستات آدم فروشی نکنن و ما رو به پلیس نفروشن، البته یادم نبود حق این کار و ندارن. گفتم که یادت نره خانم آتریسا شریف به امید دیدار.

دندون قرچه ای کردم و تا خواستم جوابش و بدم از دیدم محو شد پسره ی نفهم صد بار بهش گفتم راجب دوستای من درست صحبت بکنا نمی فهمه که نفهمه.

منم سریع به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم که دیدم آقازاده سوار ماشین بنزش شد و مثل جت رفت. از حق نگذریم عجب ماشینی داره لعنتی، دفعه ی بعد با ماشین بابام میام اون سانتافه است. (خنده(

هین رانندگی شماره ی پرهام و گرفتم و گذاشتم رو بلند گو که بعد از چهار بوق بالآخره جواب داد.

-به به خواهر گل گلاب چیشده یادی از ما کردی؟ خبری شده؟ یا دوباره خراب کاری کردی و خواستی من خراب کاری هاتو ماست مالی کنم هان؟ کدومش!

خنده‌ای کردم و اونم پشت تلفن خندید.

-نخیر پری جون شده من خراب کاری بکنم تا حالا آخه این حرفا چیه این و باید به وحید بگی نه به من.

-پری و درد، پری و مرض، خجالت نمی کشی دختره ی چشم سفید به منی که پسرم و اسمم پرهامه میگی پری! دارم برات آتریسا صبر کن از همین الآن خودت و مرده فرض کن.

-دستت بهم نمیرسه جوجه پری.

-باز گفت پری، ولش کن حضوری حالیت می کنم، جانم بگو چیکار داری که زنگ زدی؟

-آهان داشت یادم می رفت به زهره و رامین خبر بده که فردا بیان پاتوقمون کارتون دارم و یه خبر مهمی دارم براتون.

-چه خبری؟ جان من بگو، تو که میدونی تا فردا دق می کنم آتریسا مرگ وحید بگو.

-وا! چرا مرگ وحید و قسم می خوری حداقل مرگ خود تو قسم بخور عجب جون دوستیه این بشر.

-چیه مگه! جون من و وحید نداره که جون من جون وحیده، جون وحید هم جون منه.

-عه که این طور، بی خیال فعلاً یادت نره بهت چی گفتم فردا ساعت پنج کافه می بینمتون خداحافظ پری جون.

دیگه نزاشتم چیزی بگه و سریع تلفن و قطع کردم.

#پارت_٦٤

بعد از نیم ساعت رسیدم خونه. نگاهی به ساعت کردم که نزدیک های هشت بود، وای یکم دیر کردم ولی اشکال نداره.

سریع از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم که همون جلوی در این خواهر ما دست به کمر شروع کردن به بازخواست کردن.

-کجا بودی تا الان؟ ساعت و دیدی؟

پوفی کردم و هین آویزون کردن سوییچم به طرفش برگشتم و گفتم: بیرون بودم خواهر جون با یکی از دوستام قرار داشتم اسمش شیماست دختر خیلی خوبی هم هست یک سال هم از من بزرگتره، تک فرزند هم هست.

سوال بعدی؟

آتوسا آهانی کرد و وقتی دید دارم راستش و میگم رفت طرف آشپزخونه.

چقدر هم که راست گفتم هاهاها.

-امشب شاهین میاد این جا شام، گفتم که بدونی.

-من نمی فهمم این تو کله هفت روز هفته پنج روزش و خونه ما ور دل تو و ما هستش، اون دو روزم که چون سرکار میره نیست الحمد الله نمیگه زشته همش من خونه ی اینا پلاسم؟

آتوسا جیغ جیغ کنان از آشپرخونه اومد بیرون و گفت: بدبخت مگه میاد این جا جای تو رو تنگ می کنه که این جوری راجبش میگی، نامزدمه عشق منه دوست داره پیش نامزدش باشه تو رو سننه؟

اه اه چندش، اداش و درآوردم و همون طور که پاهام و می کوبیدم رو پله ها به مامان و بابا هم سلام کلی دادم و رفتم اتاقم.

از حق نگذریم خدایی شاهین بچه ی باحال و شوخیه باهاش حال می کنم، ولی دلیل نمیشه که همش این جا پلاس باشه.

لباسام و با لباس های تو خونه عوض کردم و یکم کرم و لرژ هم زدم و رفتم پایین که همون لحظه هم زنگ در به صدا در اومد.

بابا برای باز کردن در بیرون رفت و ما هم منتظر موندیم که آقا شاهین بیان داخل.

آتوسا به سمتش رفت و احوال پرسی کرد و بعدش هم من.

-سلام به خواهر زن خلم چطوری؟

-سلام، تو باز به من گفتی خل! اون بلایی که سرت آوردم بست نبود نه؟

-اون بلا که جان خودت هنوز یادم نرفته حتی وقتایی هم که یادش میفتم حالم بد میشه، ولی خب دلیل نمیشه که به تو نگم خل.

-خوبس، نکنه بلا از اون بدتر می خوای سرت بیارم؟

-نه جان عمت، من شکر خوردم خوب شد؟

-آهان حالا شد.

به سمت سالن پذیرایی رفتیم و دور هم نشستیم. پدر با دامادش مشغول صحبت شد مامان هم که رفت آشپزخونه من و آتوسا موندیم.

-آتریسا فردا من و شاهین قراره بریم خونه ببینیم گفتم تو هم بیا باهامون نظر بده که هر کدومش خوب بود همون و بگیریم.

-نه من فردا کلی کار دارم با بچه ها قرار دارم باز یه ماموریت دیگه داریم انگار.

-عه باز دست به گل به آب ندیا خودت و اونا رو بدبخت کنی مثل دفعه پیش.

-نخیر درسته یه بار خراب کردم ولی دلیل نمیشه که همش خراب کاری کنم، خواهرت و دست کم گرفتیا.

-امیدوارم که این طور باشه.

-امیدوار نباش مطمئن باش که این طوره.

#پارت_۶۵

نگاهی به ساعت کردم که دوازده شب رو نشون میداد بعد از خوردن شام دوباره شروع کردیم با هم دیگه صحبت کردن، البته بماند که این زن و شوهر چقدر من و اذیت کردن، دارم برات آتوسا خانم، نامزدت و دیدی شیر شدی آره؟ بزار بره من می دونم و تو. بچه پررو.

بالاخره شاهین رفت و منم سریع چپیدم تو اتاقم و شماره ی وحید و گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد.

-وحید: مشترک مورد نظر در حال کپیدن بود لطفا برای رفع زحمت هرچه سریع تر اقدام فرمایید.

خنده ای کردم و گفتم: زنگ زدم بگم فردا بیا به همون کافه ای که با بچه ها می رفتیم ساعت پنج بیاید کارتون دارم اوکی؟

-اولا سلام، دوما الان باور کنم که به خاطر همین من و از خواب بلند کردی و نزاشتی بخوابم؟ مرض داری مگه صبح هم می تونستی بهم زنگ بزنی بچه جان.

-بله موضوع مهم همین بود، دیگه کاری باهات ندارم می تونی بری بخوابی پسرم. شبت بخیر خواب های خوفی نبینی بای.

-عجب بچه پروییه ها تو هم خواب های ترسناک ببینی، بای.

تلفن و قطع کردم و ساعت هم روی هشت تنظیم کردم و پریدم رو تختم و بشمر سه به خواب رفتم.

***

اه کدوم خری تلفنش و گذاشته رو زنگ این موقع صبح!

بالش و گذاشتم رو سرم بلکه صدای زنگ و نشنوم که همون جور که سرم زیر بالش بود دستم و دراز کردم که گوشیو پیدا کنم که همون جور که دستم و می کوبیدم این طرف و اون طرف میز یهو تا خواستم بردارمش پام به پتو گیر کرد و با کله افتادم زمین. آخ، لعنت بهت پتو اه، تو هم خفه شو دیگه هی دینگ دینگ میکنی نزاشتی بکپم.

گوشی و رو تخت پرت کردم و سریع به سمت سرویس حرکت کردم و بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون.

لباس هام و با یه هودی سفید که عکس خرس داشت عوض کردم و از اتاقم رفتم بیرون. زود صبحونه رو بخورم بعد بیام ببینم میتونم یه نقشه خفن بکشم برای این ارمیا یا نه!

#پارت_۶۵

خب خداراشکر مثل این که همه هنوز خوابن. سریع تو آشپزخونه رفتم و وسایل صبحونه رو روی میز چیدم و چای هم برای خودم ریختم و مشغول صبحونه خوردن شدم.

بعد از ده دقیقه صبحونه‌ام و تموم کردم و عینه جت پریدم تو اتاق و روی صندلیم نشستم و با خودم تصمیم گرفتم، که به ارمیا هم بگم بیاد، ولی اون ساعت شش و نیم بیاد یکم دیرتر که حداقل من موضوع رو برای بچه ها تعریف کنم موبایلم و برداشتم براش محل قرار و زمانش رو هم ارسال کردم.

دستام و زیر چونم گذاشتم و شروع کردم به فکر کردن که باید چه نقشه ای بکشم!

ای بابا هیچی به ذهنم نمیرسه الآن من چه غلطی کنم خدایا!

خب من هیچی به ذهنم نمیرسه در نتیجه تصمیم می گیرم که از بچه ها کمک بخوام، والا یک ساعته نشستم این جا یه نقشه ی عالی بیاد تو ذهنم همش یا چرت و پرت بودن یا جور در نمی اومدن، بهتره یکم استراحت کنم که برای عصر سرحال باشم.

***

-آتریسا بلند شو دیگه اینو ببین مثلاً گفته بیاید کافه بعد خودش مثل خرس گرفته خوابیده واقعاً که، پاشـــو دیگه اه.

با شنیدن صدای زهره از خواب پریدم و با گیجی و با منگی پرسیدم: تو این جا چی کار می کنی؟ خواب میبینم؟

-نخیر خواب نمی بینی، والا حوصلمون سر رفت گفتیم یکم زود تر بیام پیشت بعدش با هم بریم کافه، کاری بدی کردیم اومدیم پیشت!

نگاهی به ساعت کردم که سه ظهر و نشون میداد، یا خدا چقدر خوابیدم.

-نه زهره جونم یکم تعجب کردم فقط همین، بچه ها پایینن؟

زهره همون جور که داشت به خودش رژگونه میزد گفت: آره همه پایینن زود آماده شو فقط تیپت مشکی باشه مثل ما، هممون با هم ست بشیم.

چشمی گفتم و به سمت سرویس رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون.

مانتو مشکی چرمم و پوشیدم و همین طور شلوار مشکیم و لاک مشکی هم به ناخونام زدم و بعد از یک آرایش حسابی کفش های عروسکی و کیف و وسایل مورد نیازمم برداشتم که دیدم زهره ماست ماست داره به من نگاه می‌کنه.

سوالی بهش نگاه کردم و با سر گفتم چیه؟

بوسی تو هوا برام فرستاد و با خنده گفت: به به ماه شدی، چقدر خوشگل شدی، البته بگما به اندازه من ماه نیستی، گفتم که در جریان باشی بزن بریم.

سری از رو تأسف براش تکون دادم و دوتایی رفتیم پایین. رو پله ی یدونه مونده به آخر با صدای بلند سلام کردم که آتوسا که داشت براشون میوه میبرد یه متر پرید بالا، حالا کی بخنده کی نخنده، بچه ها که داشتن رو ده بر میشدن منم که انقدر خندیده بودم از چشمام اشک میومد.

آتوسا که معلوم بود عصبی شده، حرصی غرید: درد، دختره ی بیشعور عینه چی صداتو انداختی تو سرت نمیگی من می ترسم، چرا تو آدم نمیشی آخه، می دونم باهات چیکار کنم برو برگرد نشونت میدم.

همون جور که داشتم به سمت بچه ها می رفتم برای این که بیشتر حرصش و دربیارم لپشو کشیدم و گفتم: اولاً فرشته ها آدم نمیشن، دوماً هیچ کاری نمی‌تونی بکنی میگی نه حالا ببین خواهر جونم تو همه ی حرفات تو خالیه.

#پارت_٦٧

این و گفتم و با خنده به سمت پسرا رفتم و یکی یکی بهشون سلام دادم و گفتم: خب، بلند شید بریم دیگه، وحید پاشو دیگه حالا نشسته برای من داره خیار میخوره، این و باش بی خیال.

وحید همون جور که تو دهنش خیار بود غرغر کنان بدون این که بند کفشاش و ببنده رفت بیرون و تک خنده ای کردم و سریع به سمت ماشین رفتیم و نشستیم و وحید به سمت محل مورد نظر حرکت کرد.

-رامین: خب، آتریسا بگو ببینم چی کارمون داری موضوع مهمت چیه؟ من دارم از فضولی میمیرم هی با زهره میگیم این آتریسا چی قراره بهمون بگه که نتونسته پشت تلفن بزنه ما رو کشونده کافه، نه جان پرهام بگو دیگه.

تا اومدم حرف بزنم پرهام که جلو نشسته بود به سمت رامین چرخید و با لحن شوخی گفت: هی مرتیکه نفهم جان خودت و قسم بخور، جان نامزدت و قسم بخور، من جونم و از سر راه نیاوردم که همتون جون من و قسم میخوریدا اه، مرتیکه خر.

زهره هم از پشت یدونه پس گردنی به پرهام زد و گفت: اولاً نفهم خودتی، دوماً با عشق من درست صحبت بکنا، ثانیاً خر هم خودتی بیشعور هم خودتی.

-آخ دستت بشکنه، این دسته یا تبر! ببینم من که بیشعور نگفتم خودت اضافه کردی نه!

-آره بیشعور و خودم اضافه کردم چون واقعاً بیشعور و نفهمی.

-مرسی واقعاً از این همه لطف و محبت شما دوست عزیز.

-خواهش می کنم، اصلاً هرچی فحش هست و تو دلم بهت دادم، الآن هم چون بچه این جا نشسته خوب نیست بلند بگم بهت.

یه ابروم و دادم بالا و به سمت زهره خم شدم و گفتم: جانم؟ میشه بدونم الآن دقیقاً بچه کیه این جا که ما نمی دونیم؟

-عه نمی دونی! خب عزیزم تو رو میگم دیگه، بچه منظورم تویی.

تا این و گفت همه ی بچه ها زدن زیر خنده.

دندون قرچه ای کردم و تو یه حرکت دستم و دراز کردم و شال زهره رو کشیدم و موهاش و خراب کردم که جیغش رفت رو هوا و هرچی بود و نبود و بارم کرد.

به طرف بقیه هم برگشتم و با عصبانیت توپیدم: درد بخندید بی تربیتا خجالتم نمیکشن.

به طرف زهره هم برگشتم و گفتم: آخی عزیزم عیب نداره مهم این که ادب شدی دوست جونم.

#پارت_۶۸

زهره همون جور که داشت موهاش و شالش و مرتب می کرد یه خفه شویی بهم گفت و با چشم و ابروش برام خط و نشون کشید، منم برای این که بیشتر حرصش بدم شکلکی براش درآوردم و ابروهام و براش بالا و پایین کردم.

رامین هم برای این که دعوای من و زهره بیشتر اوج نگیره با یه صلوات گفتن همه چی و خاتمه داد.

بعد از چهل دقیقه رسیدیم به کافه و خیلی سریع از ماشین پیاده شدیم. قبل از این که وارد کافه بشم تو در ورودی کافه که شیشه ای بود خودم و برانداز کردم و خیلی خانومانه با بچه ها وارد شدیم.

جای قشنگیه، خیلی این کافه رو دوست دارم با نور پردازی عالی و دکوراسیون طلایی و مشکی همراه با چراغ هایی که از سقف آویزون شده بودن و میزهایی به همون رنگ که مربعی شکل بودن و به رنگ مشکی.

یه جای دنج پیدا کردیم و نشستیم.

-وحید: چقدر دلم تنگ شده بود برای این کافه. از کیه نیومدیم! شما یادتونه؟

پرهام همون جور که سرش تو موبایلش بود بدون این که سرش و بلند کنه گفت: قبل از ماموریت اومدیم این جا دقیق یادم نیست ولی فکر کنم یه ماهی میگذره.

زهره هم با پرهام موافقت کرد و که همون موقع گارسون اومد و سفارشات همیشگی مون و یادداشت کرد و رفت.

من هم دیگه کم کم باید موضوع و شروع می کردم به گفتن.

خودم و به سمت جلو کشیدم و صدام و صاف کردم و رو به بچه ها گفتم: بچه ها قرار بود بیایم این جا حرف بزنیم، زیاد هم وقت ندارم پس سریع میرم سر اصل مطلب.

بچه ها خواستن چیزی بگن که دستم و به نشونه ی سکوت بالا آوردم و گفتم: خواهش می کنم وسط حرفم نپرید بزارید کامل براتون توضیح بدم بعدش سوال کنید.

بچه ها یادتونه یه ماموریت داشتیم و رفتیم خونه ی داداش النا که موبایلش و بدزدیم و براش ببریم یادتونه دیگه؟

بچه ها آره ای گفتنا منم به صحبتم ادامه دادم: خب ما دستمون که به موبایل النا نرسید حتی نزدیک بود پسره ما رو به پلیس لو بده ولی...

-زهره: ولی چی؟ چیشده؟ نکنه اتفاقی افتاده که ما نمی دونیم؟

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم و گفتم: پسره تو خونش دوربین داشته و هممون و شناسایی کرده حتی شمارمم از خواهرش کش رفت و من و تهدید کرد، و گفت اگه کمکش نکنیم ما رو به پلیس تحویل میده، خیلی تهدید کرد، همشم به خاطره کیمیاست، یه دختره است که همون پسره می‌خواد از شرش خلاص شه و شرط گذاشته برام که اگه کمکش کنم شاید از دادن ما به پلیس منصرف شد، دختره رو دیدم حتی باهاش هم بیرون رفتم و من و به عنوان نامزدش به کیمیا معرفی کرد و چون حالا کیمیا چی بگم، همون شکست عشقی خورده همه چیو به مامان پسره گفته و الآن میخواد من و ببینه.

اسمه پسره ارمیاست، ارمیا کاشف.

به بچه ها نگاه کردم که اخم تو صورتشون داشتن و با غضب داشتن به من نگاه می کردن.

و یه چیز دیگه الآن مجبورم که کمکش کنم یعنی کمکش کنیم، گفته حداقل این دو ماه و باید بیای خونمون تا این دختره ی سیریش ولش کنه و بره آلمان برای همیشه.

بچه ها درسته یکم دیر بهتون گفتم ولی مجبور بودم تهدیدم کرد که بهتون نگم. میدونم، حق دارید هرچی بهم بگید.

زهره طلبکارانه نگاهی بهم کرد و گفت: خب دیگه چی؟ الآن باید بهمون بگی آتریسا؟ ازت انتظار نداشتم میفهمی اینو یا نه؟ باورم نمیشه. خوبه تازگیا خیلی راحت دروغ میگی.

رامین برای آروم کردن زهره هی می گفت ساکت باش و این جا کافه است، آخر هم طاقت نیاورد و رفتن باهم بیرون.

-پرهام: آتریسا ببین من الآن دردم این نیست که نگفتی بهمون یا دیر گفتی، اینا اصلاً برام اهمیتی نداره، فقط می خوام این پسره رو ببینم فکش و بیارم پایین، حالا زورش به یه دختر رسیده که تهدیدش میکنه مگر این که دستم بهش برسه.

-پرهام آروم باش اونم قراره بیاید این جا، ولی نگفتم شما این هستید دیونه بازی درنیاری دعوا را بندازی، فهمیدی یا نه؟

-هه، چیه نکنه می خوای ازش استقبال گرم کنم و دستش و ببوسم و بگم آقای ارمیا خیلی ممنونم که خواهر من و تهدید کردی و مجبورش کردی نقش دوست دختر قلابیت و برات بازی کنه، می خوای اینا رو بگـــــم؟

#پارت_٦٩

-نه، نه می دونم پرهام هم من اشتباه کردم هم ارمیا، ولی دیگه ادامه‌ش نده بزار این قضیه به خیر و خوبی تموم بشه. باشه؟

پرهام و وحید پوفی کردن و باشه ای گفتن که همون لحظه گارسون سفارش هامون رو آورد.

منم خواستم برم دنبال زهره و رامین که دیدم دارن میان.

زهره ببخشیدی به بچه ها گفت و نشست.

ولی رامین دست به جیب ایستاد و رو به من گفت: آتریسا!

"بله ای" گفتم و ادامه داد: اون پسره کی قراره بیاد! یعنی ساعت چند گفتی که بیاد؟

نگاهی به ساعتم کردم، که شش و ده دقیقه بود. فکر نمی کردم قضیه این جوری پیش بره حداقل بچه ها باید با این قضیه کنار می اومدن ولی اشتباه فکر کردم.

-شش و ده دقیقه است، من بهش گفتم شش و نیم بیاد، یعنی بیست دقیقه دیگه میاد.

-رامین: خوبه، ما به خاطر تو چیزی بهش نمی گیم و مرد و مردونه باهاش رفتار می کنیم. کاری هم باهاش نداریم ولی می زاریم خودش هم توضیح بده بعدش میشیم یه نقشه ی خوب باهم برای تو می کشیم نگران نباش ما هیچ وقت پشت خواهرمون و خالی نمی کنیم. مطمئن باش.

لبخندی به روشون زدم که زهره اومد کنارم و در گوشم گفت: درسته از دستت شکارم ولی دلیل نمیشه که پشتت و خالی کنم؟ میشه؟ هوم!

"نه‌ای"گفتم و همدیگر رو بغل کردیم که بچه ها هم خنده ای کردن و دیگه مشغول خوردن قهوه مون شدیم.

-ولی فکر نکن که می تونی کارت و توجیح کنیا، گفته باشم.

-باشه بابا من غلط کردم ولکن جان عمت.

-حالا تا ببینم می تونم ببخشمت یا نه.

بیشعوری نثارش کردم و بچه ها هم ریز ریز خندیدن.

مشغول خوردن بودم که موبایلم زنگ خورد. روی صفحه اسم ارمیا خودنمایی می‌کرد تماس و بر قرار کردم و جواب دادم: الو الآن میام بیرون. بعدش تلفن و قطع کردم.

بچه ها من میرم این ارمیا اومد الان میایم.

از در بیرون رفتم که دیدم به ماشینش تکیه داده.

تیپشم که سرتا پا مشکیه، عجیبه واقعاً یعنی می دونسته ما مشکی پوشیدیم!

شونه ای بالا انداختم گفتم به من چه که چی پوشیده. والا.

-سلام.

اونم سلامی کرد و همون جور که از پشت عینکش اخمش مشخص بود گفت: کسی همراهته؟ به نظر میاد دوستات باهات اومدن؟ درسته؟

-آره دوستام باهام اومدن که چی؟ مشکلیه؟

نیشخندی زد و بدون این که جواب من و بده جلوتر از من راه افتاد پسره ی بیشعور از خود راضی، باز هم حرص دادنش شروع شد.

#پارت_۷۰

خیلی سریع خودم و بهش رسوندم و کنارش قدم بر داشتم، به میزمون که رسیدیم بچه ها از دور بلند شدن و ایستادن. نگاهی به ارمیا کردم که خیلی خشک و جدی بهشون رسید و فقط سلام کرد.

پسره ی نفهم حداقل می تونستی جلوی دوستان کمی خودت و با ادب جلوه بدی دارم برات بعداً.

گلوم و صاف کردم و با لبخندی که حس می کردم زیادی مصنوعیه رو به بچه ها گفتم: بچه ها ایشون ارمیا هستن همونی که بهتون گفته بودم. تک تک بچه ها رو بهش معرفی کردم که بچه ها هم فقط با گفتن خوشبختم از آشناییتون چیز دیگه ای نگفتن.

منم که دیدم جو دیگه زیادی داره سنگین میشه گفتم: خب، بشینیم دیگه چرا ایستادین بعدش با هم حرف می‌زنیم.

بچه ها هم حرف من و تأیید کردن و همگی نشستیم. ارمیا عینکش و از رو چشماش برداشت و رو به وحید گفت: شما همونی نیستی که اومدی کنتر برق خونه ی من و دست کاری کردی تا قطع بشه؟

پرهام که معلوم بود هول کرده ولی مثل خودش گفت: آره من همونم که کنتر خونتون و دست کاری کرد، جانم اگه مشکلی پیش اومده بگید براتون درستش کنم!

-نه مشکلی که پیش نیومده، فقط می‌خواستم از دزد دومی که وارد خونم شده بود مطمئن بشم که شدم همین.

چشمام و رو هم بستم و با چشم و ابرو به وحید گفتم که به خاطر من چیزی نگه و ساکت باشه. وحید هم با غیض به ارمیا نگاه می کرد.

به رامین نگاهی کردم که داشت هی پوف می کرد و اطراف و نگاه می کرد، ولی دیگه تحمل نکرد و به حرف اومد: آقا ارمیا نظرتون چیه بریم بیرون حرف بزنیم چون فکر می کنم حرف هایی که بخوایم بهم بزنیم یکم بلند بشه، اوج صدامون بره بالا برای اون میگم.

ارمیا عینک و روی چشماش گذاشت و گفت: آره فکر خوبیه بالأخره شاید یکی خواست داد بزنه و یکی دیگه کتک، به هر حال بیرون بریم بهتره، می تونیم راحت تر حرف بزنیم.

و بعد از این حرف خودش از ما جلوتر راه افتاد.

-زهره: اه پسره ی چلغوز، درسته یکم خشک و جدیه، ولی عجب پسریه به چشم برادری خیلی خوشتیپ و خفنه، به نظر من همین و تور کنیم برات نظرت چیه؟ پولدار که هست، خوشتیپ که هست، جنتلمن که هست دیگه چی می خوای؟

-عه، زهره چی میگی تو هم تو این موقعیت الان وقت این حرف هاست؟ الان با یه بار ملاقات کردن فهمیدی این پولداره؟

زهره مشگونی ازم گرفت و گفت: پس چی، راجب من چی فکر کردی من از یه متری تشخیص میدم طرف معتاده یا سالم. می خوام برات شوهر پیدا کنم ناز می کنی؟ بی لیاقت برو بابا، همون مامانت تو رو ترشی بندازه بهتره.

خفه شویی بهش گفتم و دیگه بحث و ادامه ندادم و افتادم جلو تا به ارمیا برسم. فقط دعا می کنم امروز به خیر و خوشی تموم بشه انقدر استرس کشیدم امروز که نگو. حس می کنم یک کیلو کم کردم.

از کافه زدیم بیرون که ارمیا نزدیک ماشینش شد و بهش تکیه داد و گفت: خب، حرف هاتون و می شنوم! فکر کنم حرف دارید برای گفتن نه؟

-پرهام: حرف که داریم ولی اول بهتره حرف های شما رو بشنویم، آتریسا یه چیزایی راجب کاراتون و نقشه هاتون به ما گفته ولی از زبون خودتون بشنویم بهتره. بعدش هم ما حرف میزنیم، یعنی تصمیم می گیریم که چی کار کنیم برای شما دوتا.

#پارت_۷۱

نگاهی به ارمیا کردم که صاف ایستاد و گفت: باشه ولی این جا نه، میریم اون طرف میشه گفت شبیه پارکه، می تونیم اون جا بشینیم و حرف بزنیم. نظرتون چیه؟

سری تکون دادیم و راه افتادیم به سمت صندلی هایی که اون طرف بود.

وقتی رسیدیم خودش و وحید و پرهام نشستن ولی من و بقیه ایستادیم.

ارمیا پاش و رو اون یکی پاش انداخت و با لحن خشک و جدیش گفت: خب، چی می خواید بشنوید بگید همون و بگم براتون، حوصله ندارم داستان تعریف کنم.

وحید به سمتش خم شد و گفت: نگفتیم برامون داستان تعریف کن، گفتم فقط اون جاهای مهم و بگو و نقشه ی اصلیت و چرا آتریسا رو تهدید کردی این مهمه.

ارمیا پوزخندی زد و اول به من نگاه کرد و بعد شروع کرد به گفتن: اومدید خونه ی من دزدی گوشی خواهرم و بدزدید و براش ببرید، فکر این جا رو نمی کردید که من تو خونم دوربین دارم نه؟ حالا اینا به کنار، این خانوم و من تهدید کردم و الآن مجبوره که اون نقشه ای که بهش گفتم و اجرا کنه، می دونم که بهتون گفته کیمیا کیه ولی من کاملش و میگم، کیمیا خلاف کاره و برای این وارد داستان شده که می‌خواد کارهایی رو که میکنه رو به نام من بزنه و اعتبار و شخصیت من و ببره زیر سوال. این و به آتریسا نگفتم چون نمی خواستم بدونه الآن به شما گفتم که همتون بدونید. کیمیا با نقشه وارد شده و همه ی تلاشش این که من و عاشق خودش کنه نمی دونم از طرف کی اومده سمت من، یا از کی دستور می‌گیره ولی هرچی هست من و دست کم گرفته، به وقتش دست اونم رو می کنم فعلاً دور دور اونه.

من همین جور مات و مبهوت مونده بودم کیمیا خلافکاره؟ می خواد منم بدبخت کنه تو این ماجرا حالا که این جور شد من دیگه نیستم.

اخمی کردم و با لحن طلبکارانه رو بهش گفتم: تو اینا رو به من نگفته بودی الآن داری میگی؟ حالا که این جور شد من نیستم هرکاری هم

عشقت میکشه انجام بده، برام مهم نیست یعنی الآن دیگه برام مهم نیست.

ارمیا نیش‌خندی زد و ایستاد و تو صورتم گفت: باشه کمک نکن، اون موقعی که داشتی التماس می کردی که خواهش می کنم دوستام و از زندان بیار بیرون منم بهت میگم برام مهم نیست که دوستات اون تو هستن یا نه. هر چقدر هم التماس کنی فایده نداره.

تا اومدم حرف بزنم وحید از جاش بلند شد و خیلی سریع به سمت ارمیا رفت و یقش و گرفت تو مشتش و تو صورتش غرید: عوضی جلوی ما که دوستاشیم داری باز هم تهدید میکنی و چرت و پرت تحویلش میدی، چه آشغالی هستی تو، تهدید کن منم خوب بلدم تهدید کنم.

رامین و پرهام هم دسته کمی از وحید نداشتن ولی سعی می کردن وحید و از ارمیا جدا کنن، زهره هم از استرس ناخناش و می جوید. منم سریع رفتم بینشون ایستادم تا بیشتر از این شر نشه.

ارمیا دست وحید و کنار زد و گفت: اولاً مراقب دستت باش که هرز نره دوماً خوبه دزد که بودی، کتک زدن هم به جرمات اضافه شد دفعه ی بعد سمت من بیای تضمین نمی کنم اتفاق خوبی برات نیفته بچه جون.

بعد به سمت من برگشت و ادامه داد: این حرف هایی که زدی و نشنیده می گیرم و میزارم پای این که دوستات و دیدی و شیر شدی. دیدی گفتم دوستات نه تنها کمک نمی کنن بلکه شر هم درست می کنن، منتظر تماسم باش.

بعد به سمت پسرا برگشت و با لحن کوبنده ای گفت: خوش گذشت دوستان روز خوش.

#پارت_۷۲

خواستم برم دنبالش ولی گفتم به قول خودش منتظر تماسش می مونم.

پوفی کردم و به سمت پسرا برگشتم و گفتم: وحید تو نمی تونستی جلوی خودت و بگیری نپری بهش؟ این چه کاری بود کردی؟ همه چیو خراب کردی اه.

وحید دستی تو موهاش کشید و گفت: جای تشکر کردنته؟ می‌زاشتم هرچی از دهنش در میومد بهت بگه! باید می‌زدیم له و لوردش می کردیم الآن بره خداراشکر کنه که زنده مونده پسره ی از خود راضی و خودخواه.

-رامین: راست میگه وحید، چی کار می کردیم می نشستیم نگاش می‌کردیم و اونم هر هر هر به ریشمون بخنده بگه اینا چقدر اوسگولن؟ همین می‌خوای؟

-نـــه، ولی می‌تونستی خودت و کنترل کنی الآن باید بشینم ببینم می‌خواد چیکار کنه. من گفتم باهاش با ملایمت برخورد کنید دعوا راه نندازید، دعوا راه بندازید نمی زاره تو کارهایی که قراره انجام بدم شماها کنارم باشید. بیا الآن بدتر شد دیگه نمی زاره شما تو این ماموریت پیش من باشید.

زهره از اون طرف اومد کنارم و بغلم کرد و همون جور که دلداریم میداد گفت: عزیزم، تو خودت و ناراحت نکن ما که نمردیم بزاریم هر غلطی دلش می‌خواد بکنه، ما تا آخر این ماموریت پشتت هستیم، نگران اون پسره ی خشک هم نباش ما درستش می‌کنیم.

-پرهام: زهره درسته که عقل درست حسابی ای نداره ولی با این عقلش اندفعه رو راست گفت، ما تا آخرش کنارتیم، تیم پرواز هیچ وقت کم نمیاره.

زهره تا این و شنید به سمت پرهام دوید و پرهامم تا دید زهره داره میاد طرفش گفت: یا ابوالفضل بچه ها حلالم کنید هر کار اشتباهی

کردم نادیده بگیرید، به مادرمم بگید پسرت خیلی دوست داشت به پدرمم همین طور، من تو دستای زهره زنده نمی‌مونم.

-رامین: فقط زهره نیست منم هستم داداش. زهره بزن بریم.

تا این و رامین گفت سریع به سمت پرهام رفتن و پرهامم فقط میدوید.

من و وحیدم هم قش قش می‌خندیدیم.

پرهام از اون طرف داد زد: نـــامردا به جای خندیدن بهم کمک کنید، این زن و شوهر من و تیکه تیکه می کنن بعدش تیکه هام و میندازن جلو سگاها دیگه اون وقت پرهامی نیست که تو کاراتون کمکتون کنه گفته باشم.

-زهره: خفه شو من تا تو رو ادب نکنم ولت نمی کنم که من عقل ندارم آره؟

پرهام همون جور که رو کول رامین داد و بیداد می کرد، زهره هم موهاش و گرفته بود گفت: من عقل ندارم ول کن جان عمت زهره به خدا قسم عصبی بشم تو رو رامین و می ندازم همون جایی که قبلاً انداخته بودما وضع و بدتر از این نکنید.

#پارت_۷۳

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و با یه صلوات گفتن همه چی و خاتمه دادم.

همون جور که داشتم می‌رفتم سمت ماشین گفتم: وحید بپر سوار ماشین شو خودمون دوتایی بریم اینا رو ولش کن بزار پیاده بیان.

وحید تا این حرف و شنید با نیش باز گفت: چرا که نه اومدم، بزن بریم.

-زهره: هوی کجا دارید میرید؟ صبر کنید داریم میایم.

-شرمنده ولی مجبورید خودتون پیاده تشریف ببرید. ما منتظر نمی‌مونیم.

بعد این حرف سریع شوار ماشین شدیم و وحید هم ماشین و روشن کرد. که داد زهره و رامین به گوشمون رسید.

-رامین: نامردا وایستید دیگه به قرآن دستم بهتون برسه تیکه تیکتون میکنم.

منم برای این که بیشتر حرصشون بدم سرم و از شیشه بردم بیرون و داد زدم: رامین جونم هیچ غلطی نمی تونی بکنی، همه ی حرفات کشکه من همه ی حرفات و حفظم، ما رفتیم بای بای.

شاید براتون سوال بشه که ما کجا بودیم، اینا کجا بودن. والا ما پیش صندلی ها بودیم اونا هم اون سر دنیا داشتن پرهام و کتک میزدن ما هم برای این که فرار کنیم گفتیم نقشه خوبی بشه این.

-پرهام: حداقل منم با خودتون ببرید من با اینا تا خونمون زنده نمی‌رسم که.

به حرفشون گوش نکردیم و وحید هم سرعت ماشین و زیاد کرد و چند متر اون طرف تر وایستادیم.

-وحید: آتریسا بریم دنبالشون الآن گریه می کنن‌ا، بیا پرهام داره زنگ میزنه.

خنده ای کردم و باشه ای گفتما بعد دور زدیم که بریم دنبالشون.

از دور دیدیم که رو صندلی ها نشستن و دارن بستنی می‌خورن، کوفت بخورید بیشعورا.

شیشه رو دادم پایین و داد زدم: بیاید سوار ماشین بشید بریم، البته تا با بستنی نیاید نمی زاریم سوار بشید گفته باشم.

-زهره: شکمو بستنی نخوری که نمی‌میری. رامین بپر برو دوتا بستنی بگیر برای اینا من میرم تو ماشین.

-رامین: به جون پرهام پولام ته کشید زهره جان، پول ندارم، پرهام و کفن کنم پول ندارم.

پرهام یدونه زد رو پیشونیش و گفت: خالی نبند دیگه اه تو چرا می خوای حرف تأثیر گذار بزنی از من مایه میزاری آخه نفهم، بیشعور. منم رامین و کفن کنم پول نمیدم تا بری بستنی بخری این به اون در بای بای.

-نخواستم بابا بیاید بریم کار داریم خیر سرمون زود باشید.

#پارت_۷٤

تا این و گفتم همشون پریدن تو ماشین و وحید هم حرکت کرد.

چون من جلو نشسته بودم به پشت برگشتم و چشمام و ریز کردم و گفتم: بستنیتون خوش مزه است؟ چه طعمیه؟ به نظر من که طعمش خوبه نه؟

زهره هم که همون جور در حال لیس زدن بستنی بود سری به نشونه آره تکون داد و گفت: عالی، خیلی بستنیه خوش مزه ایه بازم بیام از این جا بگیرم، خوش مزه است.

نکبت یدونه نمیگه بیا تو هم بخور بدتر داره من و به هوس می ندازه، الآن حالیت میکنم.

با یه حرکت ناگهانی چرخیدم به سمتشون و خیلی ناقافل بستنی و از دست زهره گرفتم و مشغول خوردن شدم.

-زهره: هی! اون مال من بودا از دستم گرفتی آتریسای بیشعور، ردش کن بیاد بستنیمو زود، تند، سریع بجمب آتریسا.

-دیگه مال من شد شرمنده البته چیزیم نمونده تموم بشه بزار تا تهش بخورم تو اگه خیلی دلت میخواد از شوهر جونت بگیر یا از پرهام بگیر بخور.

پرهام تا این حرف من و شنید با اعصبانیت گفت: سمت من بیای بستنی رو میکنم تو چشمتا زهره از من گفتن بود. هی، آتریسا تو چرا همش من و میندازی وسط یا فقط من و میبینی! چی از جونم می خوای ولم کن دیگه وحید هم بگو البته چغندره دیگه بود و نبودش فرقی نمیکنه.

-وحید: من چغندرم پرهام؟

پرهام خیلی ریلکس در حالی که داشت نون بستنیش و گاز میزد گفت: آره تو، انگلیسی حرف زدم مگه نفهمیدی!

وحید دستی رو صورتش کشید و گفت: حیف که پشت فرمونم وگرنه حالیت می کردم پسره پررو.

تا خواستم چیزی بهشون بگم دیدم یه پیام برام اومد یکم زوم شدم تا ببینم کی پیام داده که دیدم ارمیا پیام داده و گفته: فردا اول وقت بیا به این آدرس باید زود کارامون و شروع کنیم مادرم حالش خوب نیست.

#پارت_۷۵

-پرهام: خوبه یکم عصبیت کردم همین و می خواستم فقط، معلومه که میدونم تو ازش نمی ترسی ولی این عصبانیت یکم لازم بود برات.

-مرض داری دیگه کرم داری! برای چی عصبانی می کنی من و نفهم.

-پرهام: دوست داشتم خیلی کیف میده وقتی حرص میخوری.

یدونه زدم تو سرش و دیدم وحید ماشین و نگهداشت، سوالی بهش نگاه کردم، که گفت: رسیدیم جلوی در خونتون.

-مرسی وحید بچه ها فردا آماده باشید لوکیشن و براتون می فرستم که بیاید به همون جا باشه؟

-زهره: حله عزیزم فهمیدیم نگران نباش.

ماچی کردمش و سریع از ماشین پیاده شدم و اونا هم دور زدن و رفتن.

نگاهی به ساعتم کردم و دیدم هشت و نیم شب و نشون میده یدونه زدم تو سرم و گفتم اوه اوه یا پیغمبر خیلی دیر شد ولی مهم نیست.

در و باز کردم و مثل جت پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا و کفشام و در آوردم و رفتم تو خونه که با تاریکی مواجه شدم. وا اینا کجان؟

لامپ و روشن کردم و داد زدم آتوسا؟ مامان؟ بابا؟ نه مثل این که واقعاً نیستن، خب بزار اول یه آب بخورم به سمت آشپزخونه رفتم و همین که خواستم بطری و از یخچال بردارم با یه نوشته روبه رو شدم که نوشته بود" سلام دخترم من و بابات امشب خونه ی یکی از فامیلای بابات شامیم، آتوسا هم رفته خونه ی مادر شوهرش، شام و برات گذاشتم تو فقط گرمش کن بخور. بوس"

پوف چه عالی شد. بطری و برداشتم و یه نفس سر کشیدم الآن اگه آتوسا و مامان میدیدن کلی فحش بارم می کردن ولی الآن نیستن دوباره گذاشتمش تو یخچال.

#پارت_۷۶

راهم و به سمت اتاق کج کردم و پله ها رو رفتم بالا و پریدم تو اتاق.

آخ مامان چقدر خستم دارم میمیرم، پاهام حس میکنم تاول زده انقدر راه رفتم.

گوشیم و همون جور که رو تخت ولو بودم برداشتم و تماس ها و پیام هام و چک کردم، خب مثل این که خبر تازه ای نیست فقط باید بخوابم تا فردا سر حال باشم و برم پیش ارمیا و بعدش پیش مامانش.

آقا من برم پیش مامانش همه چیو تو همون برخورد اول میگم که، من نمی تونم اصلاً برم بگم چی؟ من نامزد پسرتون هستم مادر جون.

اوق اه حالم بد شد فکر کردن بهش حالم و بد میکنه چه برسه به واقعیت. بدبختم من ای خدا! دیگه چه میشه کرد اینم دست گلیه که خودم به آب دادم، البته همش تقصیر خودشه اگه تو اون شب کذایی بیدار نمیشد و فوضولی نمی کرد من خیلی راحت موبایل و بر می‌داشتم و می اومدم بیرون الآن هم انقدر دردسر و بدبختی نمی کشیدم. به قول زهره چه عملیات پر دردسری شد این ماموریت.

پوفی کردم و لامپ و خاموش کردم و سریع به خواب رفتم.

***

-یک، دو، سه، چهار حالا یک دو سه، اوف چقدر طناب زدم نزدیک های صدتا شد نفسم دیگه بالا نمیاد.

از ساعت هفت تو حیاط دارم ورزش می کنم می بینید چقدر من فعال شدم امروز خودمم هنوز در تعجبم.

همین جور داشتم دراز نشست میرفتم که آتوسا رو دیدم رو بالکن اتاقش وایستاده و چای به دست داره من و نگاه میکنه.

-آتوسا: به به خواهر تنبل ما چیشده شما داری ورزش میکنی؟ باور کنم اینی که الآن تو حیاطه تویی؟ شاخام داره میزنه بیرون آتریسا.

-بله خودمم آتریسا سرو مرو گنده، چیه مگه خواستم ورزش کنم اشکالی داره آتی جونم؟

-آتی و درد من نمیفهمم چرا انقدر دوست داری اسم من و کوتاه بگی؟ خوبه منم بهت بگم ریسه جونم؟

نفهم بیشعور صد دفعه بهش گفتم به من نگو ریسه ها تو کتش نمیره که نمیره.

توپ والیبال و برداشتم خیلی سریع پرت کردم بهش که اونم حواسش نبود و خورد تو صورتش و از ترس لیوان از دستش افتاد و شکست.

حالا کی بخنده کی نخنده، پقی زدم زیر خنده.

که صدای عصبی آتوسا رو شنیدم: کثافت عوضی این چه کاری بود کردی زدی دماغم و داغون کردی، کرم داری آتریسا؟ مرض داری کرم نداری، پررو درد بخندی میای تو دیگه میگم بهت.

انقدر خندیدم که از چشمام اشک میومد.

-بهتر دماغت داغون شد شاهین هم دیگه نمی گیرتت البته باید از این خونه بری چون ما نون خور اضافه به اسم آتوسا نمی خوایم.

#پارت_۷۷

آتوسا دهن کجی ای کرد و غرغر کنان رفت داخل منم که هنوز آثار خنده تو چهرم بود بطری آبم و برداشتم و پیش به سوی خونه.

داشتم درو باز میکردم برم تو که دره حیاط باز شد و پشت سرش شاهین با ماشینش اومد تو.

پوفی کردم و دست به کمر همون جا ایستادم

شاهین از ماشینش پیاده شد که از همون جا یه سلام بلند کرد و به سمت خونه اومد.

عینک و از رو چشمهاش برداشت و با خنده گفت: سلام به آتی خودمون چه خبر؟

بعد با تعجب نگاهی بهم کرد و ادامه داد: لباس ورزشی پوشیدی جایی قراره بری؟

خنده ای کردم و گفتم: نه داشتم تو حیاط ورزش می کردم الان هم دارم میرم تو البته بگما نامزد جونت مصدوم شده اونم بدجور.

-چیکارش کردی باز ای از دست تو برو اون طرف ببینم با عشقم چی کار کردی آتی.

-اوق حالم بد گمشو برو تو بعد باهم دل و قوه و بدید.

پشت سرش منم رفتم تو که آتوسا دستمال به دست که باهاش دماغش و پوشونده بود با غیز صدام کرد.

-کجا به سلامتی؟ من با شما خورده حساب داشتم تو حیاط که گفتم یادت که نرفته آتریسا خانم؟

چشمام و ریز کردم و گفتم: نچ یادم نرفته ولی الان کار واجب دارم برم برگردم هرکاری دوست داشتی بکن اوکی؟

آتوسا که قانع نشده بود دست از سر من برداره ولی گفت: باشه شب میبینمت خواهر جون.

جون و نمیگفت خیلی سنگین بود چنان کشش داد که یه لحظه ترسیدم از لحنش.

سریع به سمت اتاقم رفتم و کمدم و باز کردم و یه مانتو شیک مشکی عروسکی که سر شونه هاش و آستیناش مونجوق دوزی شده بود و پوشیدم با شلوار بگ طوسی، شال طوسی تیره ای که دوست داشتمم سر کردم حالا نوبت آرایش کردنه.

روی صندلی ام نشستم و شروع کردم به ناخونام لاک مشکی زدن، بعد از تموم شدنش یه کرم و بعد یه خط چشم گربه ای هم کشیدم و رژ گلبه ای و رژگونه امم زدم و کیف و کفش مشکیمم برداشتم و تو آینه برای خودم بوسی فرستادم و گفتم واو چه جیگری شدم من البته

تعریف از خود نباشه، ولی خیلی خوشمل شدم ارمیا من و ببینه مات میمونه. هاهاها البته اون اصلا نگاه نمیکنه.

#پارت_۷۸

شماره ی ارمیا رو از لیست مخاطبینم پیدا کردم و گذاشتم کنار گوشم و منتظر موندم تا جواب بده که جواب نداد. اه تف بهت.

همون جور که حرص می خوردم و زیر لب غرغر می کردم از اهالی خونه خداحافظی کردم و خط و نشون های آتوسا رو هم نادیده گرفتم.

سوار ماشین خوشگلم شدم و راه نیوفتاده آهنگ شادم و پلی کردم.

"اگه دنیا باهات بد بشه"

"نمی زارم یه تارمو ازت کم بشه"

"نمی زارم حال قلبت یه لحظه غم بشه"

"دیوونه ی همدیگه بودن دل من حرفشه"

به این جای آهنگ که رسیدم سرعتم و زیاد کردم و صدای آهنگم بردم بالا و باهاش شروع به خوندم کردم.

"آره این عشقه که دردسر داره"

"با تو این روزا برام خیلی شیرینه"

"حال خوبه دله من واسه همینه"

"عشقه من زیباترین عشق رو زمینه"

همین جور که داشتم خوانندگی می کردم دیدم موبایلم داره زنگ می خوره خواستم جوابشو ندم ولی گفتم ولش من مثل اون بیشعور نیستم پس تماس و برقرار کردم و گفتم: بله؟

صدای عصبیش از پشت تلفن به گوش رسید و گفت: چرا موبایلت و جواب نمیدی دوبار زنگ زدم.

منم مثل خودش گفتم: مثل خودت که تلفنت و جواب ندادی.

-من کار داشتم که نتونستم جواب بدم.

-منم کار داشتم که نتونستم جواب بدم، کارت چیه؟ دارم میام به همون آدرسی که گفتی همین و میخواستی بگی دیگه؟

دنده رو عوض کردم و دور زدم که با صدای کلافه ای گفت: همون جام زود بیا تا دیر نشده بعدش باید بریم خونمون کار داریم.

این و گفت و قطع کرد. نفهم و بی لیاقت.

شیطونه میگه آروم برون و دیر برس به قرارتا ولی خب نمیشه.

به یه جایی که نمیدونم اسمش چیه رسیدم خب حداقل اسمشو بنویس روی این تابلو بی صاحاب بدونم کجا اومدم، والا.

از دور دیدم که به درخت تکیه داده و دستاش تو جیبشه و به یه جا خیره شده.

بهش رسیدم و سلام کردم که حس کردم ترسید چون پرید بالا.

لبخندی زدم وقتی دید دارم میخندم اخمی کرد و گفت: خب میریم سراغ اصل مطلب آماده ای دیگه انشاالله یا میخوای به خندیدنت همین جوری ادامه بدی!

یه جور میگه خندیدنت انگار من قش قش دارم میخندم و هرهر کرکر می کنم اه حرص میده، کار دیگه ای بلد نیست که بچه.

دست به سینه شدم و گفتم: منتظرم بگی، به خاطره کارات مجبور شدم قید همه کارامو بزنم بیام این جا.

چند قدم راه رفت و پوزخندی زد و گفت: باید این دوماه و خونه ی ما بخوابی و پیش من باشی من به دروغ گفتم که ما به هم محرمیم، ولی در صورتی که نیستیم پس من مجبور شدم شناسنامه های قلابی بگیرم برای هر جفتمون که شک نکنن، الان هم باید بریم پیش مامانم چون میخواد زن پسره قلابیشو ببینه.

این و گفت و بدونه اینکه بزاره من چیزی بگم رفت. یعنی چی من همش باید خونتون باشم جواب خانوادم و چی بدم الان؟ بگم قراره

دوماه با یه پسر نامحرم توی خونه باشم؟ محاله من نمیتونم به خانواده ام دروغ بگم.

سریع دویدم و بهش رسیدم در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: به خانوادم چی بگم تو اصلا حالیت هست که داری چی می گی دیگه یا نه کلا بالا خونتو اجاره دادی رفته؟

#پارت_۷۹

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: اونش دیگه به من ربطی نداره هر فکر و نقشه ای که به ذهنت میرسه برای این دوماه بکش و خانواده ات و قانع کن که تو این دو ماه نیستی و نگرانت نشن تنها در صورتی کمکت می کنم، که فکر کنم واقعا نمی تونی خانواده ات و راضی کنی همین.

کارد میزدی خونم در نمی اومد پسره ی عوضی جا داره همین جا بگیرمش مثل چی بزنمش بعدش هم پرتش کنم یه جایی دور از این جاها.

اداش و درآوردم و با عصبانیت به سمت ماشینش رفتم.

ارمیا همون جور که داشت ماشین و روشن می کرد بلند گفت: بشین دیگه نکنه می خوای درو هم برات باز کنم؟

پوفی کردم و درو باز کردم و محکم بهم کوبیدم، عصبانیتم و که نمی تونسم سرش خالی کنم بزار حداقل سر ماشینش خالی کنم.

نگاهی بهش کردم که دیدم داره با اخم بهم نگاه میکنه. سری به نشونه تاسف تکون داد و راه افتاد.

برای عمه ی خودت متاسف باش.

خودش فهمید باید لال بشه و حرفی نزنه چون مثل یه ببر زخمی میپرم بهش.

درسته الان تو ماشینش نشستم ولی فکرم پیش ماشین خوشگلمه که موند اون جا بابام تیکه تیکه ام میکنه من ماشینم و میخوام.

دقیق نمیدونم کی قراره برسیم خونشون و این بشر هم که نه حرف میزنه نه آهنگ میزاره دیگه داره اعصابم خط خطی میشه خواستم بهش چیزی بگم که دستش و به طرف ضبط برد و روشنش کرد، خب عزیز من زودتر این کار و می کردی دیگه مردیم از بیکاری. هرچند بهتر از یه جا نشستنه.

"بازم یاد گذشته افتادم"

"شبی که دل بهت دادم"

"اون شب سرد پاییزی نمیره یادم"

"وقتی که گفتی به همه جز تو بی اعتمادم"

"حالا سرنوشت کرده ما رو از هم جدا"

"خیلی دلم تنگه واسه اون روزا"

"دلم آروم نمی گیره"

"من نتونستم دووم بیارم بی تو"

"حالم بد شد از وقتی که رفتی تو"

"چشمام به در مونده خیره"

اینم که خدای آهنگ های غمگینه، درسته آهنگاش غمگینه ولی اوکیه من که خوشم اومد از آهنگاش ولی آدم نمیشه که همش آهنگ غمگین گوش بده شاید در آینده افسردگی گرفت کسی چه میدونه.

#پارت_۸۰

نمی‌دونم دقیق چند ساعت گذشته بود که رسیدیم به یک خونه ی ویلایی، من فکر می کردم الآن میبره اون خونه قبلیه، فکر کنم این خونه ی مادرشه این جور که به نظر میاد.

ریموت در رو زد و وارد حیاط شد و ماشین و پشت سر ماشین های دیگه پارک کرد.

-پیاده شو.

هه، نمی گفتی هم می دونستم.

پیاده شدم و نگاهی به حیاطشون انداختم که خیلی با صفا بود آدم گم میشه تو این حیاط سعی کردم زیاد تابلو بازی در نیارم که بفهمه من ندید بدیم.

-اگر دید زدنتون تموم شد، می خوام بگم کیمیا هم این جاست یادت نره حرف هایی که بهت زدم، سوتی ندی یه وقت، تابلو بازی هم در نیار عادی رفتار کن که بهت شک نکنه، البته بابام هم شاید باشه اون و دیگه خودم جوابش و میدم اگر سوالی پرسید.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: نترس من خودم یه پا بازیگرم لازم نیست تو بگی چی کار کنم چی کار نکنم، حواسمم جمعه نگران نباش.

-خوبه مواظب باش بیشتر از این آتو دسته کیمیا ندی خانم بازیگر الآن هم راه بیفت بریم تو.

پسره چلغوز، مسخره هم میکنه آدمو ای جلوی مامانت انقدر بد بگم ازت یه کاری می کنم به غلط کردن بیفتی.

پشت سرش وارد خونه شدم که یه خانومی اومد استقبالمون.

-خانومه: سلام پسرم خوش اومدی خستی نباشی.

ارمیا همون جور که داشت کتشو در می آورد گفت: ممنون مهری خانوم، مامان هست؟

آهان پس اسمش مهری خانومه اسمش قشنگه.

مهری خانوم لبخندی زد و گفت: بله، طبقه ی بالاست اتفاقاً منتظرته پسرم.

بعد نگاهی بهم کرد و چشماش برق زد. وا این چرا این جوری نگاه می کنه!

-مهری: سلام دختر گلم خوش اومدی.

لبخند خجولی زدم و گفتم: سلام، ممنون.

اونم لبخندی زد و ما رو به طبقه ی بالا راهنمایی کرد.

#پارت_۸۱

پشت سرش از پله ها رفتیم بالا، منم که عینه این ندید بدیا همه ی جای خونه رو دید میزنم، عه دستشویی یدونه پایین داشت، این جا هم داره این خونست یا قصره!

به من چه اصلاً.

رفتیم تو یه سالن که ارمیا مامانش و صدا کرد وگفت: مامان کجایی شما؟

-شما بشینید تا من بیام پسرم.

ابروم و بالا انداختم و خواستیم بریم بشینیم رو مبلا که کیمیا از اتاق اومد بیرون.

همین و کم داشتم دختره ی عملی.

چشم غره ای بهش رفتم که دیدم با نیش باز داره به ارمیا نگاه میکنه موهای رنگ کردش و پشت گوشش برد و با ناز گفت: سلام عزیزم خسته نباشی.

اوق عزیزم، نه واقعاً خجالت نمی کشی جلوی من که نامزدشم میگی عزیزم؟

این و گفت و رفت کنارش نشست.

با غیض بهش نگاه کردم و گفتم: عزیزم فکر نمی کنی جلوی نامحرم نشستن با این سر و وضع یکم مناسب باشه؟ آخه بالأخره در شأن تو نیست این جور بچرخی هر چند فکر نکنم برات پوشش اصلاً مهم باشه.

ارمیا سریع سرش و به سمت من چرخوند و نگاه کرد.

کیمیا هم پوزخندی زد و گفت: تو مثل این که با آداب و رسوم ما و لباس پوشیدن ما آشناییت نداری، ارمیا جان باید قبل از اومدن به این جا برات همه چیو توضیح میداد هر چند فکر کنم اصلاً براش مهم نبوده که نگفته بهت.

خواستم جوابش و بدم که یه خانوم اومد داخل سالن فکر کنم مامانه ارمیاست دیگه.

تا من و دید چشماش درخشید و اومد به سمت من و با لبخند گفت: به به عروس خانوم چقدر ماهی تو، از عکساتم حتی خوشگل تری، پسره من چیکار کنه با خوشگلی تو دردسره داره ها. این و گفت و بعدش بقلم کرد و منم بقلش کردم و دستم و پشت کمرش گذاشتم و گفتم: ممنون شما لطف دارید خوشگلی از خودتونه.

وجدان: ای یعنی ایا آتریسای چاپلوس و خود شیرین چندش.

-چی کار کنم خو این تعریف می کنه منم بگم مرسی آره من خیلی خوشگلم تو زشتی؟

وجدان: ساکت شو بابا مادرشوهر دوست.

-برو گمشو فعلاً کار دارم بجمب.

-مامان ارمیا: اسم من طلاست، تو مامان صدام کن بالآخره باید یه فرقی باشه بین تو بقیه دیگه مگه نه؟

پشت بندش چشمکی زد و رو به ارمیا و کیمیا گفت: ارمیا پسرم قراره به خاطر این مناسبت یه جشن بزرگ ترتیب بدیم برای شما و نامزدیتون تو که مشکلی نداری هان؟

ارمیا یه لبخند زد و گفت: نیازی نیست آخه مادر من برای چی می خوای جشن بگیری تو که به همه گفتی من نامزد کردم جشن گرفتنت برای چیه؟

طلا جون اخمی کرد و گفت: گفته باشم دلیل نمیشه که مراسمم و نگیرم، باید با چشم خودشون عروس خوشگلم و کنار پسر جنتلمنم ببینن که چقدر بهم میان باید چشم بعضی از حسودا بترکه یا نه.

آخ دمت گرم طلا جون خوب حال این کیمیا رو گرفتی ها.

#پارت_۸۲

لبخند شیطانی رو لبهام نشست که از چشم کیمیا دور نموند و با حالت ناراحتی رو به خالش گفت: عه، آخه ارمیا راست میگه دیگه لازم نیست خودت و تو دردسر بندازی همه که میدونن عروس داری حتی عکساشم خودتون به همه نشون دادی و پزش و هم که به همه دادی، مراسم گرفتنتون برای چیه آخه خاله جان؟

یعنی به خدا اگه مامانش این جا نبود انقدر میزدم که خون بالا می‌آورد به تو چه آخه دختره ی فوضول زشت.

سعی کردم آروم باشم و چیزی نگم.

طلا خانوم جدی شد و گفت: یه بار به ارمیا پسرم گفتم پس دلیلی نمی بینم یه بار دیگه هم برای تو توضیح بدم، کیمیا جان حرف من همینه و کسی هم تو کارای من نباید دخالت کنه.

آخ فدات بشم طلا جون الحق که این اسم برازنده ی خودته حتما بعداً که باهات صمیمی تر شدم یه ماچ آبدار می کنمت.

به کیمیا نگاه کردم که داشت با حرص به من نگاه می کرد، آخی تیرش به سنگ خورد بی چاره.

ارمیا به سمت من برگشت و گفت: آتریسا بیا بریم اتاقمون و بهت نشون بدم و یکمم استراحت کن تا شب.

جان؟ من گوشام اشتباه شنید اتاقمون؟ من اگه پام و گذاشتم تو اون اتاق حالا ببین.

طلا جون هم حرف پسرش و تأیید کرد و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: آره گلم برو یکم استراحت کن یه اتاق برای شما آماده کردم برید همون جا دوست داشتی اتاق ارمیا هم می تونی بمونی استراحت کنی شب هم خواهر ارمیا میاد این جا برو عزیزم.

به ناچار بلند شدم که ارمیا دستم و گرفت من و با خودش برد.

اوف چندتا اتاق دارن اینا مگه! خدا شانس بده بهشون ما که بخیل نیستیم حسود هم نیستیم.

وجدان: آره جون عمت تو که راست می گی.

-باز تو پیدات شد چی از جون من می خوای آخه.

-هیچی، فقط کم ضایع بازی در بیار بدبخت.

-بدبخت خودتی، خوده خودتی.

پله ها رو بالا رفتیم پشت سر ارمیا رفتم به اون سمت اتاق، ارمیا در اتاق و باز کرد و منم پشت سرش وارد شدم.

یه اتاق با دکوراسیون سفید طوسی که بزرگ بود یه پنجره بزرگ دایره ای هم داشت و همراه با میز آرایش و دو تا کمد به رنگ سفید و یه تخت دو نفره به رنگ طوسی که رو تختیشم سفید بود با حاشیه های طوسی رنگ با میز کار که این طرف هم فکر کنم حموم و دستشویی باشه.

البته بالکنش هم یادم رفت بگم.

در کل اتاق خیلی قشنگیه من که خوشم اومد فقط ای کاش یه مبل راحتی هم باشه یا حالا من روش بخوابم یا ارمیا نمیشه که باهم روی یه تخت بخوابیم شبم باید برم من این جا بمون نیستم.

#پارت_۸۳

همین جور که داشتم تو دلم غرغر می کردم و ارمیا رو فحش میدادم، صداش و از پشت سرم شنیدم.

-امشب و همین جا می مونی فهمیدی؟

اخمی کردم و به سمتش برگشتم و گفتم: من نمی مونم تا همین الانشم زیادی موندم خانواده ام نگرانم میشن تو اصلاً حالیت هست منم خانواده دارم یا نه! یا این که کلاً فقط داری به خودت و موقعیت خودت فکر می کنی؟

ارمیا ابرویی بالا انداخت و همون جور که داشت می رفت سمت تخت با حالت کلافه ای گفت: یه امشب و بهشون بگو خونه ی یکی از دوستاتی و قراره بمونی پیشش، صبح اول وقت میری خونتون یه امشب و با من مدارا کن و کم برو رو اعصاب من لطفاً.

پوفی کردم و گفتم: وایستا حالا اینا به کنار تو که گفتی مامانم مریضه و حالش خوب نیست و از این جور حرفا الآن که دیدمش از منم حالش بهتر بود اونی که مریضه منم نه مامانت، در رابطه با اون حرفت هم اوکی زنگ میزنم میگم، ولی فقط همین یک بار.

-آره مریضه فقط بروز نمیده ما خانوادگی همین طوری هستیم الآن هم چون عروسش و دیده حالش خوبه وگرنه تا چند روز پیش حالش بد بود.

کنجکاو شدم بپرسم مریضیه مامانش چیه!

روی صندلی میز آرایش نشستم و گفتم: مرضیه مامانت چیه منظورم اینکه چرا مریضه؟

ارمیا پوزخندی زد و گفت: ناراحتیه قلبی داره همین. الآن هم بمون تو اتاق و به قول مامانم استراحت کن منم باید برم کار دارم تا شب میام، اتاق منم حق نداری پات و بزاری فهمیدی؟

دهن کجی کردم و گفتم: کی خواست بره اتاق تو رو ببینه آخه نترس نمیرم.

ارمیا "خوبه ای" گفت و بعد از تعویض لباسش، یه شلوار جین مشکی با لباس سفید آستین همراه با کت سیاه پوشید و در آخر موهاش و یکم مرتب کرد و بعد از تأکید دوباره رفت بیرون.

بعد از رفتنش سریع به سمت کمد رفتم و درش و باز کردم که با دیدن لباس های مجلسی خوشگل چشمام درخشید، به به چقدر لباساش شیکن لعنتی.

یکی از لباس های مشکی چشمم و گرفت از کمد درش آوردم و تو آینه جلوی خودم گرفتمش.

همون جور که داشتم بقیه لباس ها رو نگاه می کردم صدای در و شنیدم.

-بله؟

تا این و گفتم یه دختر جوونی اومد داخل.

ابرومو انداختم بالا تا اون جایی که یادم میاد من وقتی اومدم تو این خونه این نبود کجا بود؟

-دختره: خانم گفتن که بهتون بگم برید پایین مهموناشون اومدن می خوان شما رو ببینن.

باشه ای گفتم و اونم رفت، دختره ریزه میزه بود فکر کنم همسن من بشه ولی تو نگاه اول حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم فکر کنم دختر باحالی باشه.

#پارت_۸٤

بعد از رفتنش سریع به سمت کمد رفتم و درش و باز کردم که با دیدن لباس های مجلسی خوشگل چشمام درخشید، به به چقدر لباساش شیکن لعنتی.

یکی از لباس های مشکی چشمم و گرفت از کمد درش آوردم و تو آینه جلوی خودم گرفتمش.

همون جور که داشتم بقیه لباس ها رو نگاه می کردم صدای در و شنیدم.

-بله؟

تا این و گفتم یه دختر جوونی اومد داخل.

ابرومو انداختم بالا تا اون جایی که یادم میاد من وقتی اومدم تو این خونه این نبود کجا بود؟

-دختره: خانم گفتن که بهتون بگم برید پایین مهموناشون اومدن می خوان شما رو ببینن.

باشه ای گفتم و اونم رفت، دختره ریزه میزه بود فکر کنم همسن من بشه ولی تو نگاه اول حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم فکر کنم دختر باحالی باشه.

خودم و بعد از آرایش دوباره دستی به لباس و شالم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

صداشون که از این طرف سالن نمیاد پس میمونه سالن پایین که حتما اونجان.

عه آخ جون پله هاش پیچ پیچیه، پس نتیجه می گیریم که باید سر بخوریم از پله ها.

یک، دو، سه فقط امیدوارم آبرو و شرفم این جا به باد نره.

خیلی آروم سر خوردم، سریع خودم و صاف کردم و این طرف و اون طرف و دیدم که کسی نباشه، خوبه همه جا امن و امانه.

-ببخشید خانم؟

-هی، وای خدا ترسیدم.

دستم و رو قلبم گذاشتم و با اخم به دختره نگاه کردم و سرم و به معنیه چیه تکون دادم.

دختره سرش و انداخت پایین و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمتون دیدم از پله ها سر خوردید اومدم دنبالتون که زود بریم پیش مهمون ها.

اه دختره ی فوضول دم من شده میام دیگه، خودم انگار چلاقم.

سری تکون دادم که دختره جلوتر از من رفت و به طلا جون گفت که من اومدم.

همه ی سرها به سمت من چرخید.

یا خدا اینا که یه لشگرن کجاش دو سه تا مهمونن!

#پارت_۸۵

اه دختره ی فوضول دم من شده میام دیگه خودم انگار چلاقم.

سری تکون دادم که دختره جلوتر از من رفت و به طلا جون گفت که من اومدم.

همه ی سرها به سمت من چرخید.

یا خدا اینا که یه لشگرن کجاش دو سه تا مهمونن.

سلامی کردم و به سمت طلا جون که وایستاده بود و لبخند رو لب داشت رفتم.

-طلا جون: اینم عروس خانوم ما که ازش براتون تعریف کردم.

لبخندی زدم و همه شون با لبخند جوابم و دادن البته به غیر از چند نفر، فدای یه تار موم اصلا به چیزم که جواب من و ندادید والا.

کیمیای زشت هم بود فکر کنم اینم مامانشه که پیشش نشسته چون یه جوری هر جفتشون به من نگاه می کردن، نگاه کن این چه لباسیه پوشیدی، نمی پوشیدی راحت تر بودی عزیز دلم.

یه لباس آستین سه ربع اونم کوتاه به رنگ صورتی با شلوار لی یخی تنگ که مچ پاش و سخاوتمندانه در معرض دید قرار گذاشته بود.

پوفی کردم و نشستم که یه زنه شروع کرد به سوال پرسیدن از من، همین و کم داشتم.

-زنه: خب عزیزم از خودت بگو، از خانوادت بگو برامون، البته بزار اول خودم و معرفی کنم تا آشنا بشی باهام، اسم من شهلاست یه پسره بیست و هفت ساله دارم اسمش فرشاده من عمه ی ارمیا و النام البته یه خواهر دیگه هم دارم که اون الان این جا نیست ولی میاد.

عه پس عمه ی ارمیا اینه خوبه با یه پسر بیست و خورده ای، خوب مونده پیر نشده.

یکم خودم و خجالتی جلوه بدم الکی مثلا، آخه الان از خانواده ام چی بگم برای اینا ای کاش قبلش با ارمیا هماهنگ می کردم.

#پارت_۸۶

لبخند پر استرسی زدم و گفتم: خب اسمم و که میدونید، بیست و دو سالمه یه خواهر بزرگ تر از خودم دارم که اسمش آتوساست مادر و پدرمم برای کار پدرم دو ماه رفتن آلمان به خاطر همین الان همراه من نیستن و خیلی هم عذر خواهی کردن.

وای ببین من چی گفتم الان دیگه قشنگ لو میرم بدبخت میشم، فقط امیدوارم اینم با من هماهنگ باشه.

-شهلا: عه پس خواهر هم داری، آره عزیزم ارمیا گفته بود به مادرت، می دونیم اشکال نداره ما هم جزوه خانوادتیم دیگه الان مگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم: بله درسته.

آخ ارمیا میمرد قبلش به من بگه نفهم، مردم و زنده شدم اصلا ببین چی گفتم دست مریزاد به خودم.

-زنه: طلا جان این بود عروست همچین ازش تعریف کردی گفتم دختر شاه پریونه، مثل دخترم کیمیاست که، این همه دختر برای ارمیا ریخته بود ارمیا نمی دونم چرا با این سلیقش رفته این و انتخاب کرده.

کیمیا هم همراه حرف مامانش بهم پوزخند زد.

-اولا ببخشیدا جسارت نباشه، منظورتون از این همه دختر که دختر خودتون نیست؟ هست؟ بعدشم ارمیا همیشه تو همه چی سلیقش خوب بوده، به نظرم بهتره برید جای دیگه برای دخترتون شوهر پیدا کنید دیر اومدید شوهر پرید.

تا این و گفتم طلا جون خندید و با خنده گفت: به چه عروسی گیرم اومده رک و پوست کنده همه چیو به همه میگه.

بعد یکم اومد جلو و در گوشم آروم گفت: خوشم اومد من که نمی تونم چیزی به خواهرم و خواهرزادم بگم حداقل تو گفتی عزیزم.

-کیمیا: واه واه خجالتم نمی کشه دختره ی ایکبیری جای مادرته این جوری باهاش حرف میزنی، یادم باشه به ارمیا بگم اون زبونتو کوتاه کنه زیادی بلبل زبونی.

تا اومدم جواب این عوضی و بدم صدای ارمیا رو شنیدم. به سمتش برگشتم که با اخم داشت به کیمیا نگاه می کرد.

-ارمیا: دخترخاله اونی که باید زبونش و کوتاه کنه تویی نه آتریسا، پس از این به بعد نبینم چیزی بهش بگی یا بخوای آزارش بدی، اون وقت با من طرفی فهمیدی؟

کیمیا خواست جواب ارمیا رو بده که عمه شهلا نزاشت و بحث و عوض کرد.

#پارت_۸۷

خاله ی ارمیا هم که از حرف زدن با دخترش خوشش نیومده بود چادرش و روی سرش کشید و با کلی غرغر از سالن خارج شد.

البته مامان ارمیا هم دنبالش رفت.

به سمت کیمیا برگشتم که داشت با حرص به من و ارمیا نگاه می کرد.

پوزخندی زد و دستش و به نشونه تحدید جلوی صورتم تکون داد و گفت: فعلاً یک یک شدیم ولی حالیت می کنم دختره ی تازه به دوران رسیده هنوز من و نشناختی.

منم پوزخندی زدم و یکم به ارمیا نزدیک شدم و گفتم: هیچ غلطی نمی تونی بکنی دختره ی عملی تو هم هنوز من و نشناختی.

این و گفتم و با ارمیا از سالن خارج شدیم و به پیشنهاد خودش رفتیم حیاط.

ارمیا خواست چیزی بگه که نگاه هر جفتمون به سمت در کشیده شد که یه دختر با ماشین، این ماشین و اصلا تا به حال ندیدم ولی فکر کنم اسم ماشین جگوار باشه.

لامصب همشون از دم ماشیناشون خفنه خدا شانس بده، به من چه اصلا.

ابرویی بالا انداختم که ارمیا گفت: ابرو بالا ننداز الناست دیگه خواهرم همونی که موبایلش مونده بود خونه داداشش.

دندون قرچه ای کردم و با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: آقا پسر لازم نیست هر یک دقیقه یادآوری کنی بهم که چه اتفاقی افتادا اه.

ارمیا نیمچه لبخندی زد، که خواهرش به سمت ما اومد و عینکش و از رو چشم هاش برداشت و با دیدن من لبخندش غلیظ شد.

نفهمیدم چیشد ولی یهو رفتم تو بغلش، دستش و پشت کمرم به حرکت درآورد و بعد به سمت ارمیا چرخید و چشمکی بهش زد و گفت: به خان داداش حالا دیگه ما غریبه شدیم دیگه، خودت میری زن می گیری بعد میای میگی، لابد پس فردا هم بچه دار بشی می خوای از همه آخر به ما بگی نه؟

وای حس می کنم از خجالت سرخ شدم ولی نه من آدمی نیستم که خجالت بکشم من آتریسام نه کیمیا.

به سمت ارمیا برگشتم که دستی پشت گردنش کشید و با حرص گفت: فوضولیش به تو نیومده، من هر کاری که دوست داشته باشم انجام میدم، فکر نکن با کاری که باهام کردی حالا حالا می بخشمت نخیر از این خبرا نیست.

لبخند النا محو شد و با تعجب گفت: آتریسا؟

ارمیا پوزخندی زد و گفت: آره آتریسا، نکنه اسمش تا حالا به گوشت نخورده همون خانم موبایل دزد دیگه نه؟

النا لبخند مصنوعی زد و همون جور که دست من و گرفته بود گفت: آهان چرا تازه الان یادم اومد خب که چی دزده که دزده، خودم گفتم بیاد خونت، با پای خودش که نیومده بود دزدی، خواستی به آتریسا تیکه بندازی به جاش به من تیکه بنداز آق داداش، الان هم برو کنار ما بریم تو خستم.

زبونی برای ارمیا در آوردم و با النا رفتیم داخل.

-بزار اول با خانواده ام احوال پرسی کنم بعدش میام پیشت با هم حرف می زنیم اوکی؟

سری تکون دادم و با هم رفتیم پیش بقیه.

#پارت_۸۸

النا نرسیده به سالن یه سلام بلندی کرد و بدو بدو رفت بغل مامانش و احوال پرسی کرد.

بر عکس داداش گند اخلاقش این پر انرژی و شیطونه البته هنوز با من آشنا نشده، بزار یکم دیگه میگم بهش کی شیطونه.

-النا: آخ سه ساعت پشت ماشین نشستن و بکوب رانندگی کردن و موندن تو ترافیک واقعا منو خسته و کوفته کرد.

مهری خانم یه شربت خنک بردار بیار برای من تشنمه.

طلا خانم اخمی کرد و یدونه زد پس سرش و گفت: چته صدات و انداختی تو سرت داد میزنی، نوکرت که نیست بهش دستور میدی بی ادب خجالت بکش مادری کرده برات، من آخرش نتونستم تو رو ادب کنم، حیا میا هم که ماشاالله از بین رفته، بچه هم بچه های قدیم.

به جای دستور دادن بلند شو برو خودت بردار بخور.

النا با تعجب برگشت سمت من و گفت: نه دیدی تو رو خدا جواب و حرکتش و.

بعد یدونه زد رو دستش و ادامه داد: بزن جلوی عروست بزن تو سر دخترت، بگو که من و از تو جوب پیدا کردی من برای هیچ کدومتون

مهم نیستم فقط بابامه که به من محبت میکنه واقعا که، مادر هم مادرهای قدیم، آتریسا بزن بریم تو اتاق.

طلا خانم سری از روی تاسف تکون داد و رفت.

ما هم باهم رفتیم طبقه ی بالا تو اتاق خودش.

وارد اتاقش که شدیم نگاهم به خرس بزرگ سفید گوشه ی دیوار کشیده شد.

-وای چه خرس بزرگ و قشنگی البته اتاقتم قشنگه ها.

النا لباساش و با لباس تو خونه عوض کرد و هین بستن موهاش گفت: قابل تو رو نداره بردار مال خودت.

-فعلا که صاحبش نیاز داره هر وقت نخواستی و از چشمت افتاد بدش به من.

النا لبخندی زد و گفت: نمیدمش چون ارمیا شوهرت برات از این بزرگ تر و قشنگ ترش و برات میگیره مگه نه؟

باز این داداش دیوانش و کشید وسط من بمیرمم از اون نمی خوام چیزی برام بگیره تا وقتی وحید و پرهام هستن.

النا دستاش و بهم کوبید و گفت: خب، از خودت بگو ببینم من هنوز باورم نشده تو همونی باشی که من بهش زنگ زدم و گفتم برو خونه داداشم تا گوشیم و بردار بیار هنوز تو شوکم به جون تو.

#پارت_۸۹

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: والا فکر کنم به عشق در یک نگاه اول اعتقاد داشته باشی دیگه نه؟ داداش بیشعور شما تو نگاه اول که من و دید دلش و باخت، قبنا می گفتن دخترا تو نگاه اول به پسرا عاشق میشن ماله ما برعکس شد. خلاصه سرت و به درد نیارم منم چون دیدم پسره پولداره با خودم گفتم چرا که نه همین و بر میدارم مال خودم. مدیونی اگه فکر کنی شیفته ی خودش شدم از این خبرا نیست.

خدا جون من حتما یه روز که تنها شدم توبه می کنم که انقدر دروغ میگم بهت، تو هم من و ببخش بگو این جوونه احوله میگذرم ازش بزار این ماجرا ختم بخیر بشه بره پی کارش منم شرمنده اینا نشم هی راه به راه دارم دروغ میگم، ایشاالله خدا ازت نگذره ارمیا.

النا بیشعوری نثارم کرد و بالش و پرت کرد تو صورتم و گفت: بی ادب لباسه مگه میگی همین و بر می دارم برای خودم! خجالت بکش والا

من شاخام داره میزنه بیرون ارمیا تو نگاه اول عاشق بشه؟ عجیبه واقعا ولی اون یدونه رو خوب اومدی که گفتی ماله ما برعکس شده.

-من خودمم هنوز باورم نشده با داداش تو نامزد کردم دستی دستی خودم و انداختم تو چاه.

النا از خداتم باشه ای گفت که ارمیا بدون در زدن با همون اخمی که داشت اومد داخل.

-نمی خواید بیاید بیرون؟ بقیه منتظر شما هستنا، بعد شما نشستید دارید هر هر کرکر می کنید!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نخیر هرهر کرکر نمی کنیم میایم دیگه حالا انگار کیا منتظر ما هستن منظورت اون کیمیاست دیگه نه؟

-به هر حال زود باشید بیاید پایین توهم حواست باشه حرف میزنی ولی کم بیشترش و من حرف میزنم اوکی؟

چشم و ابرویی براش اومدم که بی توجه به من رفت بیرون.

النا مشگونی از من گرفت و با کنجکاوی پرسید: جریان چیه؟ چرا تو نباید کم حرف بزنی؟ اون بیشتر حرف بزنه بگو ببینم.

#پارت_۹۰

پوفی کردم و با کلافگی گفتم: ول کن جان عمت بعدا برات تعریف می کنم داستانش و الان تو برو بیرون منم میام باید به یکی از دوستام زنگ بزنم کار دارم.

النا با اینکه هنوز قانع نشده بود سری تکون داد و با دو دلی رفت بیرون.

موبایلم و برداشتم و شماره ی زهره رو گرفتم که بعد از چند تا بوق بالاخره برداشت.

-الو آتریسا بگو بگوشم.

-سلام زهره ببین من امشب خونه نیستم یعنی قراره خونه نرم، مامانم زنگ زد گفت آتریسا اون جاست بگو آره امشبم پیش من میمونه چون قراره باهم خوش بگذرونیم اوکی؟ الان هم از من سوال نپرس من خونه ی ارمیا اینام قراره شب و بمونم اینجا، یه امشب و دروغ بگو بزار با خیال راحت من کارم و بکنم باشه؟

زهره که معلوم بود هنگ کرده ولی گفت: به جون خودت اگه نگی چیشده بعدا تیکه تیکه ات می کنما حواست باشه، راستی ما کی وارد عملیات بشیم؟

-خبرتون میکنم بزار یکم بگذره حسابش و میرسیم یه کاری میکنم کیمیا خانوم به غلط کردن بیفته حالا ببین. فعلا زهره ی خولم بای.

قبل از این که فحش بخورم تلفن و قطع کردم و بدو بدو رفتم پایین.

اوه چه خبره همشون هم که هستن پسراشون و شوهراشون و دختراشون یا خدا چه کنم من با اینا امشب.

داشتم می رفتم پیش النا که حس کردم خوردم به یه سنگی، دیواری، این کی بود دیگه؟

سرم و مالش دادم و نگاهی به پسره که داشت من و نگاه می کرد نگاه کردم.

-آخ، واقعا معذرت می خوام حواسم نبود ندیدمتون شرمنده.

اوهو پسر انقدر با ادب بابا ایول خوشم اومد ازت برعکس ارمیا که اصلا از ادب مدب بویی نبرده بدبخت.

صدام و صاف کردم و گفتم: نه اشکالی نداره من مقصرم شما رو به این گندگی ندیدم.

پسره لبخندی زد و گفت: به هر حال بگذریم، اسم من فرشاده پسر عمه ارمیای خودمون از آشنایی با شما خوش بختم خانوم.

عه پسره عمه شهلاست که عجب بچه ای تربیت کرده دست مریزاد آفرین عمه جان برعکس کیمیا که هیچ شعور و ادبی نداره.

-منم آتریسا هستم، از آشنایی با شما خوشبختم آقا فرشاد.

فرشاده ابرویی بالا انداخت و گفت: عه پس شما آتریسا خانوم هستید تعریفتون و از همه شنیدم ولی یه نصیحت بهتون می کنم زیاد با داداش کیمیا حرف نزنید ارمیا قاطی که نه سگ میشه بدجور، چون داره میاد طرفتون دارم بهتون میگم فعلا با اجازه.

#پارت_۹۱

به اون طرفی که اشاره کرد برگشتم و تا خواستم قدم اول و بردارم که برم اون طرف یهو جلوی پام سبز شد با اون لبخند مسخره اش.

دستش و به سمتم دراز کرد و با همون لبخندش گفت: سلام به این لیدی زیبا، اسم من کسری هستش، می تونم باهات آشنا بشم خانوم زیبا؟

برو به عمت این کلمه هارو بگو مرتیکه ی اوسگول.

نگاه چندشی بهش کردم و گفتم: خیر نمیشه بکش کنار کار های مهم تر از شما دارم یالا.

ابرویی بالا انداخت و گفت: اوهو چقدر خشن و بد اخلاق در شأن یه دختر نیست این طوری حرف بزنه ها! البته بعدش راه میای باهام.

-به شما ربطی نداره، من هر جور عشقم بکشه حرف می زنم خشن، خشک، مهربون و بد اخلاق تو چی میگی این وسط برو بزار باد بیاد بابا.

من با از تو گنده ترشم راه نیومدم چه برسه به توعه دراز.

طعنه ای بهش زدم و از کنارش گذشتم پسره ی عوضی مثل خواهرش چندش و بیشعوره چرا اینا خانوادگی انقدر رو مخن آخه.

داشتم دنبال النا می گشتم که ارمیا اومد سمتم و کنارم وایستاد و دستم و گرفت و با لبخند گفت: بیا بریم پیش بابا می خواد عروسش و ببینه.

عجب این یهو چش شد چرا لبخند زد و مهربون شد؟ عینه این آفتاب پرست ها دم به دقیقه تغییر چهره میده اینم.

دنبالش کشیده شدم که جلوی یه مرده که کت و شلوار شیکی به تن کرده بود و موهای سفیدش مرتب بود و داشت با همکاراش صحبت می کرد رسیدیم.

-بابا!

بابای ارمیا به سمتمون چرخید و نگاهش رو من ثابت موند.

یکم خجالت کشیدم ولی خیلی ریلکس لبخندی زدم که یهو غافلگیرانه رفتم تو بغلش.

-خوش اومدی عروس خانوم، از عکساتم بهتری دخترم، چون عکساتو دیدم میگم، می تونی بابا صدام بزنی هیچ فرقی با دخترم النا نداری و

هر کاری هم داشتی حتماً می تونی روی من حساب باز کنی حتی اگه ارمیا هم باهات بد حرف زد بیا به خودم بگو ادبش کنم حله؟

ارمیا با تعجب و خنده گفت: خوبه دیگه همه طرف این خانوم در میان اون از النا که اصلاً انگار نه انگار من برادرشم احترام محترامم که ماشاالله نمیذاره اینم از شما فقط یدونه مامانه که پشتمه.

خنده ای کردم و گفتم: نه بابا ارمیا جان پدرت شوخی میکنه من پشتتم تا ابد نگران نباش.

بعد از گفتن این حرف تو دلم کلی خودم و فحش دادم، خاک بر سرت آتریسا ارمیا جان آخه؟ اوق حالم بد شد وای خدا می خوام زمین دهن باز کنه برم تو زمین ولی دیگه این کلمه رو به زبون نیارم.

#پارت_۹۲

هر دو لبخندی به باباش زدیم و رفتیم پیش بقیه ی فامیلاشون.

رو پاشنه ی پام وایستادم و تو گوشش گفتم: هی، یه وقت فکرهای بد راجب من نکنی، هرچی گفتم و تو هم شنیدی همش نقشه بود پس یه وقت دور برت نداره فهمیدی؟

ارمیا هم بدون این که نگاهم کنه "می دونمی" گفت و به سمت یه زنی که من اولین بارمه دارم می بینمش رفت.

ارمیا دستش به سمت خانومه دراز کرد و گفت: ایشون عمه شیلا هستش تازه از آلمان اومده اونم فقط به خاطره شما آتریسای عزیزم.

راست میگه ها شبیه این خارجیاست بیشتر، زنی با موهای طلایی و چشم های سبز و پوستی سفید و لاغر اندام، که لباسی مشکی رنگی به تن داشت که واسه امشب مناسب بود.

عمه شیلا لبخندی زد و گفت: وای تو چقدر خوشگلی عزیز دلم، فکر نمی کردم عروس طلا جون انقدر قشنگ باشه تو والا از من هم قشنگ تری که، من حسودیم شد بهت وای به حال ارمیا مکافات داره با خوشگلی تو مگه نه عمه جان؟

ارمیا دستی پشت گردنش کشید و مثلا که خجالت کشیده گفت: لطف داری عمه جان، نفرمایید شما هم به اندازه آتریسا قشنگید اون قدرها هم که می گید آتریسا قشنگ نیست بابا.

چیه بلندی گفتم و تا خواستم برم دنبالش تا بزنم تو سرش با خنده فرار کرد.

-پسره ی عوضی نه تو خوشگلی با اون چشمات همه ی دخترها هم کشته مرده ی تو هستن.

عمه شیلا خنده ای کرد و گفت: ولش کن یه چیزی میگه بیا بریم با دو تا دخترام آشنات کنم، بیا.

به سمت جایی که رفت منم دنبالش رفتم تا رسیدیم به دوتا دختر.

-دخترا ایشون آتریسا هستن نامزد ارمیا که کنجکاو بودید ببینیدش.

بعد به سمت دختری که موهاش مشکی بود و پوستش هم مثل مامانش سفید بود و همین طور چشم هاش کشیده بود و دماغ عملی هم داشت اشاره کرد و گفت: اسم این دخترم نیلا هستش بچه ی دومم، پرستار هستش.

عه نه بابا پرستاره این دخترمون چقدر هم که خوشگله این بشر تف بهت با اون چشمات همتون چشم رنگی هستید ای بابا.

بعد به اون یکی دخترش اشاره کرد و گفت: اسم این دخترمم دیلا هستش، این دخترم دکتره هر کاری داشتی می تونی به دخترام بگی برات انجام بدن.

-دیلا: از آشنایی باهات خوشبختم آتریسا جون.

-منم همین طور دیلا جون.

-نیلا: من هم از آشنایی باهات خوشبختم امیدوارم دوستای خوبی بشیم باهم گلم.

-منم همین طور، چرا که نه.

#پارت_۹۳

چه دخترهای باحال و با ادبی الحق که هر دوتا عمه های ارمیا واقعا خوبن و خوش برخوردن.

می خواستم برم بیرون پیش ارمیا، که دیدم خودش داره میاد پیشم.

یهو به سمت کسی که داشت دست میزد برگشتیم.

بابای ارمیا بود که داشت می گفت همه یه لحظه سکوت کنید می خوام یه چیزی بهتون بگم. که همون لحظه همه سکوت کردند.

با لبخند پیش من و ارمیا اومد و دستش و انداخت پشت من و پسرش و رو به جمع گفت: می خوام به مناسبت این که پسرم و عروسم با هم نامزد کردن، البته درسته که بی خبر این اتفاق افتاد ولی من می خوام براشون یه جشن بزرگ ترتیب بدم و بهتون بگم که همتون توی این جشن حضور داشته باشید و هر کسی هم که دوست داشتید می تونید دعوت کنید.

همه این حرف بابای ارمیا رو تایید کردن، که النا هم اومد پیشمون و با خوشحالی گفت: یه دست و جیغ و هورا به افتخار داداشم و عروسمون.

که همه دست زدن و سوت زدن.

با لبخند بهشون نگاه کردم که النا در گوشم گفت: ببین دارم بهت میگم خیلی نامحسوس کیمیا رو ببین چطور از حرص و عصبانیت قرمز شده الانه که منفجر بشه بدبخت.

سریع به اون سمتی که گفت چرخیدم که النا با دستش زد رو پیشونیش و گفت: خاک بر سرت کنم، دارم بهت میگم تابلو نکن، ضایه بازی در نیار، احمق فهمید که.

برو بابایی گفتم و به کیمیایی که داشت با حرص لیوان و توی دستش و فشار میداد نگاه کردم، آخی بچم خورده تو ذوقش که قراره برای ما جشن بگیرن حالا حرص نخور پوستت چروک میشه.

ارمیا به سمت من و النا برگشت و با اخم گفت: النا مگه تو نگفتی که کسری (داداش کیمیا) امشب به این مهمونی نمیاد چون قراره بره جای دیگه، پس الان این اینجا چه غلطی می کنه؟ هان؟

النا که معلوم بود هول کرده شونه ای بالا انداخت و گفت: آره گفتم، ولی چه می دونستم حتما قراره بیاد خونمون، اونم اگه اومده فقط به خاطره دیدن آتریسا اومده خودت که میدونی تا حالا تو هیچ کدوم از مهمونیامون نبوده این اولین بارشه.

اخم ارمیا بیشتر شد و از لای دندونای چفت شده اش غرید: واسه دیدن آتریسا اومده؟

بعد سری تکون داد و ادامه داد: که این طور، الان یه کاری می کنم کلا یادش بره واسه خاطره دیدن کی اومده اینجا پسره ی کثافت.

من و النا با ترس بهم نگاه کردیم و قبل از اینکه بخواد بره سریع بازوشو گرفتم و رفتم جلوش و گفتم: ارمیا عزیزم ولش کن جون هرکی که دوست داری دعوا راه انداز، اومده که اومده ولش کن حضورش اصلا برای ما اهمیت نداره که بخوای خودت و حرص بدی

اگه بیرون دیدیش میتونی انقدر بزنی که بمیره الان بی خیال شو فقط.

ارمیا دستی پشت گردنش کشید و گفت: باشه فقط به خاطره تو ولی یادت نره که خودت چی گفتی.

چشمام و باز و بسته کردم، که از اون طرف النا با چشم های گرد شده زد رو بازومو و گفت: چجوری به این راحتی منصرفش کردی که با کسری دعوا نکنه؟ من و مامان و بابا اگه الان می گفتیم به هیچ کدوم از حرفامون توجهی که نمی کرد هیچ، کار خودشم میکرد دست مریزاد بهت عروس جون تو فقط از پس این داداش دیوانه ی ما بر میای.

#پارت_۹۴

-چاکریم بابا خجالتمون نده دیگه خواهر.

-ساکت شو بابا، حالا من یه چیزی گفتم چه خودشم تحویل می گیره دختره ی چشم سفید.

اداش و درآوردم و با النا رفتیم بیرون که دیدم به به خواهر و برادر دور ارمیا جمع شدن

و دارن بگو و بخند میکنن، البته ارمیا فکر کنم به زور داره تحمل میکنه چون فقط سرش و تکون میده و با اخم به این طرف و اون طرف نگاه میکنه.

سریع به سمتش رفتم که کیمیا با غیض بهم نگاه کرد و گفت: من نمی فهمم یعنی من و کسری دو دقیقه نمی تونیم با پسرخالمون تنها صحبت کنیم که تو همش میای می چسبی بهش شدی دمش مگه! همش که ور دل خودته یه امشب و بزار با ما باشه ای بابا.

-دخترخاله تا اون جایی که من میدونم حرف های من و شما اکثر وقت ها تکراریه و بحث جدیدی نداریم که صحبت کنیم، اگر هم آتریسا به قول خودت دمه منه چون زنمه، نامزدمه و باید همش پیش شوهرش باشه الان هم باید بریم کار داریم فعلا.

من و النا چشم غره ای بهش رفتیم و رفتیم داخل.

***

نگاهی به لباس های توی کمد انداختم تا یه لباس راحتی پیدا کنم که دیدم در میزنن.

-کیه؟

سر النا اومد بیرون و گفت: منم، بیام تو؟

سری تکون دادم که دیدم تو دستش لباسه، لباسو جلوی صورتم گرفت و گفت: بیا اینا رو برای تو آوردم من و مامان یادمون رفت برات لباس راحتی بزاریم فعلا یه امشب و از لباس های من استفاده کن تا فردا.

فعلا من برم شب شیطونی نکنیدا شب بخیر.

دمپاییم و درآوردم و زدم بهش، ولی از شانس بدم خورد به در، دختره ی بیشعور خجالتم نمیکشه همش چرت و پرت میگه.

لباسام و با یه دست لباس راحتی آستین سه ربع بنفش عوض کردم که ارمیا اومد داخل.

نگاهی بهم کرد و همون جور که داشت لباسش و عوض می کرد گفت: خب، امشب و رو تخت می خوابی یا روی زمین؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: معلومه رو تخت، من رو زمین نمی خوابم خجالت نمی کشی می خوای من و بندازی رو زمین بخوابم؟ مردا هم مردای قدیم واقعا که.

ارمیا نچی کرد و همون جور که پرید رو تخت گفت: به من ربطی نداره یا میای رو تخت می خوابی و مجبور میشیم هم و تحمل کنیم یا همون رو زمین بخواب این جوری هم بهتره، البته زمین مگه چشه حتی از تخت هم که بهتره ناز می کنی.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم آروم باش آتریسا این فقط می خواد تو رو حرص بده پس یه امشب و برو روی تخت بخواب هیچ غلطی نمی تونه بکنه نترس دختر.

-اگه زمین خوبه چرا خودت نمی خوابی پس؟

-چون این جا خونه ی منه و من حق اینو دارم که رو تخت بخوابم، و اگه حرص خوردنت تموم شد لامپ و خاموش کن خستم می خوام بخوابم اون جا هم واینستا عینه این جنا.

بالش و تو دستم فشار دادم و زیر لبم فحشی نثارش کردم و لامپ و خاموش کردم رفتم رو تخت اما در گوشه ترین جای ممکن خوابیدم، ای خدا اینا همش به خاطر غد بودنه خودته آتریسا.

#پارت_۹۵

چشمام و بستم که بخوابم ولی خوابم نمیبرد من اتاق خودم و میخوام، پتوی خودم و میخوام، ای تف تو روت ارمیا همش تقصیر توعه، هی گفتی مامانم مریضه، مامانم ال مامانم بل، اون مریضه یا من از اول مجلس تا آخر مجلس خنده اش قطع نمیشد پیرزن.

نگاهی به ارمیا که راحت خوابیده بود کردم خوش به حالش اون وقت منه بدبخت بیدارم.

نگاهی به ساعت که دو شب و نشون میداد کردم، هی مجبورم تا صبح بیدار بمونم دیگه شاید هم دیگه نزدیکای صبح خوابم ببره.

***

)ارمیا(

با نوری که از بیرون رو صورتم می خورد بیدار شدم. اخمی کردم و آروم گفتم: اه کدوم احمقی پرده رو کشیده اون طرف، حتما یه آدم کم عقلی بوده.

نگاهی به آتریسا که غرق خواب بود کردم یکم بهش نزدیک شدم، تو خواب عینه این آدم های مظلوم، ولی تو بیداری با اون زبون صد متریش یه دختره پررو بی ادبه که حد نداره.

به ساعت هم نگاهی انداختم که هشت صبح بود.

یدونه زدم تو سرم وای الان اگه جناب تهرانی توبیخم نکنه خوبه. آتریسا هنوز از شغل من خبر نداره، ولی نمی دونم اگه بفهمه چه واکنشی نشون میده، ولی به نفعشه که بعدا بفهمه تا الان.

به سمت سرویس رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون.

لباسام و با شلوار بیرون مشکی و پیرهن سفید عوض کردم و در آخر پالتو قهوه ایم و هم پوشیدم و عطر بی نظیری که از پاریس گرفته بودم هم رو خودم خالی کردم.

به سمت آتریسا رفتم تا بیدارش کنم تا الانشم زیادی خوابیده. با دستم تکونش دادم و صداش کردم: آتریسا بلند شو صبح شده.

"هومی گفت" و بعدش خواب آلود گفت: ولم کن بابا خوابم میاد تو هم می خوام بخوابم.

با صدای جدیم گفتم :بلند شو بهت میگم آتریسا.

سریع چشماش و باز کرد و با اخم بهم نگاه کرد و گفت: چته اول صبحی رم کردی من می خوام بخوابم به تو چه، تو دیشب راحت خوابیدی من ساعت پنج صبح تازه خوابیدم بفهم.

شونه ای بالا انداختم و همون جور که به سمت در می رفتم گفتم: به من ربطی نداره، من امروز کلی کار دارم دیر وقت میام خونه، ولی الان میرم تو اتاقم کارهام و انجام بدم، کاری داشتی زود بگو بهم چون تا چند دقیقه دیگه میرم.

دیدم سریع از تخت بلند شد و با موهای بهم ریخته اش اومد سمتم و گفت: من بعد از صبحونه دیگه میرم خونمون یادت که نرفته دیشب چی گفتی؟

-نه یادم نرفته، باشه میتونی بری ولی فردا اول وقت باید بیای این جا چون جشنه یادت که نرفته؟

چشم غره ای بهم رفت و ادامه داد: نخیر یادمه، کاری دیگه باهات ندارم می تونی بری.

ابرویی به خاطره این همه پررویش انداختم بالا و گفتم: النا رو هم بیدار کن وقتی عروس خرس قطبی باشه دیگه از اون چه انتظاری میشه داشت.

به وضوح حرص خوردنش معلوم بود که داره خیلی جلوی خودش و میگیره چیزی بارم نکنه.

#پارت_۹۶

پوزخندی زدم و رفتم بیرون.

از پله ها رفتم پایین و راهم و به سمت آشپزخونه کج کردم، که دیدم فقط مامان و بابا هستن.

بابا هم طبق عادت همیشگیش عینکش رو چشمهاش بود و داشت روزنامه می خوند.

سلامی کردم و اونا هم سری تکون دادن.

منم روی صندلی نشستم که مامان یه جرعه از چایش رو خورد و گفت: پس عروسم کوش نکنه بیدارش نکردی؟

-چرا بیدارش کردم منتها مثل النا خوش خوابه، النا کم بود اینم اضافه شد.

مامان خنده ای کرد و گفت: خب میزاشتی می خوابید دیگه بیچاره تو هم که ماشاالله نمیزاری کسی تا ظهر بخوابه از بس که قانون مانون میزاری.

لقمه ای توی دهنم گذاشتم و ادامه دادم: که چی بشه تا ظهر میخوابن خرسن انگار، خرس انقدر نمی خوابه که اینا می خوابن.

-ساکت شو بابا تو عینه این خروسا آفتاب در نیومده بیدار میشی، آدم نیستی که خودت نمی خوابی نمیزاری ما هم بخوابیم انگار پادگانه این جا.

به سمت النا که این حرف و زد برگشتم که دیدم با لباس خواب خرسی و موهای ژولیده پشتم ایستاده.

-آره پادگانه، تا وقتی من تو این خونم نمیزارم تا ساعت یک یا دو ظهر بخوابی، هر وقت رفتم از این خونه هر چقدر خواستی بخواب.

النا با حرص دستاش و بالا برد و سرش و بالا گرفت و گفت: ایشاالله به حق پنج تن که از این خونه خیلی خیلی زود شرت و کم میکنی میری، من فقط نگران آتریسای بدبختم چی میخواد بکشه از دست توی نفهم.

اومدم جوابشو بدم که آتریسا وارد آشپزخونه شد.

)آتریسا(

بعد از این که لباسامو با لباس های بیرونی خودم عوض کردم، جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش کردن خودم شدم.

کرم زدم و خط چشم گربه ای هم کشیدم و یه رژ گلبه ای هم به لبام زدم و لاک مشکیمم زدم و بعد از رضایت کامل از خودم رفتم بیرون.

از پله ها رفتم پایین که مهری خانوم اومد جلوم و گفت: سلام خانوم صبح شما بخیر.

خانوم و آقا دارن صبحونه میخورن بفرماید آشپزخونه هستن.

لبخندی زدم و گفتم: سلام صبح شما هم بخیر ممنون که اطلاع دادید.

اونم لبخندی زد و رفت.

به سمت آشپزخونه رفتم که صدای النا رو شنیدم داشت با ارمیا راجب صبح زود بیدار شدنش بحث می کرد.

#پارت_۹۷

خنده ی بی صدایی کردم و وارد آشپزخونه شدم و سلامی کردم.

که همشون به سمت من برگشتن و با لبخند بهم نگاه کردن که بابای ارمیا با تعجب گفت: جایی قراره بری دخترم؟ لباس بیرونی پوشیدی!

نگاهی به ارمیا کردم و بعد گفتم: بله قراره برم خونمون.

مامان ارمیا زد رو دستش و گفت: دیگه چی؟ برای چی میخوای بری! وقتی خانوادت خونه نیستن دیشب مگه بد گذشت بهت؟

نگاه کن ارمیا اگه راجب خانواده من حرف نمیزد میمرد، لال میشدی چیزی نمی گفتی دیگه اه حرص بده تو من و هی راه به راه.

-بله میدونم کسی خونمون نیست ولی کار خیلی دارم باید اونا رو انجام بدم، مادر و پدرم بعد از رفتن چند تا کار دادن من انجام بدم مربوط به همین شرکت پدرمه.

مامان ارمیا که هنوز قانع نشده بود با دودلی گفت: باشه عزیزم برو انجام بده ولی زود برگردیا تا شب برگرد.

خواستم جوابش و بدم که ارمیا دستم و گرفت و گفت: مادر من نمیشه، یه امشب و عروستو نبین فردا جشنه انقدر نگاش کن تا از چشمت بیفته. باشه؟

با عصبانیت اومدم بزنم تو سرش، که النا زودتر زد پشت گردنش و دست به کمر با اخم گفت: بی ادب آدم راجب زنش این طوری صحبت میکنه، لیاقت همچین زنی رو نداری که خاک تو سرت.

-آره بزن تو نزنی کی بزنه، حیف الان دیرم شده ولی نگران نباش من از تنبیه هایی که برات در نظر گرفتم نمی گذرم.

بعد دست من و گرفت و از خونه رفتیم بیرون.

-زود سوارشو تو رو برسونم خونتون خودمم برم کارامو انجام بدم دیرم شده.

با لحن طلبکارانه ای همون جا وایستادم و گفتم: نمی خواد من و برسونی چلاق که نیستم خودم میرم شما بفرما یه وقت دیرت نشه.

ارمیا پوف کلافه ای کرد و گفت: وقتی بهت میگم بشین میرسونمت یعنی چی؟ یعنی سوارشو حوصله ندارم ناز بکشم و هزارتا قربون صدقه برم که عزیزم غلط کردم شما مهمتر از کارمی، نخیر از این خبرا نیست.

زود باش سوارشو.

دندون قرچه ای کردم و و گفتم: اتفاقا تنها کاری که بلد نیستم انجام بدم همین قهر کردن و ناز کردنه، شما باید بری ناز کیمیا جون و بکشی نه منو.

آخ یکم حال کردم به خاطره این جوابم این یه وقت فکر نکنه من از اون دسته دخترای لوسم و مثل کیمیا قهر میکنما و ناز می کنم نه اصلا.

ارمیا هم چیزی نگفت و با عصبانیت در ماشین و کوبید بهم و از در رفت بیرون که منم سریع پشت سرش رفتم و در و باز کردم و نشستم که اونم به سمت خونمون حرکت کرد.

)ارمیا(

نمی دونم چرا وقتی با آتریسا دعوا یا بحث می کنم انقدر از حرص خوردنش لذت میبرم، نگاهی بهش که داشت بیرون و نگاه می کرد انداختم و دوباره حواسم و دادم به رانندگیم.

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدیم خونشون.

به سمتم برگشت و با لبخند گفت: مرسی که از کارت زدی و من و رسوندی، نمیای خونه؟

این الان تیکه انداخت یا تشکر کرد؟

به هر حال امیدوارم تشکر باشه.

با حالت خنثی گفتم: خواهش، بمونه یه وقت دیگه میام.

باشه ای گفت و با گفتن خداحافظ از جلو چشمم محو شد.

منم ماشین و به سمت محل کارم روندم.

#پارت_۹۸

بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم.

با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود و با قدم های محکم و استوار از ماشین پیاده شدم و رفتم و سرباز هایی که جلوی در ایستاده بودن احترام نظامی گذاشتن، منم سری تکون دادم و رفتم داخل.

امروز این جا چه خبره؟ چرا این قدر شلوغه؟

خواستم برم داخل اتاق خودم که صدای جناب سرهنگ تهرانی رو پشت سرم شنیدم.

به سمت جناب سرهنگ برگشتم و احترامی گذاشتم که گفت: پسرم بیا اتاقم کارت دارم.

باشه ای گفتم و دنبالش رفتم که اول منتظر موندم خودش بره داخل و بعد منم پشت سرش وارد بشم.

جناب سرهنگ مردی چهل و خورده ای ساله که چند سال تو این اداره ی آگاهی کار می کنه و همیشه کارش درسته، البته پسرهاشم مثل خودش پلیسن و همین جا کار میکنن. البته کامران دوسال از پرهام بزرگ تره.

سرهنگ تلفن و برداشت و به پسراش گفت که اونا هم بیان.

به سمت جلو خم شدم و دستام و قفل کردم و گفتم: اتفاقی افتاده جناب سرهنگ؟ نگران شدم.

لبخند پدرانه ای زد و گفت: نترس اتفاقی نیفتاده پسرم، بزار کامران و پرهام (پسراشه) هم بیان بهتون میگم.

بعد از چند دقیقه کامران و پرهام هم اومدن و بعد احترام به پدرشون با هم دیگه دست دادیم و نشستیم.

آقای تهرانی عینکش و روی چشم هایش گذاشت و گفت: خب، من شما سه تارو خواستم بیاید پیشم که یک موضوع مهمی رو بهتون بگم.

کامران به صندلی تکیه کرد و گفت: بفرما پدرجان به گوشیم.

جناب تهرانی صداش و صاف کرد و گفت: خب قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب بگو ببینم ارمیا جان ماموریت تو تا کجا پیش رفته؟ تونستی چیزی بفهمی از دخترخالت یا نه؟

پوف کلافه ای کردم و گفتم: خیلی چیزهای کمی فهمیدم چون به طور کلی زیاد باهاش حرف نمیزنم که بفهمم چیکار می کنه یا نه.

-ببین من قبل از اینکه با تو مشورت کنم پسرعمه تو خواستم بیاد اینجا و درباره ی گزارش هایی که از پسرخالت هم گفته بودی به ایشون گفتم و ازش خواستم با پسرخالت صمیمی بشه تا بتونه یه چیز هایی بدست بیاره که یکم تونست توهم باید به یکی از اعضای خانواده که خانوم

باشن بگی که با دخترخالت صمیمی بشه و اطلاعاتی کسب کنه اینطور بهتر نیست؟

باورم نمیشه که جناب سرهنگ تا اینجا انقدر خوب پیش رفته.

خواستم برم ازش تشکر کنم که نزاشت و دوباره نشستم.

-بله منم به نامزدم گفتم که بتونه برام کاری انجام بده اونم کمکم میکنه ممنون که کمکم می کنید فقط میخوام ازتون این دوتا هم باشن جناب سرهنگ.

پرهام اخمی کرد و گفت: این به درخت میگن محظ اطلاعتون.

پدرشون خنده ی مردونه ای کرد و گفت: چرا که نه اینا هم تو تیم عملیات باشن بهتره.

کامران ای بابایی گفت و ادامه داد: پدر شما هم گفتین این، راستی راستی درخت شدیم.

تک خنده ای کردم و گفتم: خب جناب سرهنگ کارتون چی بود با ما؟

-هیچ فعلا روی این کار تمرکز کنید و موفق بشید به اون یکی عملیات هم میرسیم نگران نباشید.

#پارت_۹۹

)آتریسا(

وای خدا جونم هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

همین خواستم درو باز کنم که برم داخل، مامان زودتر درو باز کرد و با خوشحالی بغلم کرد.

چشمام گرد شد؟ این مادر ما چش شده!

-آخ قربونت برم دخترم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

خواستم بگم مامان جان یدونه دیشب و نبودما چقدر زود زود دلتون برام تنگ میشه از این به بعد میرم جایی یه ماه می مونم بیشتر دلتون تنگ میشه برام.

-خانوم ولکن بچم و بزار منم بغلش کنم. بیا اینور.

بعدش یه دل سیر بابامم بغل کردم و خودم و لوس کردم که بماند چقدر مامان من، برام دهن کجی کرد.

-بابا ولش کنید اونو لوسش می کنید، اتفاقا دیشب وقتی این خانوم نبودن من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم بس که پادشاهی کردم.

درحالی که داشتم می رفتم سمت پله ها گفتم: خوش بخت بودن و بهت نشون میدم خواهر جون یه کاری می کنم از دماغت بزنه بیرون.

مامان جان ناهار و بیار که خیلی گشنمه.

مامان باشه ای گفت و منم سریع رفتم اتاق و تلفنم و برداشتم و به زهره زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد.

-هوم؟ کدوم بیشعوری این وقت صبح زنگ زده؟ هان؟

جان؟ این وقت صبح؟ ساعت یک ظهره میگه صبح، اوسگول.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: اگه چشمای کورت و باز کنی می بینی که ساعت یک ظهره نه صبح بلند شو ببینم.

زهره که تازه دو هزاریش افتاده بود خواب آلود گفت: خب بگو ببینم کارت چیه من و به خاطرش بیدار کردی؟

-از فردا دیگه عملیات شروع میشه، چون جشنه و قراره همه باشن شما هم دعوتید و باید تو جشن حضور داشته باشید میایدا.

-جان؟ از فردا؟ یکم زود نیست آتریسا؟

-نخیرم تازشم دیره باید بجمبیم و یه کاری کنیم زود تموم بشه من دیگه نمی تونم این خانواده رو تحمل کنم بفهم.

-اوهو، اتفاقا تو و ارمیا که خیلی بهم میاید ببین می خوای من مخشو برات بزنم؟ پسره پولداریه ها تو هم که ترشیدی، بزار همین بگیرتت دیگه.

دادی زدم و گفتم: چرت و پرت تحویل من نده اون دهنتم ببند تا نبستمش می خوای منم برای تو رو به همه بگم که چجوری با آرمین نامزد کردی زهره جونم؟

-نه عزیزم من غلط کردم خوبه. بدبخت بی جنبه. راستی آتریسا ما که هنوز نه لباس خریدیم نه وقت آرایشگاه گرفتیم چی کار کنیم؟

-نگران نباش ساعت چهار بیاید بریم بیرون همه کار هارو ردیف میکنم داداش.

-حله داداش من رفتم بخوابم تا بعد.

#پارت_۱۰۰

درحالی که داشتم کت مشکیم و با شلوار بگ طوسیم می پوشیدم، صدای زنگ موبایلم به صدا در اومد. سریع تلفن و وصل کردم و گذاشتم رو بلندگو که زهره با داد گفت: کجایی تو میمون، ما پایین منتظرتیم بجمب دیگه زیر پامون علف هرز سبز شد.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: اولاً میمون خودتی و اون شوهرت، دوماً دارم آرایش می کنم یه بیست دقیقه میام پایین، تا من میام پایین اون علف هارو هم با قیچی بزن بوس بای.

دیگه نزاشتم چیزی بگه و سریع قطع کردم.

سرپایی یه کرم و خط چشم و رژ صورتیم و زدم و کیف و کفشمم برداشتم و رفتم بیرون.

همین جور که داشتم می رفتم سمت در بلند داد زدم: مامان من دارم میرم بیرون کاری نداری؟

اونم مثل خودم از آشپزخونه داد زد و گفت: نه آتریسا جان برو به سلامت.

خداحافظی و کردم و پله هارو دوتا یکی طی کردم و رفتم بیرون.

سر چرخوندم تا ماشین وحید و پیدا کنم که دیدم زهره با اون عینکش دست به سینه به ماشین تکیه داده و داره من و تماشا میکنه.

به سمتشون رفتم که زهره با لبخند شیطانیش گفت: که گوشی رو روی من قطع می کنی آره؟

خیلی خونسرد گفتم: آره و باز هم همین کار و می کنم.

تا اومدم برم تو ماشین بشینم یدونه زهره ی بیشعور زیر پایی انداخت بهم که نزدیک بود با کله برم تو سطل آشغالی.

با غیض بهش نگاه کردم و تا اومدم بزنم تو دماغش سریع رفت و نشست تو ماشین.

منم سریع رفتم تو ماشین نشستم و با بچه ها خوش و بش کردم و رو به زهره با اون نیش خندم گفتم: باشه زهره جونم بچرخ تا بچرخیم.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

-عه که این طور حواسم بهت هستا!

وحید که خواست به دعوای من و زهره پایان بده گفت: خب دوستان محل مورد نظر کجاست؟ بگید برم همون جا.

-برو پاساژ الماس اون جا همه چی داره لعنتی همه چیزاشم شیکن.

بعد از دادن آدرس به وحید، رامین زد تو سرش و با ناله گفت: وای بدبخت شدم زهره عزیزم، قراره من و ورشکست کنی دیگه نه؟

زهره با هزارتا عشوه برگشت سمت رامین و گفت: چرا که نه عزیزم، تو نخوای برای من پول خرج کنی پس برای کی می خوای پول خرج کنی هان؟ نکنه دوست دختر داری؟ خاک بر سر هولت کنم بدبخت تو لیاقت من و نداری.

من و رامین هم زمان به سمت هم برگشتیم و گفتیم: چی؟

که بعد رامین ادامه داد: به جون خودم و خودت من غلط بکنم با وجود تو برم سمت دختر دیگه، من همچین کارایی انجام نمیدم نگران نباش هر چقدر هم خواستی پول خرج کن فدای یه تار موت.

این حرفا رو زد ولی مثل چی پشیمون شد.

-مرسی عشقم منم می دونم به جز من غلط می کنی با یکی دیگه باشی جرئتش و نداری.

بعد از یه ساعت خستگی و توی ترافیک موندن بالآخره رسیدیم.

#پارت_۱۰۱

-واو عجب جاییه این جا آتریسا، یکی من و جمع کنه از این جا ببره.

-فعلا دهنتو ببند مگس نره توش تا بعد.

زهره هم چشم غره ای بهم رفت و باهم به سمت مغازه ها رفتیم.

رو به پسرا کردم و گفتم: خب، پسرا شما برید برای فردا هرچی می خواید بگیرید فقط کت و شلوار شیک بگیریدا اونم مشکی باشه ها اوکی؟

-اوکی امر دیگه؟

-همین.

باهم خداحافظی کردیم و با زهره رفتیم توی مغازه.

وای عجب لباس هایی با من باشه همشونو می گیرم می برم ولی اون لباسی که مد نظرمه این جا نیست.

به طرف زهره که داشت لباس هارو با ذوق نگاه می کرد برگشتم و گفتم: خب زهره کدوم و پسند کردی؟

زهره که معلوم بود تو انتخاب لباس گیر کرده ناله مانند گفت: والا نمی دونم همشون قشنگن لامصب تو بگو کدوم خوبه. من گیر کردم.

به سمت لباسا رفتم و رنگای مشکی، قرمز و طلایی و برداشتم و انداختم رو دستش و گفتم: برو پرو کن ببینم کدومش بهت میاد بدو.

زهره هم سریع رفت تو اتاق پرو.

منم بیرون منتظر موندم تا بعد از چند دقیقه صدام زد که برم ببینم چه شکلی شده.

در و باز کردم و زهره رو توی لباس طلایی دیدم.

-وای زهره چقدر زشت شدی، مثل میمون شدی، این چیه دیگه اه در بیارش بابا.

زهره که معلوم بود خورده تو ذوغش گفت: کجاش زشته آخه من همین و می خوام.

-درش بیار این مشکی و بپوش ببینم چطور میشی.

-زهره چیشد پوشیدی؟

-آره بیا ببین.

درو باز کردم که دهنم باز موند.

-بابا موهای تنم سیخ شد ابولفظلی، چقدر خوشگل شدی کثافت، من اصلا برای چی تو رو توی این مهمونی دعوت کردم، موندم.

-بله دیگه خوشگل بودیم خوشگل تر شدیم.

-زیاد هندونه گذاشتی زیر بغلتا، کمش کن یه زره. خوبه همین بردار.

زهره ذوقی کرد و گفت باشه.

رفتم به سمت فروشنده، تا منتظر موندم زهره هم بیاد.

بالاخره زهره اومد و لباس و به فروشنده دادیم تا حساب کنه.

-خب عزیزم خوشتون اومد از این لباس؟

زهره بله ای گفت و بعد از حساب کردن لباس اومدیم بیرون.

-خب بریم منم بگیرم دیگه.

-بریم.

***

-وای مامان، آخ رامین وای کمرم، آخ پام، دیگه جونی تو تنم نمونده بجمب دیگه آتریسا اه من الاف تو نیستما بیشتر از یک ساعته داری

من و از این مغازه به اون مغازه میبری لباس عروس که نمی خوای بگیری، یه لباس مجلسیه که اونم زیاد مهم نیست.

چپ چپ بهش نگاه کردم که زهره با دادی که زد نه تنها من ترسیدم بلکه همه ی کسایی که تو پاساژ بودن هم برگشتن سمت ما.

مشگونی ازش گرفتم و آروم غریدم: چته روانی، ببند دهنت و بابا اه آرومم بگی می شنوم داد میزنی برای چی؟

زهره به اون سمت مغازه اشاره کرد و گفت: اون لباس بنفشه به نظرت چطوره؟

#پارت_۱۰۲

چشمام برقی زد و با خوشحالی رفتیم داخل مغازه.

سلامی کردیم و فروشنده که یه دختر جوون ریزه میزه بود با لبخند گفت: بفرمایید عزیزم در خدمتم.

-اون لباس بنفشه پر رنگ رو میدید بی زحمت.

فروشنده حتمانی گفت و رفت.

نگاه چپی به زهره انداختم و توپیدم: من که دیگه لباسم و پیدا کردم چته پس؟

اخمی کرد و غرید: بله دارم می بینم لباس مورد نظرتون و پیدا کردی، ولی بعد چند ساعت پدر من و درآوردی پاهام تاول زد، کمرم درد میکنه، پس فردا آرتروز گردن بگیرم تو می خوای جواب بدی؟

اداش و درآوردم و خیلی خونسرد گفتم: می خواستی نیای که بعدش نیفتی به جونم و منت بزاری سرم.

زهره زد رو دستش و تا اومد جواب بده دختره لباسم و آورد برام.

سریع لباس و گرفتم و رفتم داخل اتاق پرو و پوشیدم.

تو آینه به خودم که مثل ماه شده بودم نگاه کردم. وای خدا این الان منم واقعا؟

لباس مشکی پف دار که دور گردنش با سنگ های ریز کار شده بود و تا زیر کمرم هم اکلیلی بود، و آستیناش هم تا مچ دست حلقه ی توری بود. دور کمرشم با سنگ های ریز تزیین شده بود من عاشق پفش شدم.

خیلی شیکه این لباس یه لباس پوشیده ای که عمرا این ارمیا خان بتونه گیر بده بهم.

-درو باز کن ببینمت آتریسا!

درو باز کردم و زهره که داشت با اون دختره حرف میزد تا من و دید دهنش باز موند.

خنده ای کردم و گفتم: چطور شدم بهم میاد؟

خوشگله؟

-وای آتریسا چی شدی لعنتی کثافت. چقدر بهت میاد ماه شدی حالا من هرچی بگم کم گفتم. فقط من دیگه پام و تو اون مراسمتون نمی زارم همین جا بگم نگی نگفتی.

برو بابایی گفتم و رفتم اتاق بعد از پوشیدم لباس های خودم رفتم بیرون.

لباس و به فروشنده دادم و بعد از حساب کردنش با زهره رفتیم بیرون.

-راستی آتریسا بچه ها پایین پاساژ تو رستوران منتظر ما هستن بریم یه چیزی بخوریم به خدا دارم می میرم از گرسنگی.

-باشه بریم اتفاقا منم گرسنمه.

امروز هم چقدر پاساژ شلوغه انگار چه خبره.

اومدم بپرسم کدوم طرف هستن که زهره دستم و گرفت و باهم رفتیم داخل رستوران.

بچه ها رو پیدا کردیم و روی صندلی ها نشستیم.

-وای به خدا خسته شدم دیگه کمرم درد میکنه.

زهره که منتظر یه تلنگر از طرف من بود، تا این و گفتم با عصبانیت گفت: تو این و بگی من چی بگم.

بعد به طرف رامین برگشت و ادامه داد: رامین نبودی جیگر من و درآورد بس که از این مغازه به اون مغازه کشوند من و نا ندارم دیگه.

رامین هم که ماشاالله نمیگه این جا خانواده نشسته دستش و انداخت رو گردنه زهره و گفت: اشکال نداره عزیزم آتریسا تو رو خسته کرد، این دوتا هم پدر من و درآوردن.

پرهام زد زیر خنده و گفت: حقته، چی کار کنیم خو، آتریسا خودش گفت یه کت و شلوار شیک پیدا کنید منم که می دونید سخت پسند، بعد پیش خودم گفتم خوشتیپ بشم تا شاید بتونم یه مخی هم اون جا بزنم مردم بابا از بس سینگل موندم.

#پارت_۱۰۳

وحید که تا چند دقیقه پیش سرش تو موبایلش بود با حرف پرهام سرش و بالا آورد و خندید و گفت: چرا که نه منم باهات موافقم.

این و گفت که ما هم پشت سرش خندیدیم.

دیوانه ای نثارش کردما گفتم: من میرم دستام و بشورم هرچی خواستید سفارش بدید برای منم همون و سفارش بدید. از جام بلند شدم و وارد سرویس دستشویی شدم و بعد از شستن دستام اومدم برم پیش بچه ها که با شخص روبه روم خشکم زد.

این این جا چی کار میکنه؟

همین ارمیا رو کم داشتم.

با لبخند رفتم پیششون، که ارمیا از رو صندلی بلند شد و با لبخند پسرکشش گفت: سلام خوبی؟

سری تکون دادم که ادامه داد: از دوستات آدرس و گرفتم تا بیام دنبالت با هم بریم بیرون.

به سمت بچه ها که داشتن با نیش باز به ما نگاه می کردن کردم و رو به ارمیا گفتم: خب، چرا همین جا نمی مونی بشین با بچه ها یه چیزی می خوریم دیگه کجا بریم الان؟

-هم میریم شام می خوریم هم کارت دارم.

بعد به سمت بچه ها برگشت و گفت: دوستان شما هم بیاید بریم اگه دوست دارید!

وحید دستش و گذاشت رو شونه ی ارمیا و گفت: نه داداش برید بهتون خوش بگذره فقط مراقب این خواهر ما باش.

ارمیا باشه ای گفت و از زهره و بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.

من فقط بفهمم کی به این گفته ما این جاییم دونه دونه موهای سرش و میکنم.

سوار ماشین شدم و اونم راه افتاد.

-از کی آدرس و گرفتی وقتی با هیچ کدومشون نه تا به حال حرف زدی نه شمارشون و گرفتی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: از کسی آدرستو نگرفتم تعقیبت کردم. سوال بعدی؟

-چی؟ به چه حقی تعقیبم کردی؟ بی کاری یا الاف؟

تا این و گفتم نگاه تندی بهم کرد و گفت: به حق شوهر بودنم، آره هم بیکارم هم الاف خیالت راحت شد؟ شما که تلفن جواب نمیدید ما هم مجبوریم از کار و زندگیمون بزنیم و بیفتیم دنبال شما، تا شما رو ببرم پیش مادر و خواهرم، بس که مخم و خوردن این عروسم کجاست؟ چرا نمیاد!

تک خنده ای کردم و گفتم: مگه من تو خونتون به مادرت نگفتم امروز و نمیام فردا از صبح میام تا شب؟ پس دیگه مامانت چی میگه؟ یه خورده از اون جدی بودنت استفاده می کردی برای مامانت که انقدر جلوش کم نیاری، این اخمتو فقط برای من داری برای بقیه میشی گربه ی مظلوم.

#پارت_۱۰٤

ابرویی بالا انداخت و گفت: من نمی خوام جزئی از این دنیا باشم جایی که مهربون بودن یک ضعف حساب میشه.

من با هر کسی مهربون نیستم همین خودت.

پوزخندی زد و دوباره ادامه داد: من نمی خوام مهربون باشم، آدمای مهربون هزار زخم تحمل می کنن، زجر کشیدن و تحمل میکنن تحقیر و کنایه هایی که بهش میگن و تحمل میکنن حتما که نباید مهربون باشیم، من خودم دوست دارم مغرور باشم، جدی باشم، بداخلاق باشم، یه نصیحت می کنم بهت، مهربون نباش مهربونا تکراری میشن.

تا این و گفت سریع به صورتش نگاه کردم، حرفاش جدید بود و غمگین، معلومه دلش خیلی پره.

لبخند کجی زدم و گفتم: اتفاقا منم تا یه حدی خوش قلب می مونم از یه جا به بعد میشم کسی که قلبش از سنگ میشه، حتی اگه جلوی چشمامم جون بدن و بمیرن برام مهم نباشه.

الان هم برو سمت خونمون خستم خوابم میاد فردا هم که جشنه باید برم آرایشگاه کار دارم.

-بهت برخورد؟

-دقیقا چرا باید بهم بر بخوره؟ به خاطره حرفت یا رفتارت؟ هان؟ کدومش؟

-هردو، آخه چهرت و لحن حرف زدنت یه چیز دیگه میگه.

-چی میگه مثلا؟ توهم زدی برو سمت خونمون حوصله ندارم شام هم نمی خواد من و ببری رستوران آقای برج زهرمار.

ارمیا فقط پوفی کرد و به سمت خونمون راه افتاد ولی نمی دونم چرا وسط راه نگه داشت!

-منتظر باش بر می گردم.

وا؟ این کجا رفت؟ نگاهی به ساعتم کردم که، یا خدا! ده و نیمه شبه. حالا خوبیش اینه که به مامانم پیام دادم و گفتم که پیش بچه هام

وگرنه میرفتم خونه باید هزار تا جواب پس میدادم به اون آتوسا خانوم.

این ارمیا که معلوم نیست کجا رفته پس یه آهنگ بزاریم که حوصلمون بیش از این سر نره.

دکمه ها رو هی میزدم تا ببینم چه آهنگی می تونم پیدا کنم اینم که همش آهنگاش غمگینه، افسرده و مریض بدبخت.

آهان بالاخره بعد از دویستا آهنگ یدونه از آهنگ های مورد علاقه خودم پیدا کردم و صداشم زیاد کردم و آروم شروع به خوندن کردم.

"شب های با تو، چه قشنگه"

"هر چی من دارم برا تو"

"من نیازم به توعه دارم هواتو"

"فقط این جوری نکن اخماتو واکن"

"شب های با تو، چه قشنگه"

"هر چی من دارم برا تو"

"من نیازم به توعه دارم هواتو"

"فقط این جوری نکن اخماتو واکن"

"کی مثل من قدر تو میدونه؟"

"تو حال بدیا پشت تو میمونه؟"

"با انگیزه میگه همه چی خوبه"

"کی از تو چشمات حرفتو میخونه"

"کی پایه ی دیوونه بازی هاته؟"

"تو هرچی بگی قبول کنه ساده"

"تو بین همه شدی انتخابش"

"کی همه ی قلبش و بهت داده"

#پارت_۱۰۵

تو حال خودم بودم که صدای باز و بسته شدن در پشتی نشون داد که بالاخره این آقا اومد.

چی؟ رفته غذا گرفته این بشر، ای خدا چقدر مثلا تو به فکر منی مردم از این همه عشقی که نسبت به من داری.

-رستوران که نیومدی بریم منم گفتم شام بگیرم بدم ببری خونتون بخوری.

-راضی به زحمت نبودیم آقا بزرگ.

سری تکون داد و گفت: زحمتی نیست.

چپ چپ بهش نگاه کردم و شیشه رو تا آخر دادم پایین تا یکم هوا بخورم.

آخیش چه باد خنکی!

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم.

لباسام و غذایی هم که گرفته بود و برداشتم که ارمیا گفت: آدرس آرایشگاهت و بفرست برام فردا میام دنبالت؛ فقط آرایشت ملایم باشه وای به حالت بخوای زیاد آرایش کنی اون موقع همه ی آرایشت و پاک می کنم تا همون جور ساده بیای تو مهمونی.

-باشه آدرس و میفرستم برات و در رابطه با آرایشم هیچ غلطی نمی تونی بکنی. بای عزیزم.

با خنده فرار کردم که برگشتم و پشتم و دیدم که از ماشین پیاده شده و داره من و نگاه میکنه.

دستی تکون دادم و اونم تکون داد.

اوف دستم درد گرفت چقدر این وسایل ها سنگینن.

وسایل هارو با اون یکی دستم نگه داشتم و درو باز کردم و رفتم داخل.

لامپ های خاموش که نشون میده خوابیدن حالا باید بریم ببینیم تو چه خبره.

خیلی آروم از پله ها بالا رفتم و درو باز کردم و رفتم داخل.

فقط چراغ های سالن روشن بودن که اونم همیشه روشنه برای نورانی کردن خونه.

وسایل هارو گذاشتم تو اتاقم و رفتم سمت اتاق آتوسا، درو آروم باز کردم و از لای در سرکی کشیدم که دیدم خوابیده چقدر هم راحت خوابیده بیشعور.

دوباره درو بستم که اومدم برم اتاق خودم که دیدم یکی جلوم وایستاده.

اومدم جیغی بکشم که سریع گفت: منم بابا جان نترس.

-عه بابا شمایی! یه صدایی از خودت دربیار دیگه، من زهره ترگ شدم فکر کردم کی اومده خونه.

بابا خنده ی آرومی کرد و گفت: ببخشید بابا بیا بریم تو اتاق کارم، کارت دارم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: بابا حالا نمیشه کارتون و فردا بگید؟ من خستم به خدا.

#پارت_۱۰۶

بابا نه ای گفت و رفت که منم به ناچار دنبالش رفتم.

بابا آخه ساعت و ببین یکه شبه!

رفتم تو اتاق و درم پشت سرم بستم و منتظر موندم بابا حرفش و بگه.

پدر لبخند گرمی زد و گفت: خب دخترم یه چیزی می خواستم بگم اینم این بود که ما این دوماه و نیستیم قراره به خاطره یه معامله و کارهای شرکت بریم آلمان از تو و آتوسا می خوام بمونید این جا، من قرار بود خودم برم ولی مامانت از بس رفت رو مخم و غر زد که منم باید بیام مجبورم با خودم ببرمش.

یه ماه بعدشم که عروسیه آتوساست همه کاراش تمومه فقط میمونه لباس عروسش که خودش انتخاب میکنه فقط بیایم که خورده کاری هارو انجام بدیم به آتوسا هم گفتم.

ایول خب پس کار من برای عملیات راحت تر شد ولی خودم و ناراحت نشون دادم و گفتم: بابا حالا نمیشه نرید؟ یعنی انقدر کاراتون واجبه ما دوتا دختر می ترسیم تو این خونه، این حالا هیچی من با آتوسا همش دعوا میکنما گفته باشم اینم باید ببرید.

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت: اگه اون و ببرم تو رو هم می برم میخوای ببرمتون؟

خاک تو سرت اومدی درست کنی گند زدی بدتر تو که بری چجوری عملیات و می خوای تموم کنی!

لبخند مصنوعی زدم و پام و رو اون یکی پام انداختم و گفتم: نه بابا جان منصرف شدم من و آتوسا مثل دوتا بچه خوب می مونیم خونه کاری هم باهم نداریم فقط این شاهین هم بیاد که حداقل مرد خونه باشه ما نترسیم.

زر میزنم ترس کیلو چنده!

-آره تو فکر اونم هستم شاید گفتم کیوان هم بیاد اونم پسره مطمئنیه.

تا این و بابا گفت یه ضرب ازجام بلند شدم و با تن صدای بلند گفتم: چی؟ بابا به خدا اگه بگی اون بیاد من خودم و از همین پنجره پرت میکنم پایینا من از او بدم میاد متنفرم ازش بابا، جان عزیزت به هرکی می خوای بگو بیاد پیشمون، فقط اون و نگو که بیاد مراقب ما باشه.

بابا با تعجب بهم نگاه کرد و آروم گفت: باشه دخترم آروم باش نمیگم بیاد همون شاهین بسه.

خوبه ای گفتم و هین لبخند زدن به بابام گفتم: خب بابا جان کارت تموم شد با من خسته یا هنوز هم کار دارید؟

بابا هم همون جور که داشت می رفت سمت میزکارش نگاهی بهم کرد و گفت: نه دخترم کار دیگه ای باهات ندارم برو بخواب معلومه خسته ای! شبت بخیر.

شب بخیری گفتما از اتاق زدم بیرون.

رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض کردن لباسام پریدم رو تختم و بشمر سه به خواب رفتم.

#پارت_۱۰۷

دیگه داشتم به مرز انفجار می رسیدم، یکم فقط اگه یکم دیگه این آرایشگر طولش بده، یا من سرم و می کوبم به دیوار یا سر اون و می کوبم به دیوار.

نزدیک پنج ساعت داره میکاپ و موهام و درست میکنه و هر چقدر می خوام خودم و ببینم که چه شکلی شدم زهره ی آشغال نمی زاشت منم دیگه کوتاه اومدم و منتظر موندم تا آرایشگر کارش و تموم کنه بعد خودم و کامل ببینم.

-خب عزیزم بالاخره کارت تموم شد حالا می تونی خودت و ببینی.

نفسم و یه ضرب فرستادم بیرون که از اون طرف هم زهره اومد پیشم، کار اون خیلی وقت بود تموم شده بود، لعنتی انقدر خوشگل شده بود که من اگه جای رامین بودم زهره رو برمی داشتم میبردم خونه.

موهاش و به دستور رامین که گفته بود همون موهای مشکی خودت و حق نداری رنگ کنی، همون جور جمع و جور درست کرده بود و یه گل سر بزرگ پشت موهاش زده بود که بیشتر قشنگش کرده بود، البته چندتا تار مو هم از گوشه ها ریخته بود روی سرش که خوشگل ترش کرده بود.

سریع به سمت آینه رفتم و خودم و دیدم.

-وای! این منم! چقدر خوشگل شدم خیلی تغییر کردم.

-نگاش کن عوضی چقدر خوشگل شده اون وقت من چی؟ زشت ترین دختره توی مهمونی ام. آتریسا خیلی تغییر کردی به جون خودم اصلا یه لحظه شک کردم که خودتی یانه ولی ماه شدی ماه.

آرایشگر موهام و از بالا بسته بود و بقیش هم فر کرده بود برام، یه گل سر طلایی هم وسط سرم که مرواریدی بود زده بود و دوتا هم از وسط تار مو ریخته بود جلوی چشمم.

میکاپمم بنفش و مشکی بود که به دستور خودم گفتم چشمام و کشیده کنه که قشنگ تر بشه، رژمم که قهوه ای رنگ انتخاب کردم.

-خب دیگه هندونه نزار زیر بغلم، توهم خوشگل شدی عزیزم درسته که من ازت قشنگ تر شدم ولی توهم بد نشدی.

تا اومدم فرار کنم ولی با این لباس و کفش همون جا وایستادم و با خنده به زهره نگاه کردم که تا اومد بزنه تو سرم، همون جا وایستاد و با غضب گفت: حیف، واقعا حیف که پول دادی به این همه دک و پوزت وگرنه خراب کردن موهات برام کاری نداره عزیز دلم.

اداش و درآوردم که یه خانومه صدام زد.

-آتریسا خانوم شوهرتون دمه در منتظرتون هستن.

شوهر! آخه این چه حرفیه که میزنی من بمیرمم نمی خوام این شوهرم بشه بس که اخلاقش گنده.

به طرف زهره برگشتم و گفتم: تو نمیای باهم بریم؟

زهره هم همون جور که مشغول لباس پوشیدن بود چشمکی زد و گفت: نه قربونت تو برو منم الان دیگه رامین میاد باهم میایم، نگران نباش زود می رسیم.

لبخندی زدم و مانتو و شالمم پوشیدم از همه خداحافظی کردم و از آرایشگاه زدم بیرون.

#پارت_۱۰۸

نگاهی به ارمیا که داشت از دور نگاهم می کرد انداختم و آروم آروم به سمتش قدم بر داشتم که کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن

کرده بود که خیلی بهش می اومد بهش که رسیدم لبخندی زدم که اونم ابرویی بالا انداخت و نزدیک گوشم خم شد و گفت: خوبه بهت گفته بودم آرایشت کم باشه، ولی مثل این که حرف من و به هیچ جات حساب نکردی نه؟

یکم خودم و عقب کشیدم و گفتم: نه چون حرفات برام اهمیت نداشت که اگه داشت تو من و با آرایش کم میدیدی نه آرایش غلیظ.

ارمیا دستاش و تو جیبش فرو کرد و همون جور که می رفت سمت ماشینش گفت: باشه توی جشن بهت میگم که حرفم اهمیت داشت یا نه!

-هرکاری دوست داری بکن، حداقل یه چیزی بگو که خوشگل شدم یا نشدم چقدر بی احساسی تو.

اونم با گفتن قشنگ شدی رفت تو ماشین و منم لباسم و بالا گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم که ارمیا نیم نگاهی بهم انداخت و هین روشن کردنش گفت: فقط امیدوارم آرایشتم مثل لباست نباشه که اون موقع بد کلامون میره تو هم.

اوف! خداراشکر حداقل لباسم پوشیده است و نمی تونه گیر بده.

دهن کجی کردم و گفتم: نترس لباسم پوشیده است به خاطره جنابعالی باز نگرفتم که بعدش نیای سرم غرغر کنی که این چه لباسیه گرفتی!

ارمیا "امیدوارمی" گفت و به سمت محل مورد نظر حرکت کرد.

نگاهم به خیابون بود و گوشم به موزیک عاشقانه ای که داشت از ضبط پخش می شد بود، انقدری که داشتم کم کم همراه این آهنگ تو دنیای خودم غرق می شدم.

دلم میخواد بیام پیشت...

تو بغلت آروم بگیرم...

دلم میخواد ستاره شم...

واسه عشقمون بمیرم...

دلم میخواد بیام پیشت...

کنارت آروم بگیرم...

اراده کن دلم که هیچ...

واسه تو من جونم و میدم...

اراده کن همه چرا خودم تکی...

واست میمیرم...

اراده کن یه آسمون...

ستاره من برات می چینم...

همون جور که داشتم به جشن و رقص فکر می کردم با صدای ارمیا به خودم اومدم که گفت: ببین امروز قراره کارهایی من و تو، توی اون جشن انجام بدیم که نه من خوشم میاد نه تو پس هرکاری از من دیدی حالا بوس و بغل و این جور چیزا فکر بد راجب من نکن فهمیدی؟ اینا همش الکیه طبق همون حرفی که زدیم و بارها تکرارش کردیم.

سری تکون دادم و گفتم: توهم همین طور اگر دیدی قربون صدقه و غش و ضعف رفتم برات دور برت نداره چون به قول خودت همش نقشه است.

ارمیا هم دیگه چیزی نگفت و حواسش و داد به رانندگیش.

***

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم خونشون.

ماشاالله چقدر هم مهمون دعوت کردن کل خاندانشون و گفتن، الان من چه غلطی بکنم تو این جشن، فقط خدا جون کمکم کن نیان بگن عروس یالا دوماد و ببوس که میزارم میرم از اون جشن، این یدونه رو حذف کنن من دیگه مشکلی ندارم.

دست به دست هم دادیم و وارد حیاط شدیم که بعضی از پسرای مجرد بیرون مشغول حرف زدن با هم بودن.

ما هم همین جور که داشتیم رد میشدیم بهمون تبریک می گفتن و ما هم با گفتن مرسی و لبخند زدن اکتفا می کردیم.

#پارت_۱۰۹

ارمیا درو باز کرد و همزمان باهم وارد شدیم که همون لحظه صدای جیغ و هورا رفت بالا.

شاید باورتون نشه ولی برای اولین بار تو زندگیم یکم خجالت کشیدم اونم چون تا حالا این همه مهمون باهم یه جا ندیده بودم که بهمون زول بزنن و دست بزنن.

باهم راه افتادیم و جواب تبریکاشون و با لبخند دادیم که النا از دور به همون خواننده که داشت آهنگ می خوند گفت: آقای خواننده همون آهنگی که درخواست کردم و بزارید می خوام برای عروسمون و داداشم برقصم.

خواننده هم حتمانی گفت و آهنگ النا رو که من شدید عاشقش بودم و گذاشت و با همون ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کرد.

بریز بریز امشب، بریز و بپاشه...

بریز و یه کار کن اکیپ پو که پاشه...

بریز بریز یه جور که قشنگ کاراشه...

النا خیلی حرفه ای و قشنگ می رقصید هی می اومد دور من و ارمیا می چرخید و می رفت وسط دوباره و همه هم دست و سوت می زدن براش، به این جای آهنگ که رسید هم اداش و خوب درآورد هم دیگه انرژیش بیشتر شد و خودشم داد می زد، که من بیشتر خندم گرفته بود به ارمیا هم نگاه کردم که نیمچه لبخندی رو صورتش بود و داشت به النا نگاه می کرد و سری از رو تاسف تکون میداد.

یکی باید این و جمع کنه انگار شاباشه...

ندارم ریمل و پنکیک لطفا نزنید تو صورتم کیک...

یکی میریزه واسم یه مزه...

میشه مزاحم نشی یه لحظه!

پاشو یالا پاشو یالا کردی بد فسمون یالا...

بالاخره آهنگ تموم شد و همه به افتخارش دست میزدن و سوت میزدن منم تا می تونستم براش سوت زدم که البته از چشم ارمیا دور نموند.

-وای مردم از نفس، برید... بشینید دیگه... البته کلی... نقشه کشیدم... برای امشبا، خان داداش گفتم بهت که دوباره گیر ندی چون اهمیت نمیدم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه حالا آروم باش برو یه چیزی بخور نفست بیاد سرجاش بعد دوباره بیا ما میریم بشینیم.

النا هم سری تکون داد و رفت.

رفتیم رو صندلی ها نشستیم که یه خدمتکار اومد و لباس و شال منو گرفت و رفت، یکم موهام و انداختم دور شونم و بعد نشستم رو صندلی، که از دور دیدم کیمیا داره میاد این سمت.

شروع شد، بزار بتمرگم سرجام بعد بیا گند بزن تو اعصابم هر چند اونی که باید امشب زهرش بشه تویی نه من.

این بشر فکر کنم اصلا هیچ بویی از این که لباس خوب بپوشه نبرده، خاک بر سر، یه لباس کوتاه قرمز که از سرشونه ها لخت بود بقیش هم پف داشت پوشیده بود با اون موهای طلاییش که فر کرده بود و کفش ده سانتی پوشیده بود اومد نزدیکمون.

سلامی کرد و با لبخند و عشوه گفت: به به ارمیا چه خوشتیپ شدی خیلی این کت و شلوار بهت میاد باز هم سلیقت تو کت و شلوار حرف نداره!

ارمیا سری تکون داد و هین گرفتن دستم رو به کیمیا گفت: ممنون دخترخاله ولی این کت و شلوار سلیقه ی خانوممه که برام انتخاب کرده من انتخاب نکردم.

قشنگ برزخ شدن و وا رفتنش مشخص بود ولی با این حال گفت: اوهو نه بابا آخه فکر نمی کردم آتریسا از این سلیقه ها داشته باشه چون از لباس پوشیدنش معلومه که قشنگ یه هفته رو گشته تا این لباس پوشیده رو پیدا کرده.

بعد پوزخندی زد و گفت: کم مونده شالم سر کنه و یه گره هم بزنه بهش که موهاش در نیاد بیرون.

قشنگ داشتم از درون آتیش می گرفتم ولی خونسردیم و حفظ کردم و گفتم: عزیزم من لباس خودم و انتخاب نکردم که این و شوهر عزیزم برام انتخاب کرده چون دوست نداشت پیش این همه نامحرم لباس باز بپوشم و همه ی پسرا و مردا چشمشون رو همسرش باشه، بعد مثل خودش پوزخندی زدم و به لباسش اشاره کردم و گفتم: تو هم این لباس و نمی پوشیدی که راحت تر بودی یه تیکه پارچه تنت کردی که بگی لباس پوشیدم و ببینید چقدر قشنگه! ولی نه اصلا این فکر و نکن چون سخت در اشتباهی.

#پارت_۱۱۰

به محض گفتن این حرفم ارمیا خنده ای کرد که هم من و هم کیمیا برگشتیم سمتش، واقعا جای تعجب بود که این داشت می خندید ولی

با این حال منم تک خنده ای کردم، که کیمیا دندون قرچه ای کرد و با عصبانیت توپید: این حرفی که زدی و نمی زارم بی جواب بمونه عزیزم.

این و گفت و رفت.

آخی چرا فرار کردی پس! میموندی جواب میدادی دیگه، کم آوردی چرا پس.

ارمیا خواست چیزی بگه که از اون طرف بچه های خلمون هم اومدن.

به احترامشون بلند شدیم که همشون پریدن بغلم و نزدیک بود بیفتم زمین، دیوانه ها!

-آخ! توی کثافت چقدر خوشگل شدی توی این مراسم، ببین تو عروسیت چی می خوای بشی تو.

پرهام تک خنده ای کرد و گفت: آتریسا این جا من دختر زیاد دیدم همشون هم قشنگ و خوشگلن به نظرت کدومشون و انتخاب کنم، چون به نظرم انتخاب سخت شده برام.

وحید دستش و انداخت رو شونه ی پرهام و با خنده گفت: رو دل نکنی یه وقت داداش با این همه دختر، ولی خب به نظر من اون دختره قشنگ تره بهم هم میاین نظرت چیه؟

به اون طرفی که وحید اشاره کرد برگشتیم که دیدیم داره النا رو میگه، دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا خندم بیشتر از این نشه که بچه ها با تعجب و ارمیا با اخم داشت بهشون نگاه می کرد که رامین پرسید: چته آتریسا؟ حرف خنده داری وحید زد مگه که این جوری میکنی؟

با سر به ارمیا فهموندم که خودش بگه اون دختره کیه، که همون لحظه النا اومد و رو به بچه ها با لبخند گفت: سلام خیلی خوش اومدید، ببخشید من شما رو تو این مهمونیامون ندیدم جدید هستید؟

پرهام که نیشش تا بناگوش باز شده بود گلوش و صاف کرد و گفت: سلام من پرهام هستم از آشنایی با شما خوش بختم خانومه؟

-النا هستم خواهر ارمیا.

با این حرف قشنگ پرهام وا رفت و با تعجب به من و ارمیا نگاه کرد که بچه ها هم ریز ریز خندیدن بهش.

-ارمیا: فکر کنم دختر مورد نظر پرید پرهام جان نه؟

النا ابرویی بالا انداخت که زهره با خنده گفت: اشکال نداره آقا ارمیا این جا دختر زیاد هست یدونه پیدا می کنیم براش که بچمون افسرده نشه فقط شما بگید رو کدوم دخترای فامیلتون حساسید ما سمتش نریم.

ارمیا خنده ای کرد و گفت: من رو خواهرم بیشتر حساسم یدونه هم دختر عمه دارم که اسمش دیلاست پیشنهاد می کنم سمت اونم نرید چون اون خودش قراره براش خواستگار بیاد، یه خواهر هم داره که اسمش نیلاست اون و ببین شاید پسندیدی.

پرهام با لبخند گفت: عه واقعا؟ خب کجاست این خانوم نیلا ما زیارتشون کنیم؟ فقط بگید لباس چی پوشیدن من خودم پیداشون می کنم!

النا با انگشتش به نیلا که لباس سبز فسفری پوشیده بود اشاره کرد که پرهام با گفتن تشکر از ما جدا شد.

حالا مگه خنده ی ما قطع میشد از بس که خندیده بودیم اشک می اومد از چشمم.

#پارت_۱۱۱

بعد از خندیدن، زهره به سمت النا برگشت و گفت: می تونیم باهم دوست بشیم النا جون؟

النا دستش و برای زهره دراز کرد و گفت: چرا که نه خوش حال میشم یه دوست مثل تو داشته باشم.

-که بعدش آتیش بسوزونی با اینا آره؟ آتریسا کمه باز می خوای یکی رو بیاری این جا که خونه رو به آتیش بکشونه خدا به دادمون برسه.

با این حرف ارمیا النا دهن کجی کرد و گفت: دوست دارم به تو هم ربطی نداره داداش جون، تو هم برو دوستای یبس و یخ پیدا کن برای خودت و هر چقدر دوست داشتی بشین کنارشون و همدیگر و نگاه کنید و کاری هم نداشته باشید این چه طوره؟

ارمیا سری تکون داد و گفت: چرا که نه موردش باشه من حتما گیر میارم پیدا کن من باهاشون دوست بشم داری همچین دوستی؟

النا نچی کرد و گفت: بعدا برات پیدا می کنم ولی امشب برنامه ها دارم براتون البته زهره می تونم روی تو هم حساب کنم برای امشب؟

زهره کف دستاش و بهم زد و با ذوق گفت: ایول من هستم بزن بریم برای کارهای امشب.

با ابروهای بالا رفته گفتم: جان؟ چقدر زود من و فراموش کردی زهره ی ادم فروش، حالا برای من جایگزین می خوای بیاری؟ اوکی مشکلی نیست، شب به خدمتت میرسم.

زهره بغضی کرد و گفت: غلط بکنم مگه من می تونم مثل توی برج زهرمار یدونه پیدا کنم برای خودم؟

یدونه زدم تو سرش و گفتم: خوبه خوبه، برو گمشو اون طرف نه به بغض کردنت نه به حرف زدنت قانع شدم برو نبینمت. منم برای امشب

قراره برای شوهرم یه کاری بکنم البته فراموش که نکردی باهم من و تو و بقیه قراره چی کار کنیم یادت نره ها!

-نه عزیزم حواسم هست اون که سرجاشه کلی من ذوق دارم برای همون برنامه بعد یادم بره! عمرا.

باشه ای گفتم و زهره و النا باهم رفتن پسرا هم که هرکدومشون یه جا بودن و داشتن نوشیدنی می خوردن.

-قراره امشب چی کار کنی برای من؟ باز چه نقشه ای داری؟

-دیگه دیگه حالا خودت میبینی چه می کنم برات.

ارمیا سری تکون داد و گفت: فقط امیدوارم این جا رو به گند نکشی که بد میشه برات.

چشم غره ای براش رفتم و گفتم: شاید به آتیش بکشونم تو خودت و آماده کن برای بعدش که آتش نشانی بیاد آتیش و خاموش کنه.

-هه، بامزه ی کی بودی تو؟

-از تو که بهترم بی مزه ی یخ.

-بحث کردن با تو بی فایده است پس ادامه اش نمیدم چون آخرش به دعوا کشیده میشه.

#پارت_۱۱۲

چیزی نگفتم و از سرجام بلند شدم که همون لحظه النا و بچه ها اومدن و بعد از توضیح دادن کاری که قراره بکنم برای امشب، رفتم سمت دیجی و آهنگ مورد نظرم و گفتم، که پدر ارمیا دست زد و گفت که همه حواسا این جا باشه و صحبت نباشه، و همه نشستن و منتظر به من نگاه کردن.

استرس زیادی داشتم، ولی دیگه دیجی آهنگ بی کلام و گذاشت و من هم شروع به خوندن کردم که النا به همه ی دخترا گفت بیان پشت من که دخترا باهم و پسرا باهم باشن برای این مسابقه ای که ما برنده میشیم.

چشمام و بستم و رفتم تو رویا...

کنار ساحل من و تو تنها...

کاش بشه صبح بشه بیای کنارم...

من و تو با هم تا ته دنیا...

به این جا که رسیدم به ارمیا اشاره کردم که همه ی دخترا جیغ و سوت کشیدن و البته ارمیا هم بلند شده بود و همه ی پسرا هم پشت اون بودن و با لبخند بهمون نگاه می کردن.

می خوندم و همراه با خوندن رقصم می کردم و مثلا دارم دل ارمیا رو میبرم تا می تونستم ناز و ادا درآوردم و دور ارمیا می چرخیدم که بچه ها هم فقط سوت میزدن و با من در خوندن آهنگ همراهی می کردن.

***

بالاخره آهنگم و خوندم و تموم شد، که همه به افتخار خوندنم بلند شدن و دست زدن که از اون طرف ارمیا با لبخند اومد سمتم و خیلی ناغافل بوس کرد، که باز هم همه ی جیغ و دادشون رفت بالا.

برای اولین بار بود و من واقعا تو شوک این کارش بودم خودمم یه جوری شدم اصلا یه حس و حالی بهم دست داد، وای خدا چرا من این جوری شدم؟ نکنه عاشق شدم؟

غلط کردی آتریسا، ما قرار گذاشتیم عاشق بشی دیگه همه چی تمومه.

به سمت ارمیا برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم و چشمکی بهش زدم، که پرهام از اون سمت داد زد و گفت: عالی بود صدات آتریسا... من واقعا کیف کردم لذت بردم از خوندن آهنگت.

بقیه هم همین و گفتن که از اون طرف زهره و النا با چشم های ریز شده عینه این تلبکارا اومدن سمتم و مشگونی ازم گرفتن و گفتن: که این طور خواننده بودی و به ما نگفتی آره؟ خودت بگو چیکارت کنم که اگه خودم اقدام کنم بد میشه برات.

چشمام و به خاطره این مشگونشون بستم و توپیدم: آخ بیشعورا! دردم گرفت، حالا مگه صدام چجوری بود که این همه طرفدار پیدا کرد! یدونه صدای معمولیه دیگه شاهکار که نکردم یه دهن خوندم فقط.

النا دستش و به نشونه ی بروبابا برد بالا و گفت: صدات محشر بود چی می گی! مثل یه لالایی بود برام، انگار چند ساله خواننده ای که این جور رسا و قشنگ خوندی، ای خدا من حالا هرچی بگم کم گفتم حسودیم شد بهت بیشعور.

#پارت_۱۱۳

)ارمیا(

من از همون لحظه ای که آتریسا از آرایشگاه اومد بیرون جوری چشمام قفل اون صورت و آرایشش شده بود که تمام عضلات گردنم ثابت مونده بود و نمی تونستم چشم ازش بردارم تا همین خونه که با اون رقص و خوندنش به معنای واقعی نفسم رفت و قلب و مغز ارگان های بدنم لرزید اونم برای اولین بار توی زندگیم.

شاید مسخره باشه ولی نمی دونم عاشق شدم یا یه مدته که بعدا حس و حالش می پره از سرم یا واقعا عاشق دختری شدم که همه چی قرار دادیه و خیلی زود این نقش بازی کردنا و فیلم بازی کردنا تموم میشه و هرکی میره پی زندگی خودش.

وقتی اون آهنگ و با صدای خودش خوند و برام رقصید نفهمیدم و انقدر تحت تاثیر صداش قرار گرفته بودم که رفتم و از سرش بوس کردم شاید برای اولین بار بود که با میل و اراده ی خودم این کارو کردم و اصلا هم پشیمون نشدم و نمی دونم آتریسا با خودش به خاطره این کار یهوییم چه فکری میکنه و من توضیحی برای این کارم ندارم.

حالا نوبت من بود که براش بخونم و از ته قلبم این حس و بهش منتقل کنم اونم من ارمیا کاشف پسر خشک و سرد که دین و ایمانش و برای یه دختر از دست داده.

رفتم وسط سالن و میکروفن و دستم گرفتم و آهنگ مورد نظرم و گفتم و منتظر موندم که فرشاد گیتارم و برام بیاره، نگاهی به آتریسا و بقیه کردم که بیشتر از همه اون بود که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد، حق داره چون چیزی درباره ی این که می خونم و گیتار میزنم بهش چیزی نگفته بودم و اولین بار بود که داشت میدید.

روی یکی از صندلی ها نشستم و گیتار و روی پام تنظیم کردم و میکروفن و دستم گرفتم و قبل از خوندن روبه جمع با لبخند گفتم: خب من امشب میخوام برای شما عزیزان یه آهنگی بخونم ولی خب این آهنگ و با تمام وجودم می خوام تقدیم کنم به همسر عزیزم آتریسا.

با گفتن این حرف پسرا دست زدن و دخترا و بقیه سوت می زدن که چشمم به آتریسا خورد که همون طور که داشت دست میزد، با ابروی بالا رفته به من نگاه می کرد منم چشمکی زدم و شروع به خوندن و گیتار زدن کردم.

...آروم می کنی حال بد من و...

...میدونی تو تکی آروم جون من...

...چشام خیره به چشای تو میشه...

...عاشقت میشم تو نگات درمونه من...

...خودت میدونی انقدره می خوامت..

#پارت_۱۱٤

)آتریسا(

وای اصلا باورم نمیشه این صدای ارمیا باشه، خیلی قشنگه صداش.

وای قلبم گرفت یکی منو بگیره من اصلا تحمل این محبت های کوچیک و ندارما!

گریه ام گرفته بزار پس یه چند قطره اشک بریزم بعد برم بپرم بغلش بگم مرسی عشقم عینه این توی فیلما.

بعد از تموم شدن آهنگش همه به افتخارش بلند شدن و دست زدن که من هم به سمتش رفتم و پریدم بغلش که ارمیا خنده ای کرد و در گوشم گفت: خوشت اومد آتریسا خانوم؟

از بغلش جدا شدم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم: خوشم اومد؟ محشر بود آقای خواننده کیف کردم به خاطره صدات.

ارمیا هم چشمکی زد و گفت: به پای صدای شما که نمیرسه خانوم.

-اه اه، حالم بد شد من و بگیر النا حالت تهوع دارم می خوام رو همین دوتا بالا بیارم.

به سمت صدای بچه ها برگشتیم که زهره همچنان داشت ادای این آدمای حالت تهوع ها رو در میاورد و ما هم با چشم غره و اخم حالیش کردیم که لال بشه.

ولی خب زهره کم نیاورد و توپید: بسه بابا شوهر ندیده ی بدبخت، حالم و بهم زدید با این همه دل و قلوه دادنتون جمع کنید بابا مردم نشستن اینجا، اصلا این شوهر من کجاست من برم باهاش حرف های عاشقانه بزنم فکر نکنی فقط خودت شوهر داری بی چاره.

با همین حرفش سریع به سمت رامین رفت و شروع به حرف زدن کرد.

ما هم که پقی زدیم زیر خنده به خاطره این کار مسخره اش.

همین جور داشتیم حرف میزدیم با بچه ها که کیمیا و کسری اومدن پیشمون که کیمیا عینه این آدمای نگران و مضطرب رو به ارمیا گفت: ارمیا شرمنده ما باید بریم یکی از دوستای من می خواست بیاد اینجا اما تو راه تصادف کرده و ما باید بریم بیمارستان حالش اصلا خوب نیست.

ارمیا با اخم بهش نگاه کرد و گفت: باشه برید انشاالله که دوستت زود خوب بشه.

کسری و کیمیا سری تکون دادن و با عجله رفتن بیرون.

-زودباشید باید بریم دنبالشون مثل این که کم کم می خوایم از سر کاراشون دربیاریم بجمبید.

سری تکون دادم و به پرهام و بچه ها گفتم و نمی دونم ارمیا چجوری مامان باباش و راضی کرد که ما بریم ولی باباش همچنان داشت مشکوک و با اخم نگاه می کرد به ما.

لبخندی بهشون زدم و سریع رفتیم بیرون که پرهام گفت: آتریسا تو با ارمیا برو ماهم پشت سرتون میایم بدوید دیر نشه.

-ارمیا صبر کن!

به سمت صدای فرشاد پسرعمه ی ارمیا برگشتیم که نفس نفس زنون گفت: من و ارمیا میریم دنبالشون شما با این لوکیشنی که من قبلا پیدا

کردم که توی خونه نمیدونم دارن چه غلطی میکنن برید به این آدرس این جوری بهتره فقط مواظب باشید دوربین داره اونجا و کلی آدم بیرون کشیک میدن نبیننتون فقط.

#پارت_۱۱۵

نگاهی به ارمیا کردم و با کلافگی گفتم: خب آخه دیوانه چرا باید حرف کیمیا رو باور کنیم در صورتی که یه روده ی راست تو شکمش نیست؟ دروغ گفته بهمون الان میریم به همون لوکیشنی که گفتی دارم ازشون، مطمئنم همون جا رفتن بیمارستان هم الکی گفتن که باور کنیم واقعا یکی از دوستاش تصادف کرده و ما هم پیگیرشون نشیم.

وحید و رامین دستی زدن و گفتن: باریکلا به این هوشت براوو، خب بچه ها چی کار کنیم بدوید فقط.

-باشه پس به همون حرف آتریسا پیش میریم فقط شما قراره با این لباسا بیاید اون جا؟

نگاهی به لباسام کردم و لبخند شیطانی به فرشاد زدم و گفتم: آره من و زهره بدتر از این لباس ها هم رفتیم عملیات پس این لباسا در برابر اونا هیچی نیست مگه نه زهره؟

زهره چشمکی زد و گفت: بله تو نگران ما نباش نگران خودت باش با این کت و شلواری که پوشیدی.

-منم با این لباسا راحتم نگران نباشید.

من و ارمیا به سمت ماشین رفتیم که من داد زدم: بسه دیگه فک زدن یالا سوار بشید بریم تا همین الانشم دیر شده، چه شبی بشود امشب.

سریع سوار ماشینامون شدیم که ارمیا با گفتن الان میام رفت پایین.

وا این کجا رفت اصلا داره الان تو این اوضاع با کی حرف میزنه اینم وقت گیر آورده ها.

بعد از پنج دقیقه حرف زدن بالاخره آقا تشریف آوردن.

پوفی کردم و گفتم: نمی اومدی میزاشتی بعدا میومدی همه ی بچه ها رفتن.

ارمیا که معلوم بود عصبیه گفت: کار داشتم حتما باید زنگ میزدم نترس لوکیشن و دارم به موقع میرسیم.

چشم غره ای رفتم و دیگه چیزی نگفتم که اونم با نهایت سرعتش رانندگی می کرد.

نگاهی بهش کردم و همون جور که داشتم موهام و از دست این سنجاق ها خلاص می کردم گفتم: آروم رانندگی کن می خوای پلیس ما رو بگیره؟

اونم نیم نگاهی بهم کرد و گفت: نترس این وقت شب پلیس نیست که گیر بده پس خیلی راحت چراغ قرمز و رد می کنم.

نگاه تاسف باری بهش کردم و گفتم: واقعا یه آدم بیشعور به تمام معنایی.

-لطف داری.

***

بالاخره بعد از یک ساعت به اون لوکیشنی که فرشاد فرستاده بود رسیدیم که دیدیم همشون پشت یه درخت قایم شدن، ارمیا هم ماشین و تو یه کوچه ی خلوت پارک کرد و با هم آروم آروم بدون اینکه شکی بکنن بهمون رفتیم پیش بچه ها.

داشتم اطراف و دید می زدم که نفهمیدم کی بود که از پشت زد تو سرم، برگشتم که با دو چشم قهوه ای روبه شدم.

با نهایت حرصی که تو جونم بود لگد محمکی به پاش زدم و توپیدم: گمشو برو اون طرف اه.

زهره هم با چهره جمع شده پاش و ماساژ داد و گفت: آخ، فلج بشی وحشی!

-ایشاالله خودت فلج بشی شوهرت فلج بشه.

-ای بابا آتریسا من چه هیزم تری بهت فروختم که هی پای من و می کشی وسط؟

خنده ای کردم و با شوخی گفتم: چون واقعا هیزم تر بهم فروختی به خاطر همین هی من پای تو رو می کشم وسط.

#پارت_۱۱۶

-حالا ولکن آقا رامین الان ما تو عملیاتیم بعدا حسابش و برس باشه؟

تو اون تاریکی جوری برای ارمیا که این حرف و زده بود خط و نشون کشیدم که دیگه جرعت نمی کنه چیزی بگه.

-تو حرف نزنی نمیگن لالی.

ارمیا پوفی کرد و چیزی نگفت.

بیشعور به توچه اصلا من دارم با داداشم حرف میزنم خودت و عینه خاک انداز میندازی وسط.

-فرشاد: خب بیاید نقشه رو بهتون بگم که دیگه بریم سر وقتشون.

پرهام ایولی گفت و همه منتظر به فرشاد نگاه کردیم تا نقشه رو بهمون بگه.

-خب ببینید تا اون جایی که من میدونم هم بیرون هم داخل خونه دوربین مدار بسته هستش و کلی هم آدم بیرون دارن رژه میرن پس

ما مجبوریم دوتا، دوتا باهم تقسیم بشیم و هرکدوممون یه کاری بکنیم آتریسا تو با پرهام باش، ارمیا با من، زهره با رامین خب وحید توهم با آتریساینا باش چون دوتا دخترن تنها نباشن، اول من و ارمیا میریم داخل و همه ی دوربین هارو از دسترس خارج می کنیم البته اگه بتونیم، شما ها هم بیرون حساب این آدمارو برسید باشه؟ بعد که کار شما تموم شد از طریق این بی سیمی که دست من هستش یدونه هم میدم به شما که وقتی کار تموم شد از این طریق بهم خبر بدید فقط خواهشا مواظب باشید اینا همشون قولن با یه فوت شما میرید هواها!

دست به کمر شدم و گفتم: ما رو از چی می ترسونی از این آدمای لاغر مردنی؟ ببین تا پنج دقیقه دیگه ما سه تا دخل همشون و میاریم می خوای زمان بگیر.

-اعتماد به نفست تو حلقم تو اینارو ببینی درجا به غلط کردن میفتی آتریسا.

-عمرا حالا می بینید.

-باشه.

و در آخر دستامون و روهم گذاشتیم و هممون با هم یک صدا گفتیم یکی برای همه و همه برای یکی.

-ایول بهتون برید ببینم چی کار می کنید.

-آتریسا؟

با صدای ارمیا به طرفش برگشتم و تو تاریکی با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟

-مراقب خودت باش شاید همین جا عملیات تموم بشه شاید هم نشه ولی مطمئن باش تو این چند روز بالاخره با کمک تو و دوستات گیرشون میاریم و سر از کاراشون درمیاریم.

-امیدوارم بالاخره این قضیه به خیر و خوشی تموم بشه من فقط به فکر...

-بابا الان وقته حرف زدن نیستا بعدا هم می تونید حرف های عاشقونه بزنید الان کارمون مهمه یا حرف های شما؟

-ببند بابا زهره اه اومدم.

-توهم همین طور تا بعد.

دستی براش تکون دادم و با زهره و وحید خیلی آروم رفتیم اون سمت دیوار.

#پارت_۱۱۷

-ای وای!

به سمت صدای زهره برگشتم و آروم ضربه ای به دستش زدم و گفتم: هان! چته؟

به سمت اون جایی که اشاره کرد برگشتم و دیدم که یه مرده داره میاد این سمت، یا خدا این چرا این شکلیه انقدر چاقه این بیفته رو من که پرس میشم.

-وای آتریسا چی کار کنیم الان لو میریم که.

نگاه خاطر جمعی توی اون تاریکی بهش کردم و گفتم: نگران نباش حلش می کنم.

به سمت وحید که عجیب درحال سرو کله زدن با سیم های دوربین بود گفتم: پیس پیس وحید!

-هوم؟

-ببین اون مرده مارو دیده داره میاد سمت ما چه غلطی کنیم؟

وحید که فاز گلدر بودن گرفته بود گفت: نگران نباش الان درستش می کنم.

این و گفت و رفت سمت اون مرده.

من و زهره هم که این طرف داشتیم دوربین هارو دستکاری می کردیم.

-بابا آتریسا این کار ما نیست باید یه جور دیگه این دوربین هارو از کار بندازیم به فرشاد بگو خودت یه کاری بکن برای اینا.

-صبر کن حالا یکم مختو به کار بنداز ببین اگه نشد بعد میگم.

-بچه ها؟

به سمت صدای وحید که آروم حرف زد برگشتم که با همون مرده که از گردن وحید گرفته بود روبه رو شدم.

-شما ها این جا چه غلطی می کنید؟

-همون غلطی که شما می کنید.

این و گفتم که جری شد و وحید و چنان هول داد که اگه تعادلش و حفظ نمی کرد با کله رفته بود تو دیوار.

اون مرده تفنگش و درآورد و گرفت سمت من و با خنده گفت: بهت پیشنهاد می کنم که خفه بشی و چیزی نگی چون رئیسمون گفته آدم غریبه دیدی همون جا درجا بکشش.

رئیست غلط کرد با توی هرکول.

دوباره خواست چیزی بگه که موبایلش زنگ خورد و پشتش و به ما کرد ولی قبلش گفت: همتون و می فرستم به جهنم.

سری لگدی به زهره زدم که از درد آخی گفت و توپید: چته توهم از سر شب فقط لگد میزنی؟

-کفشت و دربیار بدو.

زهره که معلوم بود هنگ کرده گفت: چی؟

سریع نشستم پایین و کفش های پاشنه بلندش و از پاش درآوردم و رو به وحید که داشت با تعجب به حرکتم نگاه می کرد گفتم: یالا برو پیش بقیه ما خودمون میایم برو ببین بقیه تونستن کاری بکنن یا نه این جور که معلومه تا صبح هستیم بجمب دیگه.

-آخه شما...

-ما رو ولکن برو بهت میگم.

وحید سریع رفت که همون مرده برگشت سمتمون و گفت: خب خانوما کدومتون و اول بکشم که برید جهنم هان؟

-عه فکر کنم اون آقا با شما کارداره که داره میاد این سمت.

تا سرش و برگردوند اون نوک کفش هارو با تمام قدرتی که داشتم زدم تو فرق سرش که افتاد زمین بعدش هم زهره با داد اومد سمتم و با چوبی که نمی دونم از کجا پیدا کرد زد تو سرش. چندبار پشت سر هم زد و گفت: خودت برو جهنم بیشعور عوضی مرتیکه ی گنده بک.

از دست های زهره گرفتم و گفتم: بسه ولش کن بیا بریم کشتیش حقشه تا همین جا که زدیش.

#پارت_۱۱۸

زهره که نفس نفس میزد و خشم تمام وجودش و فرا گرفته بود در آخر یه لگدم به شکمش زد و دیگه ولش کرد.

بدبخت و انقدر زدیم که دیگه فکر نکنم زنده بمونه با اون همه کتکی که خورد.

صدای بی سیم که اومد سریع جواب دادم که ارمیا گفت: آتریسا هستی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: آره چیشده؟

-ببین دوربین هارو از کار انداختیم زود بیاید این طرف دیوار بجمبید فقط.

باشه ای گفتم و دست زهره رو گرفتم و سریع بدو بدو و نامحسوس رفتیم اون طرف پیش بچه ها.

رامین تا زهره رو دید دستاش و باز کرد و گفت: آخ زهره خانومم خداراشکر که سالمی و حالت خوبه.

زهره هم بغلش کرد و گفت: وای رامین یکی و زدیم کشتیم.

بچه ها تا این و فهمیدن با تعجب و چشم های گشاد شده گفتن: چی؟

-آره یکی موی دماغمون شده بود خیلی راحت از شرش خلاص شدیم البته نمی دونم زنده است یا مرده.

-وای کسه دیگه ای که شما رو ندید به اونا لوتون بده؟

نفسی گرفتم و گفتم: نه بابا نگران نباش فقط همون بود کسه دیگه ای ندید مارو.

-اگه میدید چی؟

به سمت ارمیا که این حرف و با داد و عصبانیت گفت برگشتم که منم ناخداگاه اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: میدید که میدید بهتر دیونمون کردی با این دخترخالت هی گیرش میارم، میارم می گیو هیچ کاری نمی کنی.

ارمیا که دیگه جایی واسه آروم کردنش نبود با قدم های بلند اومد سمتم و توپید: عه که این طور مثل این که یادت رفته تو هم قرار بود تو این عملیات مسخره کمکم کنی تا یه وقت دوستات و از دست ندی نکنه یادت رفته؟

-نه یادم نرفته ولی دیگه تو هم مسخره اش و درآوردی هی راه به راه هرکاری می کنم و نمی کنم تهدید می کنی که دوستات و می ندازم

زندان حواست و جمع کن، هر چه زودتر این عملیات تموم بشه از شر همدیگه خلاص بشیم.

با این حرفم که همه ی بچه ها ساکت بودن ولی یهو زهره با بهت و ناباوری گفت: چی گفتی آتریسا؟

آب دهنم و قورت دادم و با جدیت گفتم: آره درسته همینی که شنیدی و من و ارمیا زن و شوهر نیستیم، نامزد نیستیم خیالت راحت شد؟

پرهام هم که هنوز هنگ بود رفت سمت ارمیا و گفت: چی میگه آتریسا؟ تو شوهرش نیستی؟ هوی با توام!

ارمیا هم نیم نگاهی بهش کرد و گفت: نه، نه قرار نبود بفهمید ولی این خانوم نتونست جلوی اون دهنش و بگیره و همه فهمیدن.

-خوب کاری کردم بالاخره که باید می فهمیدن.

با دادی که ارمیا زد یکم تو جام پریدم که ادامه داد: آره مـی فـهـمـیـدن ولی نه الان بعدا، اون موقع می تونستیم یه دلیل بیاریم که قانعشون کنه نه که خیلی راحت بگی ما زن و شوهر نیستیم احمق!

#پارت_۱۱۹

دیگه داشتم جوش میاوردم پسره ی از خودراضی، خاک برسر من که بهش کمک می کنم.

-هی هی دیگه داری زیاده روی می کنی احمق خودتی پسره ی...

تا اومدم ادامه ی حرفم و بگم یهو یکی از همون آدما از اون طرف داد زد: کی اونجاست؟

با بچه ها سریع بدو بدو رفتیم هرکدوممون یه جا قایم شدیم تا پیدامون نکنن.

زهره که ترسیده بود دست من و گرفت و گفت: وای آتریسا اگه پیدامون کنن چی؟ من می ترسم.

نگاهی کردم که دیدم دارن میان این سمت که من خودم یکمم نگران شده بودم ولی با خونسردی گفتم: نترس بابا بر فرض ما رو هم بگیرن می خوان چی کار کنن؟ کتکمون بزنن؟ هیچ غلطی نمی کنن.

-دستاتون و بزارید رو سرتون سریع.

خشک شدم وقتی صداشون و از پشت سرم شنیدم آب دهنم و قورت دادم و با زهره برگشتیم سمتشون که اگه دقیق بگم یه هفت هشت نفر هستن.

-راه بیفتید ببینم بجمبید.

هی داشتم به اطراف نگاه می کردم تا پسرا رو ببینم ولی پیداشون نکردم ناامید شدم و دست زهره رو که از ترس یخ زده بود و گرفتم که راه بیفتیم که با صدای پسرا هم ما و هم اونا برگشتیم سمتشون.

ارمیا و پسرا تفنگ به دست با اخم بهشون نگاه کردن و گفتن: شما باید دستاتون و بزارید رو سرتون اگر می خواید زنده بمونید نه اون دوتا خانوم.

اون مرده خنده ای از سر تمسخر کرد و بقیه هم باهاش خندیدن و بعد از قطع شدن خندش عصبی گفت: اوه اوه اتفاقا خوب شد شما رو هم می برم پیش رئیسمون تا یکم گوشت مالی بده بهتون بچه ها بگیریدشون.

تا خواستن به پسرا نزدیک بشن ارمیا تو هوا شلیکی کرد که همشون همون جا وایستادن و اسلحشون و به سمت ارمیا و پرهام گرفتن.

-مثل این که تنتون می خاره شما ها، باشه پس ما هم براتون می خارونیمشون.

-یک قدم دیگه نزدیک شید تضمین نمی کنم زنده بمونید پس سرجاتون بمونید تا دست پلیس ندادمتون.

-چقدر ترسیدم آخه پسره ی دوزاری.

ارمیا سری تکون داد و هین درآوردن چیزی از تو کتش که بیشتر شبیه بی سیم بود گفت: جناب سرهنگ می تونید تشریف بیارید.

#پارت_۱۲۰

ارمیا تا این حرف و گفت همه ی اون آدمای کیمیا اسلحه به دست فرار کردن و ارمیا و پسرا هم افتادن دنبالشون.

-پرهام: شما دوتا برید پشت اون درخته قایم بشید تا ما کارامون و انجام بدیم بیایم این جا بمونید و جلوی چشم باشید خدای نکرده یه بلایی سرتون میاد برید این جا نباشید، بدوید فقط.

باشه ای گفتم و با زهره بدو بدو رفتیم پشت اون درخت.

هردوتامون نفس نفس می زدیم و یکمی هم ترسیده بودیم چه شبی شد امشب با این ماجرا.

نگاهی به زهره که چشماش و بسته بود و داشت آروم آروم نفس می کشید گفتم: چی میشه همین امشب همه چی تموم بشه این کیمیا رو هم دستگیر کنن؟ من همین امشب خسته شدم بابا.

زهره با چشم غره بهم نگاه کرد و گفت: تو ساکت شو که هنوز سر اون قضیه از دستت شکارم، واقعا برات غریبه بودم که نگفتی تو و ارمیا زن و شوهر نیستید؟ آره آتریسا! واقعا که متاسفم برات حالا می خوای جواب خانواده اش و چی بدی با این نقشه ی احمقانتون.

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و گفتم: من اگه هرکاری کردم به خاطر شما کردم از چیزی خبر نداری الکی قضاوتم نکن، به منم ربطی نداره که خانوادش بفهمن یا نفهمن خودش باید یه فکری براشون بکنه.

زهره هم دیگه چیزی نگفت و منم نگاهی به اون طرف که پسرا بودن کردم، ولی هیچ آثاری ازشون نبود، آب دهنم و قورت دادم و بلند شدم که یهو نفهمیدم چی بود از پشت که خورد تو سرم نفسم برای یه لحظه قطع شد و دستم و که پشت سرم گذاشتم تا خواستم ببینم کی این کارو باهام کرده چشمام سیاهی رفت، فقط لحظه آخر صدای جیغ و داد زهره به گوشم خورد.

***

)یک هفته بعد(

-ساکت شو بابا تو هم، یک هفته خبری از آتریسا ندارم نمی دونم زنده است، مرده است، حالش خوبه، حالش بده بعد تو نشستی این جا برای من غمبرک بستی!

دستی تو موهام کشیدم و هین فرستادن نفسم از تو سینم گفتم: اون از مامان تا فهمید این بلا سر آتریسا اومده قلبش درد گرفت و حالش بد شد، اونم از النا که یه چشمش اشکه یه چشمشم خون، از دوستاشم که نگم برات، وضعیت منم که داری می بینی روز به روز دیوونه تر و گند

اخلاق تر میشم هیچ آدرس و نشونی هم ازشون ندارم که برم دنبالشون.

فرشاد از روی صندلی بلند شد و گفت: پس الان چی کار کنیم به نظرت؟ ما از هرجایی وارد میشیم می خوریم به بن بست حالا این به کنار به خانوادش چی گفتی تا الان! بالاخره دخترشونه باید یه خبری ازش داشته باشن یا نه!

#پارت_۱۲۱

پوفی کردم و هین نشستن روی تخت با کلافگی گفتم: به زهره سپردم که هروقت خانوادش زنگ زدن یه چیزی سرهم کنه بگه من نمی دونم چی گفته تا الان ولی می دونم بالاخره خانوادش میفهمن و دوباره یه ماجرای دیگه شروع میشه.

-منم دیگه واقعا نمی دونم که باید چی کار کنیم جناب سرهنگ هم پی این قضیه است و گفت هر خبری که بشه بهمون اطلاع میده پس باید منتظر تماسش باشیم.

خواستم چیزی بگم که با صدای تقه ی در بله ای گفتم که النا همراه زهره اومد تو اتاق.

النا همون جور که فین فین می کرد و زهره هم دست کمی از اون نداشت گفت: ارمیا خبری نشد از آتریسا؟ ما داریم این جا سکته می کنیم بعد تو نشستی خونه!

-وقتی ازش خبری ندارم کجارو دنبالش بگردم؟ وقتی از هر راهی وارد میشم می خورم به بن بست دیگه باید چی کار کنم؟ راه حلی داری بسم الله بگو.

-آقا ارمیا میشه یه لحظه تنها باهاتون حرف بزنم؟

نگاهی به فرشاد کردم و بعد دوباره به زهره نگاه کردم و گفتم: باشه شما برید منم الان میام.

-تو هم برو تو اتاقت النا، یکم استراحت کن بهتر بشی خبری شد بهت میگم.

دیگه منتظر جوابی ازش نشدم و رفتم سمت اتاق که زهره هم پشت سرم وارد شد.

منتظر وایستادم تا حرفش و بگه که بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت گفت: درسته که شوهرش نیستید ولی انسان که هستید آدم که هستید چرا هیچ کاری براش انجام نمی دید؟ آتریسا کم بهتون کمک کرد! کم بهتون خوبی کرد تو این ماجرا! کم پشتتون بود با وجود تهدید هایی که کردیدش بازهم به خاطره ما با شما همکاری کرد تا از شر

کیمیا ی عوضی خلاص بشید بعد شما هیچ کاری نمی کنید چرا دنبالش نمی گردید؟ الان به جای این که برید دنبالش نشستید خونه که چی! منتظر تماس از یه نفر باشید! متاسفم واقعا براتون شما انسان نیستید در اصل هیچی نیستید به خدا اگه پیداش نکنید همه چیو به خانوادتون میگم من بزنه به سرم دیگه هیچی حالیم نیست هرکاری برای جون خواهرم می کنم پس حواستون باشه.

داغ کردم به خاطره حرف هایی که بهم زد و منم شنیدم، عصبانیتم و کنترل کردم که یه وقت داد نزنم ولی خب یکم موفق شدم و گفتم: من انسان نیستم؟ من آدم نیستم؟ چرا همچین فکری راجب من می کنید! من هرکاری، دارم میگم هرکاری از دستم بر بیاد برای نجاتش انجام میدم، وقتی نمی دونم اون بیشرف ها کجا بردنش چجوری پیداش کنم! شما فکر می کنید برای من راحته تو خونه بشینم و ماست ماست درو دیوار و نگاه کنم و هیچ کاری نکنم؟ نه، اشتباه فکر می کنید من از تک تک شما بیشتر نگرانش هستم که خدای نکرده بلایی سرش بیارن، به قول شما آتریسا کم بهم کمک نکرد که من بخوام کمک هاش و بی جواب بزارم. دیگه از تهدید کردن خبری نیست یعنی نبوده و من برای تک تک کارام دلیل دارم و الان فقط سلامتیش برام مهمه همین. و در رابطه به خبرتون به مادرم شما حق ندارید این کارو بکنید من ازتون

وقت می خوام؟ طی همون وقت مشخص شده دوستتون و پیدا می کنم فقط چیزی به کسی نگید لطفا.

#پارت_۱۲۲

زهره سری تکون داد و عصبی گفت: باشه از گمشدنش یک هفته میگذره، چهار روزم من به شما وقت میدم تا پیداش کنید، اگر پیداش کردید که هیچ، نکردید دیگه خودتون می دونید و مادرتون.

چشمام و محکم بستم و دوباره بازشون کردم و گفتم: باشه قول میدم تو این چهار روز آتریسا رو پیدا کنم نمی ذارم بیشتر از چهار روز بشه مطمئن باشید.

زهره هم خوبه ای گفت و با گفتن فعلا از اتاق رفت بیرون.

دستی تو موهام کشیدم و بی هدف دور خودم چرخیدم که با صدای برخورد در به دیوار برگشتم که با فرشاد روبه رو شدم که نفس نفس میزد.

-چته این چه وضعه وارد شدن تو اتاقه؟ بنال ببینم چی شده؟

-آتریسا!

-آتریسا چی؟ چیشده حرف بزن دیگه فرشاد تا نزدم تو دهنت.

فرشاد نفسی گرفت و گفت: کیمیا و کسری موبایلاشون و روشن کردن تونستیم ردشون و بزنیم فقط بجمب شاید دوباره موبایلاشون و خاموش کنن.

لبخندی که سعی تو مخفی کردنش نداشتم روی لب هام نشست و با گفتن خداراشکر سریع با فرشاد رفتیم بیرون و پله ها رو دوتا یکی طی کردیم و النا که روی پله ها بود با تعجب داد زد: چیشده ارمیا؟

فقط تونستم بگم آتریسا پیدا شده.

)آتریسا(

با دردی که توی گردنم پیچید آخی گفتم و چشمام که تیره میدید و دوبار پشت سرهم باز و بسته کردم تا بهتر شد نگاهی به دور و بر کردم و تا یادم بیاد کجام و چه اتفاقی افتاده.

آخرین بار یادم میاد که پیش زهره بودم، پس الان من توی این اتاق کثیف و پر از وسایل کهنه و چی کار می کنم؟ با این همه گرد و خاک.

بعد از یه ربع تازه مغزم شروع به کار افتادن کرد و فهمیدم که بعدش یکی با یه چیزی زد پشت گردنم و منم نتونستم ببینم کی بود.

به دست و پاهام که بسته بودن به صندلی نگاهی کردم و با عصبانیتی که تو وجودم بود داد زدم: کـمـک، یکی کمکم کنه، بیاید دست و پای

من و باز کنید می خوام از این جا برم آهای آشغالا جرئتشو دارید بیاد دست و پاهام و باز کنید تا بهتون نشون بدم آتریسا کیه.

با صدای چرخش کلید توی در ساکت شدم و منتظر موندم تا ببینم این بیشعوری که من و دزدیه کیه! که با دیدن کیمیا و کسری که دستمالی دور دهناشون بسته بودن پوزخندی زدم که کیمیا دستمال و از دور دهنش کشید پایین و با لحن مسخرش گفت: آخی عزیزم کسی نیست بیاد نجاتت بده نه! نامزدت کجاست ارمیا رو میگما، خودش و به آب و آتیش هم بکشونه نمی تونه پیدات کنه مگه نه داداش کسری!

کسری هم خنده ای کرد و گفت: دقیقا مگر این که موهاش رنگه دندوناش سفید بشه بتونه اون موقع پیدات کنه.

منم عصبی توپیدم: حالا می بینی که پیدام میکنه یا نه بدبخت، انقدر بدبختی که نتونستی رو در رو کارت و تلافی کنی اومدی من و دزدی که چی! بگی این جوری می خوام ارمیا عذاب بکشه! خاک برسرت کنن.

نیش خندی زد و هین نشستن روی یکی از پاهاش مقابل صورتم گفت: عذاب که میکشه ولی خب با دزدیدن تو نه، یه برنامه ی دیگه براش چیدم اون جوری قشنگ زجر میکشه، آهان راستی اینم بگم که فکر نکنی ما نمی دونیم و احمقیم، تو و ارمیا نامزد نیستید و با دروغ

خواستید که با هم دست من و رو کنید برای خانواده ها آره؟ خیلی احمقید خیلی.

#پارت_۱۲۳

این و گفت و همراه با خنده رفتن بیرون که کسری برگشت و گفت: شب منتظر باش لازمه بعضی چیزهارو راجب ارمیا جونت بدونی فعلا لیدی.

شک اول به خاطره این که اینا می دونستن من و ارمیا نامزد نیستیم و شک دوم به خاطره حرف هایی که قراره راجب ارمیا بهم بزنن وارد شد اینا از کجا فهمیدن! اصلا کی بهشون آمار داده من مطمئنم یکی توی اون خونه جاسوس ما بوده ولی خب ما که با کسی راجب این قضیه صحبت نکردیم فقط یدونه زهره اونم از دهن من شنید وگرنه کسی نمی دونست که.

سرم و به صندلی تکیه دادم و به سقف خیره شدم چی میشه اینا همین الان بیان تو و بگن همه چی تموم شد و ما کیمیا رو گرفتیم و دیگه این جا نمونم! اصلا نمی دونم چند روزه این جام! وای خانوادم به اونا چی گفتن اصلا بابامینا رفتن آلمان یا نه! وای نکنه فهمیدن گمشدم!

حالم بد شد به خاطره این فکرهایی که دارم می کنم بد به دلت راه نده آتریسا خدا بزرگه ایشاالله که نفهمیدن تو گمشدی، فقط ارمیا جان مادرت بیا نجاتم بده من پیش این دیوونه نمی تونم بمونم.

***

نمی دونم چند ساعت گذشته ولی می دونم که دیگه دارم کلافه میشم خسته شدم گردنم خشک شد، اینا هم که دست و پای آدم و باز نمی کنن یکم راه بریم بلکه بهتر شیم.

همین جور که در حال تقلا برای باز کردن چسب پشت دستم بودم در باز شد و کیمیا با همون تیپ قبلیش اومد داخل.

-خوبه مثل ظهر صدات و نداختی تو سرت که بیاید کمک من و نجاتم بدید.

-نه دیگه وقتی فهمیدم شما من و دزدیدید گفتم ولش کن بزار هرچقدر دوست دارن من و این جا نگه دارن بالاخره که من میرم بیرون و تو هم میری زندان آب خنک بخوری.

کیمیا پوزخندی زد و یه صندلی آورد گذاشت جلوی پام و نشست روش و پاشم انداخت روی اون یکی پاش و با لبخند کجی گفت: زندان؟ کلمه ی غریبی هست برای منی که پنج ساله ازش فراری ام، نمی دونستی

نه؟ ارمیا نگفته بود من و اون یه زمانی تو کار خلاف بودیم اونم پنج سال!

آب دهنم و قورت دادم هیچ حرفی نمی تونستم بزنم خشک شده بودم به معنای واقعی.

-آره داشتم می گفتم من هفده سالم بود ارمیا هم اون موقع بیست و دو سالش بود باهم رفتیم ترکیه قرار بود یه کاری باهم راه بندازیم و پول دار بشیم ولی خب دست سرنوشت جور دیگه ای برامون رقم خورد.

#پارت_۱۲٤

می دونی از اول هم قرار نبود یه شغلی باهم راه بندازیم من به بهانه ی همین حرف کشوندمش ترکیه و خب موفق هم شدم.

دندونام و محکم بهم سابیدم و توپیدم: تو چقدر لجنی آخه هر فحشی بهت بدم کم گفتم.

-لجن که کلمه ی قشنگی برای من نیست ولی خب این و باید برای ارمیا جون همون شوهر قلابیت به کار ببری، آره خلاصه که قضیه رو بهش گفتم که اولش قبول نکرد حتی می خواست برگرده ایران ولی من نذاشتم و تهدیدش کردم که اگه پات و بزاری ایران، از همین جا به آدمام زنگ میزنم تا پدر و مادرت و با یه گلوله بفرستن اون دنیا.

کلی تهدیدش کردم و اونم به ناچار قبول کرد یه مدت که گذشت کسری هم به جمع ما پیوست و ارمیا هم دیگه به کار خلاف عادت کرد تا روزی که گفت بریم ایران کارمون و اونجا ادامه بدیم اولش قبول نکردم و گفتم که نمیام اگه می خوای خودت برو، اونم بدون اینکه بخواد اسراری کنه که بیا باهم بریم خودش با اولین پرواز رفت ایران، منم بعد یکی دوسال بعد رفتم ایران پیش خانوادم.

کیمیا نفسی گرفت و دوباره ادامه داد: شاید باورت نشه ولی برگشتنم فقط به خاطره ارمیا بود چون عاشقش شده بودم و نمی تونستم بدون اون اونجا بمونم.

همین جور داشتم به حرف هاش گوش می کردم تا ببینم می خواد تا کجا پیش بره و به چی برسه.

-تو دنیای خودم همش خودم و کنار ارمیا تصور می کردم و می گفتم که بالاخره یه روزی زنش میشم و اونم میشه شوهرم ولی اون جور که می خواستم نشد.

اندفعه کیمیا عصبی تر توپید: می دونی چرا نشد؟ چون توی عوضی همه ی برنامه های من و خراب کردی، گند زدی به همه ی نقشه هایی که شش سال روش وقت گذاشتم، همه می گفتن که ارمیا داره عروسی می کنه و زنش از خودشم خوشگل تر و قشنگ تره حسودیم شده بود

بهت حتی تا یه مدت تو فکر این بودم که از شر خوشگلیت خلاص بشم اونم با اسید.

چی؟ اسید؟ چه آدم کثیفی بوده این حیف که دستام بسته است وگرنه حالیش می کردم دختره ی نفهم.

-ولی بعدش منصرف شدم گفتم از یه راه دیگه برای زجر کشیدن ارمیا وارد میشم که خب شدم ولی این بیست درصدشه نه صد درصد.

-خب بعدش چیشد؟ مگه ارمیا چی کارت کرده که این طوری می کنی با من و اون هان؟

کیمیا بلند شد و کمی با صدای بلند گفت: نترس به اونم میرسیم ولی الان بخش جذابش مونده اونم این که میدونی شغل ارمیا چیه؟

مکثی کردم و با قاطعیت گفتم: آره مگه میشه ندونم ما همه چی و بهم گفتیم و از همه چی باخبریم ولی خب ارمیا گفت که راجب شغلم چیزی به کسی نگم.

-خوبه ولی خب منم میگم بهت که دیگه شغلش برات حتمی بشه، ارمیا پلیسه عزیزم، پلیس.

#پارت_۱۲۵

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم و کلمه ی پلیس و تو ذهنم هضم می کردم اندفعه دیگه واقعا به خاطره این حرفی که بهم زد شک بدی بهم وارد شد، ارمیا به من گفته بود تو کارخونه ی پدرم مشغول به کارم و دارو درست می کنم، ولی با این که نمی خواستم حرف های قبلیه کیمیا رو باور کنم ولی با این حرفی که زد کلا به هرچی که فکر می کردم تا الان دروغه به این باور رسیدم که نه همه ی حرفاش درسته و ارمیا بهم دروغ گفته!

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا بتونم این همه حجم از عصبانیتم و فروکش کنم و جوری رفتار کنم که باور کنه واقعا می دونستم پس دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: خب بقیش؟ این و که می دونستم حرف جدید دیگه ای نیست بگی!

کیمیا تک خنده ای کرد و گفت: یعنی الان باور کنم که می دونستی ارمیا پلیسه؟ نچ، خر خودتی بچه جون تو از هیچی خبر نداشتی می دونی چرا؟ چون تو فقط یه طعمه بودی برای ارمیا که به هدفاش برسونیش، نه یه دوست چه می دونم دوست دختر یا همسر، هدفی که نتونست تو این پنج سال بهش برسه ولی با اومدن تو به این خونه و ماجرا به هرچیزی که خواست رسید بزار برات مثال بزنم که راحت تر متوجه بشی.

کیمیا بشگنی رو هوا زد و ادامه داد: آهان مثلا این و می دونستی که ارمیا پنج ساله داره تلاش می کنه که دست من و رو کنه و مدرک علیهم جمع کنه تا بتونه من و بندازه زندان! ولی نتونست، تو این پنج سال هی می خواست زودتر این ماموریت تموم بکنه تا بهش لقب سرهنگ بودن و بدن و بعدش بتونه هرکاری که دوست داشت و بکنه، چون این پسرخاله ی ما یکم عقده ای تشریف داره تا می بینه یکی از فامیلامون ازش تو هر شغلی میزنن جلو، ارمیا هم خودش و به آب و آتیش می کشونه تا خودش و بهشون برسونه.

مکثی کرد و دوباره خواست ادامه بده که با باز شدن در به سمت در برگشتیم که کسری اومد داخل و با اخم گفت: بیا بریم بیرون کارت دارم مثل این که خبراییه زود باش.

کیمیا متعجب به کسری نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟ چیشده!

-ارمیا خان ردمون و زده بجمب باید بریم.

تا این و گفت کیمیا عصبی به سمتم اومد و چونم و گرفت و غرید: من از این جا میرم ولی یادت نره که بهت چی گفتم بازی این جا تموم نمیشه حالاحالا باهاتون کار دارم به خصوص با ارمیا. مثل همیشه باز هم نمی تونه من و گیر بندازه و شکست می خوره در اصل هیچ وقت دستش بهم نمی رسه این و بهش بگو.

#پارت_۱۲۶

پوزخندی زدم و گفتم: فرار کردن کار درستی نیستا، بمون حداقل با ارمیا تصویه حساب کن بعد برو ترسو.

کسری با اخم برگشت سمت من و دست به جیب گفت: تو فکر کن ما ترسیدیم و داریم فرار می کنیم، در اصل هر فکری که دوست داری بکن مهره ی سوخته.

نگاه بدی بهش کردم و هرچی که می خواستم و بارش کردم که بی توجه به من رفت بیرون و درو هم پشت سرش قفل کرد و منم هرچقدر داد و بیداد کردم فایده نداشت.

خدایا یکی کمکم کنه من این جا بمونم دیوونه میشم. نگاهی به اطراف و زمین انداختم تا ببینم می تونم چیز تیزی پیدا کنم، تا این چسب های دستم و باز کنم یا نه، که با چیزی که دیدم خوش حال شدم ولی خب اون شیشه اون طرفه و منم این طرف چجوری اون و بردارم؟ با هزار بدبختی که بود با تکون دادن خودم، خودم و انداختم زمین که صدای آخم دراومد.

ای خدا ببین باید چه کارهایی بکنم تا از شر این چسبا راحت بشم، همش تقصیر این الناست اگه پای من و به خونه ی داداشش باز نمی کرد من الان این جا نبودم لعنت به همتون.

خودم و کشون کشون و با هزارتا سختی رسوندم به اون شیشه، پاهام و به طرفش بردم تا بتونم حداقل کمی حلش بدم طرف خودم که با سختی و بدبختی تا جلوی دهنم آوردم و با دهنم که مجبور بودم اون شیشه ی کثیف و بردارم، از یه گوشه اش گرفتم و انداختم پشت دستم، دستم و به این طرف و اون طرف بردم تا بالاخره اون شیشه رو برداشتم و بردم زیر چسب تا بتونم این چسب و بکنم.

***

بالاخره بعد از بیست دقیقه تقلا کردن و سختی چسب دستم و باز کردم و سریع از رو صندلی بلند شدم و با یه حرکت چسب های پام و هم باز کردم و دستی به لباسام که گرد و خاکی بود کشیدم و رفتم سمت در.

دستگیره ی در و چند بار بالا و پایین کردم ولی خب فایده نداره و اون بیشعور ها درو قفل کردن و رفتن، این جا هم که پنجره نداره من بتونم فرار کنم، پس باید یه فکر دیگه ای بکنم برای نجات پیدا کردن از این اتاق کثیف.

نگاهم به اون سمت دیوار که یه میله ی آهنی بود افتاد، جیغی از سر خوش حالی کشیدم و به طرف دیوار رفتم و برداشتمش و دوباره رفتم به طرف در.

خدایا امیدم به توعه این قفل لعنتی باز بشه من برم بیرون بعدش دیگه من غلط بکنم برای کسی کاری انجام بدم باشه؟

همین که خواستم میله رو بزنم رو قفل در، صدای شلیک و داد و بیداد بچه ها و ارمیا که اسم من و صدا می کردن به گوشم خورد، هم خوش حال شده بودم هم ناراحت که باید با ارمیا رو در رو میشدم ولی خب حالا وقتشه که ما هم یکم نقش بازی کنیم ببینیم چجوری میشه.

-پرهام! وحید! من این جام بیاید این ور.

صدای ارمیا که دوباره اسمم و صدا زد و پرهام با نگرانی داد زد: آتریسا این تویی؟

-آره پرهام من تو این اتاقم، تروخدا نجاتم بدید.

-باشه آتریسا باشه خواهری الان میای بیرون صبر کن فقط.

#پارت_۱۲۷

-فقط از در فاصله بگیر مجبوریم درو بشکونیم.

باشه ای گفتم و از در فاصله گرفتم که فکر کنم ارمیا و پرهام دوتاشون باهم همزمان هی به در خودشون و میزدن تا در و باز کنن که بالاخره بعد از چند بار خودشون و کوبیدن به در، در بالاخره باز شد و اومدن داخل.

پرهام سریع به سمتم اومد و من و بغل کرد که منم خودم و پرت کردم تو بغلش و گفتم: وای پرهام، چقدر خوش حال شدم از دیدنت، بالاخره نجاتم دادی، آخ نمی دونی چقدر بهم سخت گذشت تو این چند روز دلم می خواد یه دل سیر گریه کنم.

پرهامم با گفتن این حرفم محکم تر بغلم کرد و گفت: دیگه گذشت می دونم بهت سخت گذشت ولی تمام این کارها رو مدیون ارمیا باید باشی چون خیلی برای نجاتت تلاش کرد.

پوزخندی تو دلم زدم و از بغل پرهام اومدم بیرون و رو به ارمیا که با نگرانی بهم زل زده بود چند قدم اومد نزدیک تر و روبه روم گفت: خیلی نگرانت شدم که خدای نکرده یه وقت بلایی سرت نیارن، میدونم پیدا کردنت طول کشید ولی دیگه نمی ذارم همچین اتفاقی برات بیفته قول میدم.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: یکم سختی کشیدم، ولی بیشتر به فکر خانوادم بودم که چی بهشون گذشت و چی گفتید بهشون نکنه فهمیدن من گمشدم؟

ارمیا همون جور که می رفت سمت در به پرهام اشاره کرد و خطاب به من گفت: اینا حالا مهم نیست بیا بریم بیرون پلیس باهامونه تا چند

ساعت دیگه اگه خدا بخواد کیمیا و کسری رو گیر می ندازیم، و بعد درباره ی این قضیه حرف می زنیم باشه؟

آره خب منم خیلی حرف ها باهات دارم که بزنم ولی می ذارم همون موقع میگم بهت.

سری تکون دادم و شونه به شونه ی هم با پرهام رفتیم بیرون که پلیس هایی که تو حیاط پخش شده بودن به سمت ما اومدن، که یکی از سرهنگ ها به سمت من و ارمیا اومد و گفت: خب ارمیا جان، خوش حالم که نامزدت و پیدا کردی، ما هم رد اونارو زدیم، ولی مطمئن نیستیم که بتونیم گیرشون بندازیم یا نه، چون اینا تک و تنها نیستن کلی آدم پیششونه باید منتظر یه فرصت باشیم تا بتونیم کارمون و شروع کنیم، الان هم اگه بریم نمی تونم قول بدم که دستگیرشون می کنیم یا نه ولی باز هرجور خودت می دونی.

با این حرفی که سرهنگ زد به سمت ارمیا برگشتم سمت ارمیا که هل کرده بود و انگار که لو رفته، بهش نگاهی کردم و رو به جناب سرهنگ گفتم: ببخشید! یه سوال! آقا ارمیا مگه پلیس هستن که از ایشون اجازه می گیرید که چی کار کنید یا نکنید؟

جناب سرهنگ بدون نگاهی به ارمیا که داشت جلز و ولز می کرد کاملا جدی گفت: بله دخترم ایشون هم مثل ما پلیس هستن، عجیبه فکر می کردم شما خبر دارید از این قضیه.

نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم و به ارمیا که سرش و پایین انداخته بود نگاهی کردم و پوزخندی زدم و گفتم: نه، من از این قضیه اصلا خبر نداشتم چون فکر کنم ایشون نمی خواستن راجب پلیس بودنشون چیزی به کسی بگن به هر حال مهم نیست که کی هستن! یا چی هستن! مهم اینکه من از این جا نجات پیدا کردم و بقیش هم آقا ارمیا خودشون انجام میدن.

جناب سرهنگ هم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

به پرهام که داشت با دهن باز و با تعجب به ارمیا نگاه می کرد، کردم که با یه بشگن از هپروت اومد بیرون و رو به ارمیا که داشت یه جوری بهم نگاه می کرد گفت: ارمیا درست شنیدم تو پلیسی؟ باورم نمیشه پس چرا تا الان چیزی نگفتی! وای خدای من چقدر تو آدم دورو و فریب کاری بودی و ما نمی دونستیم.

حیف واقعا حیف که الان نمی تونم یه دل سیر کتکت بزنم ولی این روز و یادت نره که اگه تو یادت بره من یادم نمیره یکی طلبت.

ارمیا با کلافگی که تو صداش موج میزد گفت: آتریسا صبر کن برات توضیح بدم قضیه اون جور که فکر می کنی نیست خواهش می کنم.

-الان بحث ما سر این نیست که پلیس بودی و به ما نگفتی، تو الان بهتره تمرکزت و بزاری برای پیدا کردن معشوق دوران جوونیت آقا ارمیا، وقت برای توضیح دادن و صحبت کردن زیاده تا بعد.

#پارت_۱۲۸

-الان کجا می خوای بری؟ صبر کن دارم باهات حرف می زنم.

شمرده شمرده شروع به گفتن کلماتی که حرص توی وجودم بود کردم: میرم قبرستون میای؟ ولم کن دیگه تو که به هدفت رسیدی تو که هربلایی خواستی سر من آوردی الان پس دردت چیه؟ برو دیگه ما دیگه کاری باهم نداریم کمکام و کردم پس دیگه برو پی کارت ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

-وای وای وای آتریسا، کیمیا چی بهت گفته که این جور داری طلبکارانه باهام حرف میزنی! یه مشت چرت و پرت دیگه آره و تو هم حرفاش و باور کردی! چرا باید حرف های یه دیوونه رو باورکنی هان؟ با توام؟

دندونام و روی هم سابیدم و گفتم: الان نه جاش مناسبه برای دعوا نه برای حرف زدن پس از جلوی چشمام گمشو برو نزار همین جا جلوی همکارات آبروتو ببرم خب؟

اونم مثل خودم ولی با صدای بلند گفت: هرکاری دوست داری بکن اصلا من و بزن جلوی همکارام، ولی نمی ذارم بری تا نگی چی بهت گفته اون عوضی.

اندفعه دیگه صبرم لبریز شد و پرهام که سعی داشت من و آروم کنه و ببرتم از این جا بیرون ولی من فریاد زدم و انگشتم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم: اولا تو عوضی ای نه اون، ثانیا دیگه دلیلی نمی بینی که بخوام راجب حرف هایی که کیمیا بهم زده باتو صحبت کنم چون فکر می کنم یه چیز شخصی ای باشه بین من و اون فقط تنها چیزی که گفت بهت بگم این بود که بازی حالا حالا تموم نمیشه و باهات کار داره و مثل همیشه هم نمی تونی اون و گیر بندازی و شکست می خوری مثل این شش سالی که نتونستی دستگیرش کنی و هردفعه به دره بسته خوردی، می دونی اون خیلی زرنگ تر از توعه، ولی تو اصلا این طور نیستی، واقعا نمی دونم چرا به تو میگن پلیس! تو بیشتر نقش هویج یا آدمایی رو بازی می کنی که هیچ کاری از دستشون برنمیاد، امیدوارم تو این یکی ماموریتت شکست نخوری آقا ارمیا.

-بریم پرهام بجمب.

ارمیا هم نه دیگه چیزی گفت و نه دیگه دنبالمون اومد مثل مجسمه همون جا وایستاد و به رفتنمون نگاه کرد.

همون جور که به سمت ماشین پرهام می رفتم با خستگی و بی حوصلگی گفتم: پرهام وای به حالت اگه بخوای چیزی ازم بپرسی یا حرفی بزنی راجب ارمیا و هرکس دیگه، من می دونم و تو همین راه و پیاده میرم خودم.

پرهام هم که مثل من خسته بود ولی با خنده گفت: نه بابا من غلط بکنم چیزی بپرسم ازت خیالت راحت بگیر بخواب تا برسیم خونتون همه ی بچه ها اونجان.

سری تکون دادم و در ماشین و باز کردم و نشستم تو ماشین و پرهام هم ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

منم به قول خودش تا برسیم خونمون چشمام و بستم و گفتم که من تا برسیم می خوابم بعدش بیدارم کن که پرهامم با گفتن باشه حواسش و داد به رانندگیش.

#پارت_۱۲۹

***

-آتریسا بلند شو رسیدیم.

هومی گفتم و هین باز کردن چشمام از رو صندلی بلند شدم و به سمت پرهام برگشتم و خسته گفتم: پرهام مگه مامان بابام نمی خواستن برن آلمان پس الان خونه چی کار می کنن نکنه کلا نرفتن؟ هان!

پرهام به سمتم برگشت و گفت: چرا رفتن ولی فرصت نشد بهت بگم اونا یه هفته دیگه بر می گردن الان فقط بچه ها خونن زهره، رامین، وحید و خواهرت مامان بابات نیستن.

بعد ما به خانوادت گفتیم که به خاطره یه ماموریت فوری رفتی کیش و دیگه نتونستی خودت و به خانوادت برسونی موبایلتم اونجا عوض کردی و حق این و نداشتی که با تلفن جدیدت به خانوادت زنگ بزنی، کلا یه داستانی براشون تعریف کردیم که کلا باور کردن و بهت حق دادن پس نگران نباش فقط به خاطره این ناراحت شدن که نتونستی همون موقع پیششون باشی، حتی مامانت موقع رفتن چقدر ما رو فحش داد و گفت: بزار من برم برگردم دیگه نمی ذارم آتریسا بره یه همچین جاهایی برای ماموریت بچه ی من و تک و تنها فرستادن کیش بعد خودشون این جان، خلاصه مامانت کلا مارو شست و بعدش هم انداخت جلوی آفتاب که خشک بشیم.

خنده ای کردم و به فکر این که واقعا مامانم بهشون فحش داده گفتم: آخ قربون مامانم بشم من که حالتون و گرفته دمش گرم.

پرهام عه ای گفت و منم سریع پیاده شدم که بدو بدو کنان پشت سرم میومد و می گفت: اگه مردی وایستا جوابت و بشنو دختره ی پررو مامانش کم بارمون کرد اینم از خودش.

زبونی براش درآوردم و سریع رفتم تو حیاطمون که خداراشکر درش باز بود.

همون جا وسط حیاط وایستادم و به حیاط خوشگلمون که سرسبز تر شده بود نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم به سمت خونه رفتم.

کفش هام و درآوردم هین باز کردم در تا فهمیدن منم سریع درو هل دادن و با گفتن آتریسا پریدن تو بغلم که زهره و آتوسا شروع کردن به گریه کردن.

منم نچی کردم و گفتم: ای بابا فیلم هندیش نکنید دیگه حالا انگار چی شده بهم گلوله خوردم یا کتک که این جوری گریه می کنید برام؟

زهره مشگونی ازم گرفت و با فین فین گفت: درد نمی دونی که تو این یه هفته چی بهمون گذشت که مردیم و زنده شدیم تا پیدات کنیم همش نگران بودم که اون کیمیا یه وقت اذیتت نکنه، خواب و خوراک نداشتیم به خدا.

آتوسا هم اشکاش و پاک کرد و گفت: آخ خواهر جونم درسته همیشه باهم دعوا می کردیم ولی خب به قدری دلم برات تنگ شده بود که نمی تونستم تو این خونه بمونم خیلی بهمون سخت گذشت خیلی.

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم: باشه حالا اجازه نمیدید برم تو بعدش حرف بزنیم الان واقعا خستم.

رامین لبخندی زد و گفت: بفرما آتی خله این خونه در اختیار شما تا می تونی استراحت کن ولی ما رو بابت حرف هایی که می خوای بزنی نپیچون فهمیدی!

باشه ای گفتم و سریع رفتم خونه و مثل چی پریدم رو مبلمون و دراز کشیدم که آتوسا همون موقع با یه سینی میوه و شربت اومد پیشم و اشاره کرد و گفت: اینارو بخور تا جون بگیری بمیرم برات الهی خوبه مامان نیست وگرنه مگه دیگه ولت می کرد تا نمی فهمید کجا بودی و کجا رفتی دست از سر کچلت بر نمی داشت.

#پارت_۱۳۰

یه قلپ از شربتم و خوردم و هین گذاشتنش روی سینی گفتم: آره واقعا اگه مامان بود که جیگرمون و درمی آورد هی می خواست ناله کنه، گریه کنه، فحش بده که چرا این جوری شدی و خیلی حرف های دیگه، همون بهتر که الان این جا نیست.

به پرهام نگاه کردم که با تاسف نگاه کرد و گفت: شما نبودی ولی مامان خانومتون قبل رفتن مارو فحش بارون کردن و خیلی هم برامون خط و نشون کشیدن که برگردم دارم برای همتون.

هممون با این لحن پرهام و حرف زدنش خندیدیم که آتوسا گفت: شاید باورت نشه، ولی مامان از موقعی که با بابا رفت آلمان مدام زنگ می زد که آتریسا حالش خوبه؟ آتریسا برگشته یا هنوز برنگشته؟ خیلی سوال کرد و منم مجبور شدم دوباره دروغ بگم، حتی موقع رفتن هم با کلی گریه و زاری رفت وگرنه نمی خواست بره. هی می گفت کجا برم وقتی بچم رفته کیش جواب تلفنامم نمیده، من کجا برم وقتی دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، با کلی التماس کردن راضیش کردیم بره وگرنه نمی رفت، حتی بابا هم دیگه کلا قید رفتن و زده بود می خواست بیاد کیش دنبالت، نمی دونی که مکافات داشتیم ما خیلی بد گذشت بهمون.

پوفی کردم و با ناراحتی دستم و انداختم دور شونه ی آتوسا و گفتم: ببخشید واقعا، می دونم خیلی سختی کشیدید و مجبور شدید به خاطره من دروغ بگید، ولی خب منم کم سختی و بدبختی نکشیدم سر این ماجرا کم غصه نخوردم به خاطره این که، این همه به اون ارمیای نمک نشناس کمک کردم و آخرشم این جوری جوابم و داد، بعد از

دوماه یا سه ماه تازه فهمیدم که ایشون پلیس هستن و به من نگفتن، درد داره دیگه خوبی کن بعد این جوری بدی ببین.

همه ی بچه ها هینی کردن که زهره با عصبانیت زد رو پاش و گفت: چقدر آدم می تونه پست باشه، پسره ی عوضی حقش بود ولش می کردی ببینم خودش می تونست اون کیمیا و کسری رو گیر بندازه یا نه، یا بازم می خواست دوباره شکست بخوره بدبخت، آخ دارم آتیش می گیرم همچین پسری و باید بگیری مثل چی بزنی آخرشم پرتش کنی جلوی سگ تا تیکه تیکه اش کنه.

رامین از جاش بلند شد و رفت سمت زهره و گفت: حالا تو نمی خواد حرص بخوری، اون پسره ارزش این و نداره که هی فحشش بدی، ما بعدا یه برنامه برای ایشون داریم نمی ذاریم قسر در بره هرکاری یه تاوانی داره که باید پس بده.

پوفی کردم و گفتم: لازم نکرده ادبش کنید یا برید سراغش بین من و اون هرچی بود تموم شد، نه من دیگه با اون کار دارم و نه اون با من، من فقط وظیفه ام این بود که اون گندی که شب ماموریت زدیم و جمع کنم و از شما محافظت کنم وگرنه اون من و از چی می ترسوند، از پلیس؟ از زندان؟ هیچ غلطی نمی تونست بکنه یعنی جرعتش و نداشت که این کارو بکنه، الان هم کمک کردن من تموم شد و بقیش هم به خودش مربوطه که می تونه کیمیا رو گیر بندازه یا نه! برای منم

دیگه مهم نیست که می خواد راجب گذشته ی خودش صحبت کنه یا بخواد حرف های کیمیا رو انکار کنه، همه چی تموم شد، ما هم دیگه دور این ماموریت و خط می کشیم و دیگه هم از این غلطا نمی کنیم فهمیدید؟ این اولین و آخرین بارمون بود برای همیشه این ماموریت تموم شد، تموم.

#پارت_۱۳۱

-باشه آتریسا، باشه هرچی تو بگی همون بهتر که دیگه از این ماموریت ها انجام ندیم این یدونه قشنگ نابودمون کرد بس که بدبختی کشیدیم سرش.

سری تکون دادم و هین بلند شدن گفتم: بچه ها! من میرم اتاقم یکم بخوابم خستم شما هم برای شام بمونیدا نیام ببینم نیستید که کلامون بد میره توهم اوکی؟

رامین بلند شد و همون جور که می رفت سمت تلویزیون خیاری گاز زد و گفت: خیالت راحت هستیم درخدمتتون حتی شاید شبم این جا بخوابیم خدا رو چه دیدی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: هاها خندیدم، این جا به صرفه شامه نه شام و خواب دیگه پررو نشو، من اگه زهره رو نگه دارم تو یکی رو می ندازم بیرون بخوابی رامین خان.

رامین ای بابایی گفت و ادامه داد: باشه بابا من به همون خوابیدن به بیرون هم قانعم، تو فقط مارو نگه دار خوابیدن و یه کاریش می کنیم مگه نه بچه ها!

وحید خنده ای کرد و گفت: من که از خدامه بالاخره صاحب این خونه، این دوتا خواهر هستن اینا باید اجازه بدن داداش من.

دستم و رو هوا تکون دادم و پشتم و کردم بهشون و همون جور که می رفتم سمت اتاقم گفتم: هرچقدر دوست دارید برای خودتون ببرید و بدوزید من نمی ذارم این جا چتر بشید فهمیدید؟ نخود نخود هرکه رود خانه ی خود فعلا تا شام.

پله هارو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

آخ قربون اتاقم بشم چقدر دلم براش تنگ شده بود، ولی بهتره اول برم حموم تا از شر این لباسا خلاص بشم بعد بیام تا می تونم رو تختم بخوابم.

بعد از نیم ساعت دوش گرفتن لباس های زرد عروسکی آستین کوتام و پوشیدم و پریدم رو تختم و پتو رو کشیدم روی خودم و بدون هیچ فکر و خیالی که ارمیا داره چه غلطی می کنه به خواب رفتم.

***

-اه اه اه، لعنت بهت کیمیا لعنت به همتون زندگیت و نابود می کنم حالا نگاه کن پست فطرته خونه خراب کن.

-خب حالا انقدر حرص نخور سکته می کنی می مونی رو دستمون و، نمی بینی حال مامانت و؟ قلبش درد می کنه می خوای با داد و بیدادات بدترش کنی!

دستم و روی سرم گذاشتم و هین ماساژ دادنش با عصبانیت رو به فرشاد گفتم: دارم روانی میشم فرشاد می فهمی؟ روانی میشم خسته شدم، کم آوردم، معلوم نیست کدوم سوراخی قایم شده که هرجارو می گردم پیداش نمی کنم انگار آب شده رفته تو زمین دختره ی عوضی، این از مامان که داری وضعیتش و می بینی اون از النا که یه کلمه هم باهام حرف نمی زنه، آتریسا هم که خودت می دونی برای همیشه ولم کرد رفت نموند براش توضیح بدم، خیلی راحت قضاوت کرد و رفت مطمئن باش بعد گیر انداختن کیمیا میرم باهاش حرف می زنم، می دونی فرشاد خیلی مسخره است ولی من عاشق آتریسا شده بودم رفت و نابودم کرد هنوزم دوسش دارم ولی دیگه امیدی به برگشتش ندارم.

#پارت_۱۳۲

فرشاد دست به جیب اومد پیشم و روبه روم وایستاد و با ناراحتی گفت: اگه هنوزم دوسش داری و حاضری برای به دست آوردنش

هرکاری بکنی بهونه نیار که امیدی به برگشتنش نیست تو تلاش کن، تو همه چی و درست کن اون برمی گرده حتی اگه یه زره هم دوست داشته باشه برمی گرده، پس برای خودت قصه نباف درسته که بهش دروغ گفتی ولی خب مطمئن باش بهت یه فرصت دیگه میده اگر هم نداد بسپرش به من بالاخره رفاقت تو همچین مواقعی به درد می خوره دیگه مگه نه؟

لبخندی زدم و با همین حرفاش بغلش کردم و در گوشش گفتم: می دونی تو توی این عملیات خودت و هزار بار به من ثابت کردی پس من دیگه مطمئنم که هر گندی که زدم بعدش تو می تونی با چاپلوسی درستش کنی مگه نه؟

فرشاد که اولش منظور حرف من و نگرفته بود خنده ای کرد و گفت نوکرم ولی بعدش که متوجه ی حرفم شد چشم غره ای بهم رفت و گفت: عجب آدمی هستی تو پسره ی فرصت طلب حالا که این جوری شد من دیگه کاری به کار تو ندارم، من اصلا شما رو نمی شناسم، شما آقای؟

با خنده زهرماری گفتم و همین که خواستم برم بیرون زنگ موبایلم به صدا دراومد.

سریع به سمتش رفتم و با دیدن اسم سرهنگ کریمی تماس و برقرار کردم و جواب دادم.

-سلام جناب سرهنگ.

-سلام پسرم مشتلق بده آدرس کیمیا و کسری رو پیدا کردیم بجمب سریع بیا به این آدرس که بالاخره گیرشون میندازیم، تا تو بیای ما می گیریمشون.

با این حرف جناب سرهنگ به قدری خوش حال شده بودم که اصلا نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم ولی می دونم فقط حواسم به اون کیمیای عوضی بود که اگه ببینمش دمار از روزگارش درمیارم که بفهمه پیچوندن ارمیا چه عواقبی داره.

سریع با فرشاد رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و به همون آدرسی که برامون فرستاد رفتیم.

***

بالاخره بعد از یک ساعت تو ترافیک موندن و عصاب خوردکنی رسیدیم به جایی که بیرون از شهر بود و خونه هاش هم همش گلی و خراب بودن.

با فرشاد بدو بدو رفتیم به اون سمتی که چهارتا ماشین پلیس دور خونه رو محاصره کرده بودن. به سمت سرهنگ کریمی که مشغول

صحبت کردن با یکی از همکاراش بودم رفتم و همون جور که نفس نفس می زدم گفتم: جناب سرهنگ چیشد؟ گرفتینشون؟

جناب کریمی به سمتم برگشت و گفت: خونه رو محاصره کردیم نمی تونن فرار کنن الان موقعه اشه که بریم تو.

اسلحه ام و درآوردم همون جور که می رفتم سمت اون خونه گفتم: من میرم داخل دیگه نمی تونم ماست ماست نگا کنم تا دوباره فرار کنن، یا میمیرم یا می کشم تمام.

با این حرف دیگه منتظر حرفی از جانبش نشدم و با بچه ها رفتیم داخل که علامت دادم هرکی بره یه جا قایم بشه، چند نفرو هم فرستادم پشت بوم، چند نفر دیگه هم پشت دیوار ها قایم شدن و بقیه هم پشت سر من اومدن.

خیلی آروم و آهسته به این طرف و اون طرف نگاه می کردم که با دیدن چهار نفر آدم مشکی پوش همون جا وایستادم و به بچه ها علامت دادم که از پشت بزنن تو سرشون.

یکی دیگه هم من از پشت سرش گرفتم و دهنشم با دستم گرفتم و گفتم: صدات دربیاد یه گلوله خالی می کنم تو مغزت.

که همون لحظه با یه حرکت با تفنگم زدم پشت گردنش که افتاد رو زمین.

#پارت_۱۳۳

به بقیه نگاه کردم که فرشاد هم اومد کنارم و گفت: ارمیا یه سوال الان اینا تا الان نفهمیدن که ما توی خونه هستیم و هیچ عکس العملی از خودشون نشون نمیدن؟ یا فهمیدن و منتظر ما هستن؟

پوزخندی زدم و گفتم: ساده ایا، مگه میشه نفهمیده باشن اون مار هفت خط از من و تو باهوش تره الان هم داره به ریشمون میخنده.

با یه حرکت با پام زدم به در که در باز شد و نگاهی به کیمیا و کسری که روبه رومون با خنده وایستاده بودن کردم و نیش خندی زدم و اسلحه رو جلوی پیشونیش گرفتم و گفتم: بالاخره گیرت انداختم دختره ی آشغال.

کیمیا با این جمله ی من قهقه ی بلندی کرد و همون جور که اشکش و پاک می کرد انگشتش و سمتم گرفت و گفت: تو! تو من و گیر انداختی پسرخاله؟ چه شوخیه ی مسخره ای، چرا نمی گی اینا از قصد خودشون و تسلیم کردن هوم؟

دندونام و روی سابیدم و با عصبانیت توپیدم: به درک که خودت و تسلیم کردی به جهنم، الان مهمه این که جلوی منی، روبه روی منی و منم دستگیرت می کنم به قول خودت بعد شش سال یه بلایی سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن بدبخت.

کیمیا چند قدم بهم نزدیک شد و دستاش و گرفت جلوی صورتم و به دستاش اشاره کرد و گفت: خب شروع کن دیگه دستبند بزن یالا، من منتظرم که من و ببری زندان و اعدامم کنی بجمب دیگه، مگه همین و نمی خواستی که گیرم بندازی و دستم و برای خانواده ها رو کنی بیا من اینجام جلوی چشمت.

متوجه ی صدای عصبیش که شدم منم سریع دستبندم و درآوردم و به دستاش زدم که همون جور که از عصبانیت نفس نفس میزد گفت: فقط یه چیزی بزار همین جا بهت بگم اینم این که امیدی به برگشتن آتریسا نداشته باش، با حرف هایی که من بهش زدم بمیره هم دیگه بر نمی گرده پیش تو، یادت باشه تو من و توی این شش سال بدبخت کردی منم تو رو بدبخت می کنم شاید اون تو باشم ولی آدمام که هستن کافیه لب تر کنم ببین چجوری به غلط کردن بندازنت کثافت.

با خشم بهش نگاه کردم و با یه حرکت یقه ی لباسش و گرفتم و تو صورتش غریدم: هرغلطی دوست داری بکن، هرکاری عشقت میکشه انجام بده من دربست منتظر اینم که تو یه بلایی سر من بیاری، از سگ کمترم اگه بخوام مثل تو یه سوراخی پیدا کنم و قایم بشم من مثل تو ترسو نیستم بدبخت.

یقه ی لباسش و ول کردم و داد زدم: ببریدش.

بچه ها هم کیمیا و کسری رو با خودشون بردن و ما هم پشت سرشون رفتیم بیرون.

#پارت_۱۳٤

اسلحه رو کنار کمرم گذاشتم و باهم رفتیم پیش جناب سرهنگ و دوتا پسراش که کامران تا من و دید گفت: دمت گرم داداش بالاخره گرفتیش البته با کمک پدر گرامیمون.

لبخندی زدم که جناب کریمی گفت: من کاری نکردم پسرا بیشتر زحمات و خودش کشید.

سرم و انداختم پایین و با کمی خجالت دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم: نه کامران درست میگه شما خیلی تو این ماموریت کمکمون کردید اگه شما نبودید من نمی تونستم حالاحالا پیداشون کنم نمی دونم چجوری تشکرم کنم ازتون.

جناب کریمی دستش و چندبار روی شونه ام زد و بعد گفت: اونی که کمکت کرد من نبودم کسه دیگه ای بود از اون باید تشکر کنی پسرم.

مات و مبهوت داشتم به حرف جناب کریمی فکر می کردم و سرم و به چپ و راست تکون میدادم که کامران اومد کنارم و گفت: شرمنده اگه بابا چیزی گفت بهت، تو خودت و اذیت نکن بیا بریم همه رفتن.

با گفتن این حرف از هپروت دراومدم و با عصبانیتی که هر لحظه داشت بیشتر میشد کامران و کنار زدم و گفتم: من میرم جای دیگه کار دارم خودتون برید.

)آتریسا(

-اســتــپ. هی هی بزار کنار رامین تو هم همین طور زهره وقت تموم شد ولی شما همچنان دارید می نویسید.

زهره ای بابایی گفت و دفتر و خودکار و کنار گذاشت و اومد یکم جلوتر که من گفتم: خب شروع کنم؟

بچه ها اوهومی گفتن و که منم شروع کردم به خوندن.

-خب، اسم سارا.

-سعید.

-سامان.

-سحر.

-سولاله.

-سما.

-وایستا ببینم سما کیه این جا نوشتی؟

به زهره که این حرف و زد نگاه کردم که رامین با خنده گفت: خب عزیزه من اسمه دیگه، سما مگه اسم نیست!

زهره چشماش و ریز کرد و گفت: چرا اسم هست ولی چرا اسم دختر نوشتی باید پسر می نوشتی این همه اسم پسر، مثل سامی، سهند، سهیل.

-ای بابا ولکن جان عزیزت من اصلا بازی نمی کنم اول بازی گیر دادی.

-نه تو الان چند وقته حس می کنم زیرآبی میری پس بگو اسم اون دختره سمائه، چه قشنگم هست سما و رامین واقعا که.

چشام و درشت کردم و گفتم: ای بابا ولکن دیگه زهره چرا چرت و پرت میگی چرا این و نوشتی چرا اون و نوشتی دوست داشته نوشته به تو چه! هان!

-اوکی فعلا گیر نمیدم انشاالله بعد از پایان بازی رامین جان.

سری تکون دادم و زیر چشمی به رامین که ادای آدمای بی چاره رو درمیاورد نگاه کردم و سری تکون دادم و رفتم برای ادامه ی بازی.

-فامیل، سرخی.

-سهرابی.

-سپهری.

-خب میوه، سیب.

-ما هم همین و نوشتیم مگه نه دوستان یه میوه که بیشتر نداریم همه بدید پنج.

حرف آتوسا رو تایید کردم و ادامه دادم.

-غذا، سبزی پلو.

-سالاد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: سالاد غذاعه وحید؟

-نه پس میوه است غذاعه دیگه نمی دونستی بدون اینم یه نوع غذاست.

-اوکی شهر، ساری.

-سمنان.

-کشوره سوعد.

-منم همین، چیز دیگه ای به ذهنم نرسید.

#پارت_۱۳۵

-خو پس بدید پنج.

خم شدم و خیاری از تو ظرف برداشتم و هین گاز زدنش، زنگ خونه به صدا دراومد که همه با تعجب بهم نگاه کردیم که آتوسا ابرویی بالا انداخت و گفت: منتظر کسی بودید؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم و بلند شدم که آتوسا بله ای گفت و با تعجب برگشت سمتمون و گفت: ارمیا و النان.

به محض گفتن این حرف خیاری که تو دهنم بود پرید تو گلوم حالا تو این اوضاع بچه ها هم ریختن سرم و شروع کردن به زدن.

دستم و به نشونه ی کافیه بالا گرفتم و داد زدم: بسه بابا خوب شدم جیگرم و درآوردید خفه میشدم بهتر از این بود که شما بیفتید تو جون من بدبخت.

-خوبه خوبه جای تشکر کردنشه تلبکارم هست خاک برسر.

با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم که آتوسا گفت: برو یه چی بنداز سرت دارن میان داخل بدو.

حالا انگار کی قراره بیاد که من براش حجابم بگیرم، یکی از شالام و برداشتم و انداختم رو سرم لباسمم که اوکیه پس بریم.

من اصلا موندم با چه رویی پاش و گذاشته این جا این بشر عوضی.

دستام و توهم فرو کردم که اول النا بعد ارمیا وارد شد که آتوسا خیلی خانومانه رفتار کرد ولی من و بقیه بچه ها نه.

النا رو که هیچ وقت بدون آرایش ندیده بودم الان دارم می بینم، چقدر هم رنگش پریده مثل گچ سفید شده، سریع خودش و انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن.

پوفی کردم که گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود آتریسا، یهو میزاری میری فکر مارو نمی کنی که چه بلایی سرمون میاد بدون تو من چی کار کنم؟ هان!

از بغلم جدا شد که من گفتم: حالا بفرمایید داخل صحبت می کنیم باهم حرف زیاده.

النا سری تکون داد که ارمیا نزدیک شد و آروم گفت: سلام خوبی؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم به قدری از دستش عصابم خورده که منتظر یه تلنگر از جانبشم که بتوپم بهش و دق و دلیم و سرش خالی کنم.

همشون مشکی پوشیدن انگار یکی فوت شده که اینا این لباس و پوشیدن، وای نکنه مامانش مرده! یا خدا! نه آتریسا فکر بد نکن خدا بزرگه داری چرت و پرت میگی.

منم سریع بهشون ملحق شدم و روبه روی آتوسا نشستم و منتظر شدم که حرف هاشون و شروع کنن.

به زهره که با برزخ به ارمیا داشت نگاه می کرد کردم خندم گرفته بود اولین بارم نیست دارم این جوری می بینمش ولی خدایی وقتی عصبانی میشه خیلی باحال میشه.

بالاخره بعد از ده دقیقه سکوت النا لبخند بی جونی زد و گفت: راستش ما اومدیم این جا که باهاتون حرف بزنیم می دونم یکم دیر اومدیم پیشتون برای عذرخواهی ولی خب شرمنده بابت کارهایی که هم من کردم و هم ارمیا، من تازه فهمیدم که ارمیا چه دروغی بهت گفته و چیکار کرده باهات به خدا اگه می دونستم خودم زودتر از اون بهت می گفتم.

خواستم یه چیزی بگم که ارمیا با اخم به النا نگاه کرد و رو به من گفت: من اگه نگفتم دلیل داشتم می فهمی؟ دلیل داشتم لازم نیست هی این مسئله ی مهم و مسخره رو بکوبی تو سرم که چرا نگفتی، ما اومدیم این جا که من تنها با آتریسا حرف بزنم یادت که نرفته؟

حس می کنم رفتم تو حالت بی تفاوتی که فقط پوزخند می زنم و نگاه تاسف باری بهش می کنم.

-اوکی بریم بیرون حرف بزنیم، فقط امیدوارم حرفات قانع کننده باشه که اگه نباشه خیلی با احترام پرتت می کنم از خونمون بیرون هرچند چه قانع کننده باشه یا نباشه دیگه برام مهم نیست اون موقعی که مهم بود نگفتی پس الان دیگه مهم نیست.

#پارت_۱۳۶

این و گفتم و ازجام بلند شدم و بدون این که منتظر بمونم تا ارمیا هم بیاد رفتم تو بالکن حیاطمون و دست به سینه به حیاطمون خیره شدم، نیم نگاهی به ارمیا که جدی دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرده بود انداختم.

به سمتش چرخیدم و تلبکارانه گفتم: خب شروع کن دیگه مگه نمی خواستی حرف بزنی! منتظرم، هرچند شنیدنی هارو شنیدم گفتنی ها رو هم گفتم، الان هم اگه این جام فقط به خاطره الناست، شاید اونم تقصیر داشته باشه ولی به اندازه ی تو چوب خطش پر نیست.

ارمیا برگشت سمتم و تو صورتم نگاهی کرد و با اخم گفت: از کجا شروع کنم؟ از چی بگم؟ از کی بگم از کدوم بدبختیام بگم برات؟ هان؟ از کدوماش برات بگم که بفهمی من چی کشیدم!

از این بگم که وقتی هفده سالم بود، خب بچه بودم دیگه، احمق بودم، یه روز با کیمیا داشتیم درباره ی کار صحبت می کردیم و برنامه می

چیدیم که یه کارخونه راه بندازیم و هرسه تامون من و کیمیا و کسری توش مشغول به کار بشیم، ولی یه روز که داشتم می رفتم خونه کیمیا ازم خواست که برم پیشش تا کارهامون و جلو بندازیم هر کدوممون با پول هایی که داشتیم روی هم گذاشتیم تا بتونیم وسایلی که لازم داریم و تهیه کنیم ولی خب پولمون نرسید و منم نمی تونستم از بابام پول قرض بگیرم، چون می دونستم بعدش می خواد کلی سوال پیچم کنه که آره برای چی این همه پول می خوای! می خوای با این پول چی کار کنی و حرف های دیگه.

منم دیگه گفتم ولش کنید من توی این کار نیستم بی خیالش بشید، ولی کیمیا اسرار پشت اسرار که نه باید حتما این کارو راه بندازیم وگرنه من می دونم و شما!

همچنان داشتم به حرفاش گوش می کردم و تو ذهنم دنبال این بودم که کیمیا حتی اون موقع هم فکرهای شوم تو ذهنش داشته تا ارمیا رو عذاب بده.

ارمیا نفسی کشید و دوباره ادامه داد: شک کردم که چرا انقدر اصرار داره که ما این کارو انجام بدیم، من خودم این پیشنهاد دادم و الان هم منصرف شدم، پس دلیلی نمی بینم که بخوام دنبالش و بگیرم، ولی اون گفت که یه روز بیا به این آدرس تا بهت بگم چی کار کنیم و یه کاری

می کنم پول دستمون بیاد و دیگه لازم نباشه که بخوایم از کسی پول قرض بکنیم.

از یه طرف خوش حال شدم و از یه طرف مشکوک که می خوایم کارخونمون و راه بندازیم از یه طرف هم تو فکر این بودم که چقدر پول داره که می تونه تمام کارهامون و اوکی کنه! با این که دودل و ناراضی بودم ولی موافقت کردم و گفتم باشه میام.

منم وقتی به اون آدرسی که فرستاد رفتم با یه خونه ی ویلایی روبه رو شدم و از خودم پرسیدم که کیمیا توی این خونه چی کار می کنه اصلا برای چی گفته که بیام همچین جایی!

وقتی وارد خونه شدم کیمیا ر صدا زدم که ببینم کجاست! ولی بعدش که از یکی از اتاق های اون خونه اومد بیرون دستاش و صورتش غرق خون بود و پشت سرهم می خندید و چاقوی تو دستش و هی میاورد جلوی چشمم و دوباره میبرد عقب.

هنگ کرده بودم این چی میگه! یعنی کیمیا چیکار کرده بود اون موقع کی و کشته بود!

هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم که کیمیا با خنده گفت من کشوندمت این جا که حالیت کنم وقتی من حرف می زنم تو نباید سریع حرف من

و قبول کنی و بیای همچین جایی آخه میدونی چنین جایی برای امثال تو خوب نیست پسر جون.

#پارت_۱۳۷

-شاید باورت نشه ولی برای اولین بار تو زندگیم ترسیدم خیلی هم ترسیدم می خواستم از اون خونه بیام بیرون ولی نذاشت و گفت بیا بریم توی اتاق و بهت نشون بدم تا ببینی کی اونجاست! منم رفتم فقط برای این که منم مثل اون نکشه یا یه بلایی سر من نیاره اون روانی.

وقتی در و هل داد تا برم تو اتاق دیدم که یه زنی روی زمین که پر از خون بود افتاده.

می دونی آتریسا من اون لحظه داشتم تا مرز سکته می رفتم ولی اون فقط می خندید و پشت سرهم می گفت خوب کردم کشتمش، خوب کردم زدمش، آدم کثیف و باید کشت نه این که زنده نگه داشت تا زندگیه ی بقیه رو کثیف کنه و از هم بپاشه. گفتم یعنی چی این کیه که کشتیش می افتی زندان بدبخت تو یه زن و کشتی! حکمت اعدامه.

بازهم خندید و گفت: این زنه رو می بینی کشتمش! زن دومه بابام بود هووی مامانم، یه زن کثیف که قصد داشت زندگیه هممون و نابود کنه و از هم بپاشونه ولی من نزاشتم کشتمش تا این اتفاقا نیفته تا مامانم نزاره بره تا مامانم و بابام از هم طلاق نگیرن، می دونم شاید بهتر بود

این زنه رو همراه با بابام می کشتم این جوری خیلی بهتر و قشنگ تر میشد هر جفتشون خیانت کار، آخ حیف شد اگه برمی گشتم به عقب بابامم میاوردم این جا جفتشون و باهم می کشتم همین جا هم چالشون می کردم، بابای منم الان کثیف شده و من باید یه جوری اونم سر به نیست کنم.

منم فقط داشتم به حرفاش گوش می کردم و اومدم فرار کنم تا از اون جهنم دره خلاص بشم که گفت کجا فرار می کنی پسرخاله؟ تو و باباتم توی این قضیه مقصرید به خصوص اون پدر عوضیت.

داغ کرده بودم گفتم چه زری میزنی به بابای من چه ربطی داره چرا چرت و پرت میگی!

گفت بابای تو این زنرو برای بابام پیدا کرد تا مامانم و طلاق بده و بره با این زندگی کنه، می دونی چون بابای تو از مامانم متنفر بود و می خواست مامانم فقط یه جوری بشکنه یا بمیره یا ضربه بخوره به خاطره همین این کار مسخره رو برای بابام انجام داد و پدر خوش غیرت منم چشم بسته گفت چشم چرا که نه!

الان هم این زن و کشتم تا بندازم گردن تو، فیلم گرفتم از نحوه ی کشتنم فقط تنها کاری که می کنم این که به جای خودم توی اون فیلم

تو رو بزارم تا به همه بگم چه پسری تربیت دادید در اصل مار پرورش دادید.

دعوام شد باهاش، گفتم جرات داری این کار و بکن منم میگم همه ی این کارا تقصیر توعه و من هیچ نقشی نداشتم همشون باور می کنن میدونن که کار من نیست اصلا چرا می خوای بندازی گردن من مریضه روانی!

گفت به همون دلیلی که گفتم درسته مامانم تا آخر عمر نمی فهمه، ولی تو که هستی تا به همه بگی چی کار کردم، پس یه بلایی سرت میارم تا دهن باز نکنی و چیزی نگی این جوری بهتره، فکر کن پسرخاله ی پلیس من قتل انجام داده! وای وای بقیه چی فکر می کنن راجبت ارمیا خان کاشف.

درسته که کینه ای نیستم، ولی زشته بعضی از بدی ها بی جواب بمونه ارمیا جون.

الان تا آخر عمرت باید از من بترسی باید روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی، وقتی من و می بینی من هرکاری که میگم و باید انجام بدی باید بله قربان و چشم از زبونت نیفته که اگه بیفته روزگارت سیاه میشه.

-آتریسا، کیمیا مریضه، می فهمی مریض. دیوونه شده از اون موقعی که دستگیرش کردیم، بازداشتگاه و گذاشته رو سرش که من و باید

بیارید بیرون وگرنه خودم و می کشم حتی دکتر هم تایید کرد، که این مریضه و باید تو تیمارستان بستری بشه.

#پارت_۱۳۸

عجب آدمی بوده این کیمیا و من نمی دونستم به معنای واقعی لال شده بودم، وقتی داشت تمام این حرف هارو با یه دنیا غم و ناراحتی تعریف می کرد، ولی با این حال به من ربطی نداره و من نمی تونم ببخشمش.

گلوم و صاف کردم و گفتم: خب اینارو تعریف کردی که چی؟ موضوع من این نیست موضوع من طعمه است این که طعمه ی تو شدم تا به همه ی هدفات برسی می فهمی؟

ارمیا نگاهی بهم کرد و گفت: من هیچ وقت یه دختر و طعمه ی هدفام نمی کنم و ازش سو استفاده نمی کنم، اصلا من برای چی باید همچین کاری باهات بکنم! انقدر هم بیشعور نیستم شاید به عنوان یه مشت دروغی که راجب فیلم هایی که از تو و دوستات داشتم گفتم و مجبورت کردم کمکم کنی و پیشم بمونی، ولی باور کن فقط همین و بهت دروغ گفتم من اصلا فیلمی از تو و دوستات نداشتم فقط تو رو تهدید الکی کردم همین.

عه عه نگاه کن من می گفتم این داره چرت میگه ها، اصلا از اول هم باورم نشد که این از ما فیلم داره چقدر من و این الکی تهدید کرد نکبت.

اخمی کردم و گفتم: از اول هم مشخص بود داشتی دروغ میگفتی، من اولش باورم نشد ولی انقدر بازیگر خوبی بودی که کم کم باورت کردم و ترسیدم، که نکنه فیلم هامون و دست پلیس بدی هرچند خودت پلیس درجه یکی بودی و من احمق نمی دونستم.

ارمیا پوفی کرد و خواست چیزی بگه که انگشت اشاره ام و سمتش گرفتم و با عصبانیت گفتم: هیس، گوش کن ببین چی میگم، من روز اول بهت نگفتم از دروغ بدم میاد بهت نگفتم اگه بفهمم بهم دروغ گفتی میزارم میرم! نگفتم بهت با من صادق باش! گفتم یا نگفتم! هان باتوام؟

-چرا گفتی.

-خب پس چرا بهم دروغ گفتی اصلا دلیلت چی بود که این کارو باهام کردی! چی کارت کردم من مگه! اذیتت کردم! باهات بد بودم! دست رو غیرتت گذاشتم! چی کارت کردم بگو دیگه.

اندفعه دیگه از حالت عصبانیتم اومدم بیرون و با ناراحتی و بغضی که هرلحظه می خواست منفجر بشه گفتم: شاید روزی ببخشمت شاید بهت حق بدم و خودم و جای تو بزارم ولی انتظار برگشت دوباره ی من

و نداشته باش، من و تو دوماه کنار هم بودیم و لحظات خوب و بدی رو کنار هم گذروندیم، دعوا کردیم آشتی کردیم و خیلی کارهای دیگه، ولی دیگه راهمون از هم جداست من میرم پی زندگیه خودم تو هم برو پی زندگی خودت انگار نه انگار که آتریسا نامی وجود داشته تو این دوماه منم برای همیشه فراموش می کنم که ارمیا نامی بوده تو این چندماه.

-آتریسا من ازت فرصت میخوام یه فرصت دوباره که بتونیم دوباره پیش هم باشیم کنار هم باشیم، میشه دیگه؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم: فرصت؟ چندبار فرصت بدم بهت؟ هان چندبار فرصت بدم! هزار بار صبر کردم که اگه پنهون کاری هست و داری انجام میدی رو بگی چیشد گفتی کاراتو؟ نگفتی تو فقط من و احمق و خر فرض کردی، تو فقط از من سو استفاده کردی بفهم.

#پارت_۱۳۹

ارمیا هم مثل خودم لبخند غمگینی زد و دستش و گذاشت روی قلبش و گفت: این دل، این دله بی صاحاب عاشق شده، عاشق دختری که فقط دوماه باهاش بوده، ارمیا کاشف عاشق شده می فهمی؟ من؟ من مغرور، خودخواه، بداخلاق عاشق تو شدم. جواب این دله لعنتیم و چی بدم هان تو بگو!

باورم نمیشه حرف هایی که دارم می شنوم ارمیا عاشق من شده! حس می کنم قلبم داره میاد تو دهنم، وای خدا چرا من سرخ شدم حالم بده من اصلا توقع این حرف و ازش نداشتم.

-عاشق شدنتم مثل بقیه ی حرف هات دروغه لازم نیست ادای عاشق هارو دربیاری، همونی که گفتم برو برای همیشه دیگه هم نمی خوام ببینمت.

ارمیا اخمی کرد و چند قدم اومد نزدیکم و گفت: درسته دروغ گفتم ولی عاشق شدنم و مسخره نکن و ندون، آدم عاقل یه بار عاشق میشه نه دوبار یا چند بار، الان من عاشقت شدم می فهمی هیچ دروغی هم تو کارم نیست برای چی باید عشق و مسخره کنم!

من نمیرم نمی خوام که برم من مطمئنم توهم من و دوست داری تو هم عاشق من شدی چشمات داره این و داد میزنه.

عاشقش نبودم ولی دوسش داشتم و نمی دونم یه جورایی وابستش بودم و هستم ولی با این حال گفتم: حرف الکی نزن من اگه دوست داشتم نمی گفتم برو برای همیشه، پس یعنی من الان نه دوست دارم نه عاشقتم هیچ حسی هم بهت ندارم بی حس ترین آدم روی زمینم، من شاید قبلا بهت وابسته بودم یا دوست داشتم ولی دیگه نه! همه ی اونا پر شدن و رفتن.

خواستم برم که بازوم و گرفت و با لحن آروم گفت: حرف آخرته؟

تو چشماش زل زدم و خیلی قاطعانه گفتم: آره حرف اول و آخرمه برو، برو دیگه هم برنگرد این گندیه که خودت زدی و هیچ جوری هم نمیشه جمعش کرد خداحافظ.

#پارت_۱۴۰

این و گفتم و بدون این که بهش نگاه کنم آروم از بغل دستش رد شدم و سریع به اتاقم پناه بردم، حالا می تونم بغضی که با هزار بدبختی نگه داشته بودم و بشکنم.

بالش و روی صورتم گذاشتم و شروع به گریه کردن کردم.

***

نمی دونم چند ساعت نشستم تو اتاق و دارم گریه می کنم ولی می دونم که دیگه نایی ندارم. بالش و با عصبانیت پر کردم و رو تخت و شروع به فحش دادن به ارمیا کردم.

همش تقصیر خودته اگه از اول راستش و می گفتی الان نه حال و روز من این جوری بود نه حال روز خودت که نمی دونم الان قمبرک بستی یا خوش حالی!

لعنت بهت آتریسا خودتم کم مقصر نبودی، انقدر که زودباوری، انقدر که ساده و دلسوزی که تا هرکی بهت میگه کمک کن بهم سریع کمکشون می کنی، الان اگه به این النای خیر ندیده کمک نمی کردی و اصلا خونه ی داداشش نمی رفتی این همه اتفاق نمی افتاد و تو هم عاشق این پسره نمی شدی و نشسته بودی تو خونت و عشق و حال می کردی.

همین جور داشتم همراه با گریه فحش میدادم و ناراحتی می کردم، که صدای زهره و آتوسا به گوشم خورد که می خواستن بیان داخل منم با گفتن می تونید بیاد سریع پریدم تو دستشویی تا به صورتم آب بزنم تا یکم این پوف چشمام بخوابه. بعد از آب زدن به صورتم چندتا سیلی هم به خودم زدم که آروم باش آتریسا، طبیعی رفتار کن که بهت شک نکن گریه کردی، ولی خب این چشم های قرمز و بینی قرمز چی میگه! قشنگ مشخصه که گریه کردم.

شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون، چی کار کنم اصلا بفهمن که گریه کردم چی میشه مگه.

به زهره و آتوسا که داشتن با ناراحتی بهم نگاه می کردن کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم: چیه؟ النا رفت با داداشش!

زهره اومد پیشم و جفت دستام و گرفت و گفت: گریه کردی؟ چشمات قرمزه.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: بچه شدی! گریه کنم برای چی اصلا برای کی! توهم زدی عزیز من.

-به من که دیگه نمی تونی دروغ بگی خواهر جان.

به آتوسا که این حرف و زد نگاه کردم و اندفعه با اخم گفتم: آره اصلا گریه کردم، خب که چی! خیالتون راحت شد! اگه فوضولیتون رفع شد بفرمایید بیرون می خوام بخوابم شامم نمی خورم برید.

-این از حال تو اونم از حال ارمیا که با عصبانیت و ناراحتی بدون این که خداحافظی کنه رفت النا هم چند دقیقه بعدش رفت. ترسید بیاد باهات خداحافظی کنه، گفت شاید آتریسا نخواد من و ببینه منم دیگه میرم شاید یه روز دیگه بیام ببینمش. آخر و عاقبت شما رو بخیر بگذرونه انشاالله.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: من فراموشش می کنم، تکرار می کنم که یه حسه زودگذره و به مرور زمان از سرم می پره و دیگه هم بهش فکر نمی کنم، شما هم دیگه خواهشا اسمی از اون آدم پیش من نبرید فهمیدید چی گفتم یا نه؟

آتوسا سری تکون داد و هین بلند شدن گفت: آره فهمیدیم من که دیگه چیزی نمی گم، الان هم میرم بیرون تو هم بگیر بخواب.

بعد به طرف زهره برگشت و ادامه داد: میای بریم یا می خوای بمونی پیش آتریسا!

زهره با گفتن می مونم پیشم نشست و آتوسا هم رفت بیرون.

#پارت_۱۴۱

رو تخت نشستم و سرم و گذاشتم رو پاهام و تو صورت زهره نگاه کردم و گفتم: چرا نرفتی؟ تو هم برو، بزار یکم تنها باشم امروز به اندازه ی کافی کشیدم دیگه حوصله حرف های تو رو ندارم.

زهره اومد کنار تخت پیشم نشست و گفت: میدونم تو هم ارمیا رو دوس داری، ولی نمی دونم چرا بهش گفتی که بره یا همه چی و بهم زدی!

پوفی کردم و گفتم: چون نمیشه به آدم دروغگو اعتماد کرد، چون نمیشه به آدم خیانت کار دوبار دل بست می فهمی؟ من بهش گفتم هرچی که هست و بهم بگو راستش و بگو، ولی اون دروغ گفت می فهمی دروغ من از دروغ متنفرم بدم میاد.

-می دونم از دروغ بدت میاد، ولی خب یه فرصت دوباره هم به خودت و اون میدادی چی میشد؟ می دونی تو یا عاشق نیستی یا اگرم هستی نمی خوای مثل اولی دوباره نابود بشی یا چه میدونم شکست بخوری،

آتریسا ببین من دوستتم می فهمم چی بهت گذشته ولی خب شاید ارمیا پشیمونه که بهت دروغ گفته، پشیمون نیست؟

سری تکون دادم و گفتم: چرا پشیمونه ولی من دیگه دلم مثل قبل صاف نمیشه مثل آبی که ریخته بشه دیگه نمیشه هیچ جوره جمعش کرد مثل این. اتفاقا گفت همه ی توضیحاتی که می خواست بگه بهم و ولی من دلیلاش قانعم نکرد، اصلا موندم باور کنم یا نکنم هنوز دو به شکم. زهره من عاشقش نیستم فقط دوسش دارم یه جورایی بهش وابستم می فهمی هنوز به درجه ای از عاشق شدن نرسیدم به قول خودت آدم عاشق اگه عاشق باشه به عشقش نمیگه برو یا همه چی بینمون تموم شد، بهش فرصت میده یا مثل قبل رفتار می کنه، ولی خب من اون آدم عاشق نیستم زهره.

زهره آهی کشید و دستش و گذاشت رو دستم و گفت: فکر می کنی عاشق نیستی، کافیه یه بار تو اون و با یکی دیگه ببینی اون موقع است که یه چیزی اون ته قلبت بلرزه یا تکون بخوره و بعدش می فهمی که واقعا عاشقش بودی و نمی خواستی این و باور کنی و هی می خواستی از واقعیت فرار کنی. به هرحال من هرچی که می دونستم و بهت گفتم امیدوارم یه روز دوباره شما دوتا کنار هم قرار بگیرید چون من خوشم نمیاد بترشی عزیز دلم.

بالش و پرت کردم و هین بلند شدن گفتم: خاک برسرت من گفتم تو اهل این حرفا نیستیا منه احمق و بگو داشتم باورت می کردم زهره و از این حرفا گمشو برو بیرون.

-خدایی حال کردی چجوری حرف زدم خودمم هنوز تو کفشم بابا دمم گرم فعلا من میرم شام گم میشی میای منتظریم.

برو بابایی گفتم و رفتم زیر پتوم و چراغ و خاموش کردم و بشمر سه خوابیدم.

#پارت_۱۴۲

)ارمیا(

نمی دونم چندمین سیگاریه که دارم می کشم ولی این و میدونم که دیگه حتی حوصله ی خودمم ندارم، حوصله ی اینم ندارم که برم پیش النا و ازش خواهش کنم آتریسا رو برگردونه پیشم. هه آتریسا! آتریسایی که گفت برو اونم برای همیشه، آتریسایی که حرفام و باور نکرد، عشقم و باور نکرد، دوست داشتنم و باور نکرد بعد اون وقت من باید احمق باشم که فکر کنم اون بر می گرده پیشم که اگه می خواست من و نمی گفت برو.

از رو صندلی بلند شدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

این منم! ارمیا؟ ارمیایی که هر روز خوشگل و خوشتیپ می رفت بیرون و کت و شلوار می پوشید! هیچ شباهتی به ارمیای قبل ندارم.

موهای سرم بلند شده، ریشام بلند شده چشمام قرمز شده و دکمه های لباسم یکی در میون بازن، بوی گندمم که کل اتاق و برداشته.

خواستم برم سمت سرویس بهداشتی که در اتاق بعد از یه هفته باز شد و قامت فرشاد و بابا و النا نمایان شد بدون این که زره ای بهشون توجه کنم خواستم قدم اول و بردارم که با صدای بابا همون جا وایستادم.

-این جا چرا این وضعیه؟ این چه ریخت و قیافه ای که برای خودت درست کردی؟ چته تو پسر!

سرم و با کلافگی به سمت بابا برگردونم و گفتم: خودتون دارید وضع من و می بینید دیگه، عینه این آدمای افسرده، روانی، آدمی که به ته خط رسیده اینه وضعه من.

-دور از جون عزیز ترین کست مگه مرده این طوری می کنی داداش! رفته که رفته خودش دوباره بر میگرده لازم نیست خودت و نابود کنی.

عصبی به النا نگاه کردم و داد زدم: رفته که رفته؟ تو خودت و بزار جای من! می تونی! ببینم اگه الان تو جای من بودی چه حسی داشتی! مطمئنم یا خودکشی کرده بودی یا تو تیمارستان بستری بودی، پس

الان برید خوش حالی کنید که به اون درجه از دیوونه بودن نرسیدم. و توی احمق اگه به خاطره اون گوشیه ی مزخرفت اون دختره رو نمی فرستادی خونم الان هیچ کدوم از این ماجراها رو نداشتیم، انقدر هم بدبختی نمی کشیدیم، همش تقصیره توعه، این گندیه که تو زدی خودتم باید جمعش کنی به نظر من اصلا تو توی اون کلت مغز نداری، که اگه داشتی این برنامه ی احمقانه رو ردیف نمی کردی برای اون دختره بدبخت.

به النا که داشت فین فین می کرد نگاهی انداختم و رو به بابا که با تعجب نگاهش بین من و النا در گردش بود گفتم: اینارو برید کامل از دخترتون بشنوید براتون توضیح میده، الان هم برید حوصله ندارم می خوام بخوابم.

#پارت_۱۴۳

این و گفتم بدون این که توجهی بهشون بکنم به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم و ساعدمم گذاشتم روی پیشونیم و با چشم های بسته گفتم: رفتید بیرون چراغ و خاموش کنید در هم پشت سرتون ببندید.

صدایی ازشون نیومد و به فکر این که رفتن چشمام و باز کردم که با فرشاد روبه رو شدم پوف کلافه ای کردم و گفتم: تو برای چی موندی؟ برو بیرون حوصله ی تو رو ندارم.

فرشاد چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: این اولین باریه که دارم تو رو تو این حالت و وضعیت می بینم، این جور که فکر می کنم واقعا اوضاعت داغونه، ولی خب بسه دیگه زیاد غمبرک بستن و اعصاب خوردکنی فقط داری به خودت آسیب می زنی و کار مفید دیگه ای انجام نمیدی، بلند شو برو اداره جناب سرهنگ صداش داره درمیاد که ارمیا کجاست! چرا سر کارش نیست! دیر بجمبی کارتم از دست میدی ارمیا از من گفتن بود.

خیره بهش نگاه کردم و گفتم: بهتر، دیگه نمی خوام این کار و ادامه بدم وقتی جز بدبختی برای من چیزی نداشت.

فرشاد عصبی اومد پیشم و گفت: بهتر؟ حالت خوبه تو ارمیا؟ این همه سال برای کارت تلاش کردی زحمت کشیدی، بعد میگی بهتر؟ زده به سرت نه؟ من نمی ذارم کارت و که چند سال پا به پاش بودی و زحمت کشیدی براش و یه شبه به باد بدی فهمیدی؟

چشم غره ای براش رفتم و از روی تخت بلند شدم و گفتم: خودت و بزار جای من، تو جای من بودی چی کار می کردی! اصلا حس و حال کار و

داشتی! می تونستی دوباره از اول شروع کنی! می تونستی عشقت و فراموش کنی و دوباره به زندگیت برسی؟

فرشاد نفسش و بیرون فرستاد و گفت: آره من اگه جای تو بودم یه کاری می کردم که فراموشش کنم یا نه حداقل یه گوشه ای از قلبم نگهش می داشتم و برای حال بدم هرکاری می کردم، یه کاری می کردم بشم دوباره آدم قبل که خوش حال بود و زندگی می کرد، میشدم فرشاد قبلی که اصلا دوست دختر و عشق نمی شناخت، آره من برای حال خوبم هرکاری می کردم ارمیا، پس تو هم باید این کار و انجام بدی تا بتونی از یادت ببری که چه اتفاقی افتاده برات. بلند شو از دوباره شروع کن بدون آتریسا.

-نمی دونم نمی تونم چیزی بگم، به فرصت نیاز دارم که بتونم از یادم ببرم، در حال حاظر مغزم یاری نمی کنه ولی شاید حق با تو باشه وقتشه که شروع کنم اونم بدون آتریسا.

#پارت_۱۴۴

-هی بلند شو ببینم چقدر می خوابی؟ حالا یه شکست عشقی خوردیا این جور خونه نشین شدی، بلند شو من این دوران و گذروندم دو سه روز اول حالت خوب نیست ولی بعدش همچین سر حال میشی که کلا یادت میره ارمیا کی بوده!

همین جور داشتم به اراجیفی که آتوسا می گفت گوش می کردم و زیر پتو اداش و درمیاوردم، که بالاخره از زیر پتو اومدم بیرون و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: تو چته اول صبحی صدات و انداختی تو سرت غرغر می کنی و چرت و پرت میگی! واسه خوابمم باید جواب گوی تو باشم من؟ برو بزار تو حال خودم بمیرم.

آتوسا نچ نچی کرد و همون جور که لباس هارو از روی زمین بر می داشت گفت: ادبت کجا رفته خواهر من؟ ماشاالله جدیدا هم بی ادب شدی هم ادب مدبم بوسیدی گذاشتی کنار، خو اگه می خوای تو حال خودت بمیری، من میرم بیرون که راحت بمیری، فقط وصیت کن که بعد از مردنت چیات به من میرسه، هرچند چیزی به درد بخوری هم نداری که بعد از مرگت به من برسه.

بالش و برداشتم و پرت کردم بهش و توپیدم: عجب آدمی هستی تو بقیه خواهر دارن ما هم خواهر داریم گمشو برو بیرون، بی تربیت اتفاقا تا دلت بخواد پول دارم، ماشین هم که داری می بینی تو حیاط هست در کل همه چی دارم دلت بسوزه.

آتوسا دست به کمر شد و همون جور که می رفت سمت در گفت: همه ی اینا رو که از بابا داری، راستش و میگی یه چیزی بگو که خودت تلاش کردی و به دستش آوردی چاخان.

-نه که این که تو از بابا نداری! همشو خودت با زحمت به دست آوردی! کی داره به کی میگه من و تو چه فرقی باهم داریم آخه اوسگول.

آتوسا هم دیگه چیزی نگفت و با چشم غره رفت بیرون.

به ساعت نگاه کردم که با دیدن یک و نیم ظهر چشمام گرد شد. یا خدا چقدر من خوابیدم ولی عجیب چسبید بهم سریع لباسام و عوض کردم یه دست لباس شیک پوشیدم و رفتم بیرون مستقیم به سمت باندمون رفتم و یه آهنگ غمگین گذاشتم و صداشم زیاد کردم چون می دونم آتوسا رفته طبقه ی بالای خونه صدا هم به گوشش نمیرسه.

کاش دلم که میگیره هوام و داشته باشی...

کاش یه جا توی آهنگ عاشقونه باشی...

تو قلبت گیره احساس من، عاشقم تو رو...

من اون قدر دوست دارم دوسش داری برو...

به این جای آهنگ که رسیدم منم شروع کردم همراهش خوندن، دلم می خواست گریه کنم و داد بزنم هرچی که توی دلم بود و ولی من قول دادم که دیگه نه تنها برای اون بلکه دیگه برای هیچ کس گریه نکنم، هیچ کس.

ای عشق، تو چقدر عاشق کشی...

ای عشق، من کم آوردم تو چی...

#پارت_۱۴۵

-ای بابا باز تو فاز غم برداشتی؟ لازمه که ببرمت پیش یه روانپزشک تا درمانت کنه، حس می کنم افسردگی بعد از جدایی گرفتی این جور که بوش میاد.

به سمت صدای آتوسا که این و با داد گفت برگشتم و صدای آهنگ و کم کردم و گفتم: زهرمار، من هیچیم نیست بوی هیچی هم به مشامم نمی خوره، تا دیروز آهنگ غمگین گوش می کردم چیزی نمی گفتی، الان که دارم گوش میدم هی گیر میدی؟ لابد پس فردا هم آهنگ شاد گوش بدم میگی عه نکنه ارمیا خان برگشته که این جور شادی میکنی!

-چرا که نه آهنگ شاد گوش بده من همین و میگم بهت.

پرویی نثارش کردم و گفتم: کی میرید برای پرو لباس عروست؟ منم میخوام بیام لباس بگیرم هیچی ندارم.

-امروز اگه شاهین بیاد میریم، تو این هفته دیگه باید همه ی کارهامون و انجام بدیم چون بابا و مامان برگردن دیگه باید عروسی و بگیریم. وای آتریسا خدا لعنتت کنه گفتی استرس گرفتم امروز چندمه؟

-فکر کنم هفدهمه.

-خب اوکیه جشنمون بیست و هفتمه باید به مامانینا هم زنگ بزنم بگم امروز فردا دیگه راه بیفتن.

خب همین و کم داشتم خدا بخیر کنه وقتی مامانم قراره بیاد خونه.

سیبی از تو ظرف برداشتم و همون جور که می رفتم سمت آشپزخونه با دهن پر گفتم: حالا اینارو ولش کن ناهار چی درست کردی؟

-ناهار لوبیا پلوعه غذای مرد علاقم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: از منم که نظر نخواستی ببینی من می خورم یا نه! می خورم ولی زیاد نه چون خوشم نمیاد از لوبیا پلو.

بقیه ی سیب و انداختم تو سطل آشغال و نشستم پشت میز تا ناهار و بیاره.

آتوسا ابروش و بالا انداخت و گفت: کمک نمی کنی؟ نشستی این جا! واقعا که.

دستام و تو هم قفل کردم و گفتم: نچ غذای مورد علاقم و درست نکردی انتظار کمک خواستن و از من نداشته باش خودت همه کارهارو می کنی عزیزم.

آتوسا هم سری از رو تاسف تکون داد و غذا رو کشید و مشغول خوردن شدیم.

همون جور که داشتم لوبیا پلو می خوردم آتوسا گفت: شنیدی ارمیا از اون موقعی که از خونمون رفته تا الان نه سرکارش رفته! نه کاری کرده فقط تو اتاقش نشسته و غمبرک بسته؟

یه قلپ آب خوردم و شونم و بالا انداختم و گفتم: خب چی کار کنم؟ ناراحته که ناراحته به من چه، باید یاد بگیره وقتی باخت یا شکست خورد از دوباره شروع کنه مثل من که فراموش کردم و از اول شروع کردم و بهش هم دیگه فکر نمی کنم، حالا بیام ناراحتی اونم بکنم که چرا سرکار نمیره!

-اوه و من فکر کردم الان اگه این و بگم می خوای ناراحتی کنی و به خودت لعنت بفرستی که همه چی تقصیر منه! ولی اشتباه فکر کردم تو اصلا برات مهم نیست که چی کار میکنه.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم تو دلم ولوله بر پا شده بود و همش تو فکرشم و نمی تونم بهش فکر نکنم، یعنی چی سرکار نرفته؟ یعنی این همه مدت تو خونه بوده و حالش بد بوده؟ اوف چقدر سوال تو ذهنم به وجود اومد.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: حالا از کی شنیدی این و؟

-النا بهم گفت.

-النا؟ شماره ی تو رو از کجا آوردش؟

-میگفت که زهره بهم داده منم بهت زنگ زدم حال آتریسا رو بپرسم که از دهنش پرید این موضوع و گفت.

#پارت_۱۴۶

آره اون گفت و تو هم باور کردی که واقعا به خاطره حال من زنگ زده بود.

با این حال سری تکون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون و برای این که زیاد به این موضوع فکر نکنم و اهمیتی بهش ندم یه آهنگ قدیمی گذاشتم و شروع به رقصیدن کردم.

عشقت و دروغ بود دیگه...

نه دیگه نه من نه تو دیگه...

می خوام اسمت و فراموش کنم...

همون جور که دلقک بازی درمیاوردم با این آهنگ، آتوسا رو صدا زدم که اونم با رقص از آشپزخونه اومد بیرون و دست میزد و می خندید.

آتیشت و خاموش کنم...

حواس تو چشمات میگه...

برق روی لب هات میگه...

-به به چه رقصی می کنه این عروس خانوم. حالا بیا با خواهرتم برقص ببینم کم میاری یا نه!

-بیا چرا که نه.

عشقم و به بازی گرفته...

دیگه می دونم میدونم...

دوسم نداری...

نگو که هنوز واسه من یه بی قراری...

بعد از اتمام آهنگ ولو شدم رو مبل و با خنده بهش نگاه کردم و گفتم: وای چه خوب بود چقدر خندیدم به این رقصت.

آتوسا هم همون جور که نفس نفس میزد گفت: ما اینیم دیگه من و هنوز نشناختی من پایه ثابت دلقکم چی فکر کردی.

اوهومی گفتم و از رو مبل بلند شدم و بعد از خاموش کردن آهنگ به اتاقم پناه بردم، که دیدم همون لحظه گوشیم داره زنگ می خوره.

تماس و برقرار کردم و گفتم: هوم؟

-هوم و درد بی شعور.

پوفی کردم و گفتم: عزیزم بنال ببینم چی می خوای بگی کار دارم.

-چشم دختره ی پررو الان میگم. آتریسا یه خبری دارم نمی دونم خوبه یا بده چجوری بگم بهت.

استرس گرفتم نکنه اتفاقی برای بچه ها افتاده که من نمی دونم!

با هولی ادامه دادم: چیشده؟ کسی چیزیش شده؟ تو حالت خوبه! اه بنال دیگه.

زهره هم که معلوم بود یکم گرفته شده گفت: النا بهم زنگ زد گفت داره میره آلمان.

انتظار هر حرفی و داشتم به جز این، یعنی چی که داره میره آلمان؟ مگه بهش بد گذشته که می خواد بره؟ اصلا مگه خانوادش این جا نیستن پس این داره کجا میره؟

از تو شک اومدم بیرون و گفتم: چرا می خواد بره آلمان؟

-نمی دونم به من گفت من فقط به خاطره عروسیه داداشم مونده بودم بعدش می خواستم برم آلمان، ولی خب با این اتفاق هایی که افتاد، دیگه دلیلی نمی بینم که بیشتر از این بمونم تا همین الانشم زیاد موندم.

#پارت_۱۴۷

همین و کم داشتم لازمه که برم باهاش حرف بزنم شاید موند ولی خب بعید بدونم.

-باشه زهره مرسی که خبر دادی ببینم می تونم کاری بکنم یا نه!

-چی کار قراره بکنی؟ می خوای منم باهات بیام شاید یه بلایی سرت آورد اون ارمیا خان.

چشم غره ای پشت تلفن براش رفتم و توپیدم: آره تو هم بیا شاید من و با چاقو زد یا خفم کرد یا نه اصلا من و زنده به گور کرد اوسگولیا زهره، دقیقا چرا همچین فکری به ذهنت خطور کرد؟

-خب عزیزم احتماله دیگه، بالاخره باید این احتمال هارو هم در نظر گرفت به هر حال من گفتم هر کاری می کنی بکن.

-مرسی که گفتی من باید برم فعلا.

تلفن و قطع کردم و شماره ی النا رو گرفتم که بالاخره بعد از چند بوق جواب داد.

-الو؟

گلوم و صاف کردم و گفتم: سلام النا.

حس کردم تعجب کرده که من بهش زنگ زدم چون با بهت پرسید: تویی آتریسا! یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم یا شمارت و اشتباه دیدم، خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-قربونت، جانم کاری داشتی با من! هنوزم باورم نمیشه این تویی، من فکر می کردم بعد از اون ماجرا دیگه نخوای بهم زنگ بزنی یا در ارتباط باشی.

تک خنده ای کردم و گفتم: نه من کلا اون قضیه رو فراموش کردم دیگه هم بهش فکر نمی کنم می خواستم بگم می تونی امروز بیای بریم کافه یا هرجایی با هم یکم حرف بزنیم!

-بیرون؟ آره حتما چرا که نه، اتفاقا منم یه خبری برات دارم که دیدمت بهت میگم، فقط ساعت چند بریم کافه؟

-ساعت پنج عصر.

-باشه عزیزم می بینمت بازم خوش حال شدم صدات و شنیدم فعلا.

-فعلا.

تلفن و قطع کردم و نگاهی به ساعت کردم که سه و نیم ظهر و نشون میداد. خب حالا وقت هست برم لباس انتخاب کنم برای امروز که چی بپوشم.

به سمت کمدم رفتم و یه لباس عروسکی سفید برداشتم و جلوی آینه گرفتم، اوهوم این خیلی قشنگه همین و می پوشم این و یه بارم نپوشیدم.

شلوار دمپای آبی کمرنگ با شال آبی هم برداشتم و انداختم رو تخت که آماده باشه.

لاک آبیمم برداشتم و با دقت به ناخنام زدم و بعد از خشک شدن از اتاقم رفتم بیرون.

نگاهی به سالن کردم که آتوسا رو پیدا کنم و بگم که من امروز نیستم ولی خب انگار غیب شده نیست کلا.

صدام و انداختم تو سرم و داد زدم: آتوسا؟ کجایی؟ هوی آتوسا؟

به سمت اتاقش رفتم و باز کردم که اون جا هم نبود در و بستم و همین که خواستم برگردم برم با آتوسایی که ماسک مشکی زده بود به صورتش روبه رو شدم و چند تا جیغ پشت سر هم کشیدم.

#پارت_۱۴۸

دستم و رو قلبم گذاشتم و با عصبانیت توپیدم: عه، چرا عین جن ظاهر میشی؟ قلبم اومد تو دهنم اه.

آتوسا که درحال درست کردن ماسکش بود گفت: به من چه من که اوهوم کردم تو کر بودی نشنیدی، ترس نداره که یه ماسک زدم دیگه الان هم برو کنار برم یکم ریلکس کنم بعدش باید برم بیرون.

عجب آدمیه این به سمتش برگشتم و گفتم: منم نیستم میرم بیرون کار دارم گفتم در جریان باشی.

-با کی میخوای بری؟

-با النا جون.

-جان؟ با اون چیکار داری! باز چه خوابی دیدی!

همون جور که میرفتم سمت اتاقم گفتم: خواب های رنگی رنگی، برم بیام بعدا برات تعریف می کنم الان وقت ندارم.

سریع به سمت لباسام رفتم و پوشیدمشون ساعت و انگشترمم انداختم و نگاهی به ساعت کردم که چهار و ربع و نشون میداد.

وسایلام و ریختم تو کیفم و بعد از زدن عطر به خودم رفتم بیرون.

کفشام و پوشیدم درو بستم و رفتم سمت ماشینم. حیاط و دور زدم و سوار ماشینم شدم و ریموت درو زدم و بعد از تنظیم کردن آینه و

صندلیم لیست آهنگام و بالا و پایین کردم تا بالاخره یه آهنگ قشنگ پیدا کردم.

صداش و زیاد کردم و بعد از درآوردن ماشینم عینکم و زدم بالا سرم و بزن بریم پیش به سوی کافه.

***

بعد از چند دقیقه اونم تو ترافیک مزخرف بالاخره رسیدم کافه. ماشین و پارک کردم و کیفمم انداختم رو دوشم و به سمت کافه رفتم. قبلش یه دستی به شالم کشیدم و بعد از اطمینان کامل درو باز کردم و رفتم داخل که بعد از یه دور دید زدن النا رو که گوشه ی دیوار وایستاده بود و دیدم و به سمتش رفتم.

لبخندی زدم که اونم لبخندی زد و بغلم کرد.

از بغلش بیرون اومدم که گفت: سلام آتریسا خانوم چطوری؟

روی صندلی نشستم و گفتم: مرسی خوبم تو خوبی؟

النا خداراشکری گفت و یکم خودش و جلو کشید و گفت: خب عزیزم می شنوم گفته بودی کار مهم داری من درخدمتم.

صدام و صاف کردم و گفتم: اول تو اون حرفت و بگو بعدش من میگم چون به زور خودم و کنترل کردم تا این جا چون واقعا داشتم میمردم از کنجکاوی که قراره بهم چی بگی!

النا یه لبخند غمگین زد و به صندلیش تکیه داد و گفت: دارم میرم آلمان اونم برای همیشه.

با این که می دونستم ولی خودم و ناراحت نشون دادم و گفتم: چرا می خوای بری؟ اصلا برای چی می خوای بری؟ هان!

#پارت_۱۴۹

دستم و رو قلبم گذاشتم و با عصبانیت توپیدم: عه، چرا عین جن ظاهر میشی؟ قلبم اومد تو دهنم اه.

آتوسا که درحال درست کردن ماسکش بود گفت: به من چه من که اوهوم کردم تو کر بودی نشنیدی، ترس نداره که یه ماسک زدم دیگه الان هم برو کنار برم یکم ریلکس کنم بعدش باید برم بیرون.

النا آهی کشید و گفت: راستش من بعد از عروسیه داداشم تصمیم داشتم که برم یه ماه بمونم و دوباره برگردم ولی خب وقتی فهمیدم ازواجتون الکی بود و همش نقشه بود دیگه تصمیم گرفتم نمونم، برم بهتره و خب خیلی اتفاق های دیگه هم افتاد که تو خبر نداری منم دیگه واقعا نمی کشیدم هر طرف و نگاه می کردم یکی یه جوری بود،

مامانم که قلبش درد گرفت چند روز بیمارستان بستریش کردیم، ارمیا هم که خواب و خوراک برامون نذاشته بود منم که یه چشمم اشک بود یه چشم خون، بابامم مثل مامانم ولی اون سعی می کرد زیاد ناراحتی نکنه، در کل نبودی که ببینی هرکی یه دردی داشت و من مونده بودم به کدومشون برسم بالاخره بعد از چند هفته ارمیا رفت سرکارش ولی اون ارمیایی که من دیده بودم با این ارمیا خیلی فرق میکنه اخلاقش، رفتارش کلی تغییر کرده حس میکنم دیگه نمی شناسمش، گفتم دیگه برم از اون طرف هم مامانم و قراره ببریم اون جا قلبش و عمل کنه چون واقعا اذیتش میکنه.

آره خلاصه که همه چی اون جور که فکر می کردم خوب پیش نرفت که هیچ بدتر هم پیش رفت، میدونی از اون موقع که بهت زنگ زدم و خواستم بری خونه داداشم تا آخر عمرم این عذاب وجدانه همراه من میمونه چون تمام باعث و بانی این بدبختی های شما منم.

نفسم و بیرون فرستادم و گفتم: لازم نیست به خاطره کاری که کردی خودت و بکشی یا چه میدونم اذیت کنی، تا اون جایی که من میدونم تو اصلا مقصر نیستی شاید تو اصرار کردی که برم خونه ی داداشت ولی خب منم باید پافشاری میکردم و خیلی قاطعانه میگفتم که نمیرم یا هرچیز دیگه ای.

النا اگر من ازت خواهش کنم نری و بمونی چی؟ به خاطره من بمون به خاطره همون چند ماهی که باهم تو خونتون بودیم و خوش گذشت، ببین نمی خوام دیگه اون دوماه و به یاد بیارم فقط ازت می خوام بمونی، من و بقیه ی بچه ها بهت عادت کردیم تو خیلی خوبی! خواهش می کنم ازت.

النا لبخندی زد و گفت: بمونم که چی! من همه کارام و کردم چند روز دیگه هم می خوام برم، ولی قول میدم برگردم باهم تماس تصویری می گیریم، حرف میزنیم ناراحت نباش باشه!

#پارت_۱۵۰

لبخند غمگینی زدم و ادامه دادم: باشه حالا که خودت دوست داری بری منم دیگه اصراری نمی کنم و جلوتو نمی گیرم ولی این روز و یادت نره النا خانوم.

النا دستم و گرفت و گفت: حالا این روز آخری ناراحت نباش بیا فعلا فراموش کنیم که من قراره برم چی میخوری سفارش بدیم؟

نگاهی به منو کردم و بعد از انتخابم گفتم: من یه میلک شیک میخورم تو چی؟

-منم چای با قهوه هوس کردم.

بعد از دادن سفارشامون دوباره برگشتم سمت النا و گفتم: حالا کی می خوای بری؟

-پس فردا میرم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: یکم زود نیست؟ عجله داریا.

النا لبخندی زد و گفت: زوده؟ یک ماهه قراره برم هی میندازم عقب یا یه مشکلی پیش میاد که میفته عقب، زود نیست اتفاقا دیره.

پوفی کردم و دیگه چیزی نگفتم بحث کردن با این بی فایده است حالا من هرچی بگم حرف خودش و میزنه.

-کی و چه ساعتی پرواز داری؟

تا خواست بگه سفارشامون و آورد و بعدش گفت: سه شنبه ساعت دوازده ظهر پرواز دارم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه پس میام فرودگاه می بینمت برای آخرین بار.

النا یه تیکه از کیکش و خورد و گفت: لازم نیست بیای خودم میرم دیگه برای چی خودت و تو زحمت بندازی!

-زحمتی نیست می خوام بیام. اگه مشکلت داداشته نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته.

النا اخمی کرد و گفت: من الان منظورم ارمیا بود که تو این حرف و زدی! اتفاقا به تنها چیزی که فکر نکردم ارمیا بود چون می دونستم وقتی یه چیزی بین دونفر تموم بشه، تموم میشه و دوباره گذشته رو پیش نمیکشن وسط به هرحال هرجور خودت میدونی عزیزم، من اصراری برای اومدنت نمی کنم خودت خواستی بیا نخواستی هم نیا.

یه قلپ از میلک شیکم و خوردم و گفتم: میام عزیزم. فقط واسه عروسیه خواهرم نمیای؟

النا سری تکون داد و گفت: قول نمیدم ولی سعی ام و میکنم نگران نباش.

باشه ای گفتم و دیگه چیزی نگفتم.

***

بالاخره بعد از کلی گپ و گفتگو و شوخی از کافه باهم جدا شدیم و هرکی رفت خونه ی خودش.

آهنگی که انتخاب کردم و زیاد کردم و سرعت ماشینمم زیاد کردم و د برو که رفتیم.

#پارت_۱۵۲

لبخندی زدم و گفتم: جانم مامان چرا این جوری نگاه می کنی؟

مامان پرویی نثارم کرد و گفت: تو مثلا بیست و سه سالته یکم بزرگ شو عزیزم.

باشه ای گفتم و رفتم تو سالن پیش بابا نشستم و همون جور که پسته بر میداشتم گفتم: خب مارکو چه برایمان آوردی ما منتظریم.

بابا خنده ای کرد و گفت: خیلی چیزا آوردم الان میارم نشونت میدم بابا جان.

سری تکون دادم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی زهره تماس و برقرار کردم و گفتم: بله؟

-الو آتریسا یه خبر بد دارم برات.

از جام بلند شدم و با تعجب پرسیدم: چه خبری؟ چیشده؟

-ارمیا رو با یه دختر دیدم باورت میشه؟

دستم و روی قلبم گذاشتم و آروم گفتم آروم باش لعنتی اون دیگه برای تو نیست پس چه مرگته که انقدر تند تند میزنی! نفسی کشیدم و گفتم: خب؟ چیکار کنم با دختره که دختره، الان زنگ زدی این و بگی؟

-هی آتریسا، ما این جا داریم اینا رو می بینیم دختره ی زشت چه قهقه ای هم میکنه انگار واقعا ارمیا شوهرشه ایکبیری.

آب دهنم و قورت دادم و با عصبانیتی که داشت فوران می کرد رو به زهره گفتم: آدرس و می فرستی برام؟

زهره که معلوم بود تعجب کرده گفت: تو که الان گفتی...

نزاشتم حرفش و کامل بگه و گفتم: گفتم بفرست آدرس و فلسفه نباف زهره بجمب.

زهره باشه ای گفت و تلفن و قطع کردم و سریع رفتم تو اتاقم و لباس راحتی مشکیام و پوشیدم و توجهی به داد و بیداد مامانم نکردم و رفتم بیرون.

ماشین و روشن کردم و نگاهی به آدرسی که زهره برام فرستاده بود کردم، خوبه نیم ساعته می رسم.

منه احمق و بگو با این که اون همه حرف شنیدم و حرف زدم بازم بخشیدمت و می خواستم دوباره بهت فرصت بدم تا دوباره برگردی ولی با این چیزی که شنیدم دیگه فکر نکنم.

پام و رو ترمز گذاشتم و با نهایت سرعتم روندم که دوباره موبایلم زنگ خورد.

-چیه زهره؟

-کجایی آتریسا؟ داری میای؟

-آره توراهم هنوزم اونجان؟

-آره نکبتا دارن میرن سمت پارک ماهم داریم میریم دنبالشون رسیدی تک زنگ بزن.

باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم.

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدم و سریع پیاده شدم و به سمت پارک پا تند کردم که زهره دوباره زنگ زد.

-رسیدی؟

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: آره شما کجایید؟

بیا تو شهربازی ما اونجاییم الان میام پیشت.

سریع وارد شهربازی شدم و با زهره که داشت دست تکون میداد روبه رو شدم.

همون جور که نفس نفس میزدم گفتم: سلام بچه ها اونا کجان؟

رامین اشاره ای به اون سمت کرد که دیدم بله دوتاشون روی صندلی نشستن و دارن باهم حرف میزنن.

#پارت_۱۵۳

خواستم برم طرفشون که پرهام دستم و گرفت و گفت: صبر کن، کجا داری میری؟ بزار یه نقشه بکشیم بعد.

زهره سری تکون داد و گفت: راست میگه یه لحظه صبر کن.

پوفی کردم و دوباره به اون سمت نگاه کردم که دیدم به به همچنان دارن باهم حرف میزنن و قصد بلند شدن هم ندارن.

عصبی پوفی کشیدم که زهره بشگنی رو هوا زد و گفت: ببین آتریسا ارمیا بالاخره برای دل بردن این دختره بلند میشه بره بستنی بخره دیگه، این جا هم که پر بستنی فروشیه، ما صبر می کنیم اگر رفت اون سمت تو هم برو برای ما بستنی بخر ببین به تو نگاه می کنه یا نه! اگر هم نرفت یه کاری می کنیم بره تو نگران نباش.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: باشه منتظر می مونیم.

با بچه ها روی صندلی نشستیم که همون لحظه ارمیا از جاش بلند شد و رفت سمت همون بستنی فروشیه که اون طرف بود.

-بچه ها برم؟

زهره آره ای گفت و منم خیلی آروم از کنار اون دختره رد شدم و رفتم اون سمتی که ارمیا داشت بستنی انتخاب می کرد.

استرس گرفتم، بزار برگردم به من چه اصلا با کی می پره با کی نمی پره! ولی نه بزار برم ببینم وقتی من و ببینه چه واکنشی نشون میده.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت بستنی فروشی و نیم نگاهی به ارمیا که مشغول بود کردم و به آقاعه گفتم: سلام خسته نباشید پنج تا بستنی میدید لطفا!

-بله حتما بزارید این آقا رو راه بندازم چشم.

نگاه سردی به ارمیا کردم و گفتم: سلام آقا ارمیا چه جالب شما هم اینجایید.

ارمیا که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد اخمی رو صورتش نشوند و گفت: فکر نمی کردم این جا ببینمت تنها اومدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه با دوستام اومدم شما چطور؟

بدون این که نگاهی بهم بکنه گفت: نه با دخترعموم اومدم.

آهانی گفتم و اونم بستنی هاش و گرفت که بره که گفتم: خوش حال شدم دیدمتون سلام من و به خانواده برسونید.

-منم همین طور حتما، خدانگهدار.

دهن کجی کردم و گفتم: بری دیگه بر نگردی پسره ی بیشعور از خودراضی.

-آقا این بستنی های ما چیشد پس؟

بعد از یه ربع بستنی هارو تحویل گرفتم و رفتم سمت بچه ها که یورش آوردن سمت من و گفتن: چیشد؟ باهات حرف زد؟ چی گفتی اون چی گفت؟ وقتی دیدت چه واکنشی نشون داد؟ دعوا که نکردید؟ بگو دیگه.

بستنی هارو با سینی کوبیدم رو صندلی و گفتم: ای بابا سرم رفت نفستون نرفت! یکی یکی بپرسید دیگه میگم صبر کنید.

"ارمیا"

)یک روز قبل(

#پارت_۱۵٤

عصبی به النا و فرشاد نگاه کردم و توپیدم: آخه احمق من نازی رو بردارم کجا ببرم چرا چرت و پرت میگید شما؟ زده به سرتون نه؟

النا پوفی کرد و گفت: ببین داداش من الکی به آتریسا گفتم که قراره برم آلمان برای همیشه، برای این که دوباره شما دوتا رو باهم روبه رو کنم تا شاید یکیتون پا پیش گذاشت و عذرخواهی کرد و دوباره بهم برگشتید، به خدا آتریسا حیفه دختره خوبیه تو باهاش خوشبخت میشی ارمیا لجبازی نکن خواهشاً.

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم: تو هیچ معلوم هست چته؟ رفتی گفتی من دارم میرم آلمان برای همیشه؟ این چه حرف مزخرفی بود بهش گفتی؟ داری چی کار می کنی تو معلوم هست؟

النا هم مثل خودم عصبی گفت: چون خستم کردید، می فهمی حس می کنم کم آوردم بسه دیگه شما هم سر یه موضوع مزخرف و بچگونه از هم جدا شدید که چی؟ نه بگو هرکی دعوای شما رو بفهمه هرهر بهتون می خنده با این موضوع مسخرتون، هم تو شورش و درآوردی هم آتریسا، حالا یه دروغ چرتی بهش گفتی اون چرا داره این کارا رو باهات می کنه و خودش و لوس میکنه، حیف یادم رفت این حرف ها رو بهش بگم وگرنه حتماً می گفتم، تو هم از این به بعد هرچی من میگم و انجام میدی و میگی چشم فهمیدی؟ خوشت میاد هی مامان و دق بدی و حالش و بدتر کنی؟ از اون موقع تا حالا یک کلمه هم حرف نزده که هیچ بلکه بدتر هم شده. پس چیشد نازی رو برمیداری میری باهاش بیرون منم به دوستای زهره میگم که یه جوری آتریسا رو بکشونن اون جا تا هم تو اون و ببینی هم اون تو رو اوکی؟

پوزخندی زدم و گفتم: عقل داری تو این کلت یا کلا دادیش اجاره؟ با این کارت آتریسا نه تنها نگاهم نمی کنه، بلکه یه تفم میکنه تو صورتم و میگه تو که ادعای عاشقی می کردی و حرف از دوست داشتن میزدی

چیشد پس با این دختره این جا چی کار می کنی و حرف های دیگه.
من عمراً با نقشه بچگونه ی تو پیش برم گفته باشم.

النا نیش خندی زد و گفت: حالا می بینیم.

***

عصبی کراواتم و که تا الآن سه بار بستم و خراب شده رو دوباره باز کردم ببندم که فرشاد با لبخند سوتی زد و گفت: عروسیت و تو این کت و شلوار ببینم داداش.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: کم چرت بگو بیا این کراوات و ببند برام داره عصبیم میکنه تا الآن سه بار بستم و بد شده ایندفعه تو بیا ببند.

فرشاد باشه ای گفت و در عرض یه ثانیه کراوات و برام بست.

خودم و تو آینه نگاه کردم و گفتم: ببین النا بالآخره کار خودش و کرد و مجبورم کرد با نازی برم بیرون، خدا امشب و به خیر بگذرونه.

فرشاد خنده ای کرد و گفت: چرا خوبه که نازی هم مثل کیمیا عاشقته به نظرم با این پیشنهاد تا الآن سه بار سکته رو از خوش حالی کرده بنده خدا.

#پارت_۱۵۵

چشم غره ای بهش رفتم که همون موقع النا اومد داخل و با دیدن من چشماش درخشید.

-وای قربون داداش خوشگلم بشم من، چقدر خوشتیپ شدی انگار داره میره خواستگاری بچم.

-منم قربون خواهر زشتم بشم که من و از صبح تا الان برده ی خودش کرده و هی دستور میده و نقشه میکشه، دهن من و سرویس کردی، نظرت چیه حرف نزنی عزیزم؟ هوم؟

النا که فکر می کرد الان می خوام به جای زشتم بگم خوشگلم، بی ادبی گفت و ادامه داد: من هرکاری می کنم فقط به خاطره تو و آتریسا می کنم، پس حتما یه روز بابت این کارم ازم تشکر می کنی ببین کی گفتم.

پوفی کردم و همون جور که گوشیم و برمی داشتم گفتم: منتظر باش بگم. راستی این دخترعموی ما نیومد بریم دارم کلافه میشم النا.

-چرا بابا بنده خدا تو سالن نشسته منتظره توعه اومدم همین و بگم بهت یادم رفت، بیاید بریم پایین.

سری از روی تاسف تکون دادم و با فرشاد رفتیم بیرون که نازی به احترام ازجاش بلند شد و گفت: سلام پسرعمو ارمیا، خوبی؟

نگاهی به آرایش و لباس پوشیدنش کردم که نسبت به قبل بهتر شده بود، آرایشش هم غلیظه ولی نه اون جور لباسشم که... ولش کن هرچیه همین امشب تموم میشه میره پی کارش و منم نفس می کشم.

سری تکون دادم و گفتم: خب بهتره بریم دیگه.

نازی هم باشه ای گفت و همین که خواستم برم النا آروم گفت: عصبانی نباش، خواهش می کنم یه امشب و آروم باش باشه؟ فقط سر اون بدبخت داد نزنیا؟ راستی با دوستای آتریسا هم هماهنگ کردم خیالت راحت امشب می بینیش.

-نگران نباش اون قدر هاهم بیشعور نیستم که سر یه دختر جلوی اون همه آدم داد بزنم حواسم جمعه. میدونم که آتریسا اندفعه تف میکنه تو صورتم حالا ببین.

خداحافظی کردم و رفتم بیرون که دیدم نازی به ماشین تکیه داده و سرش تو گوشیشه.

به سمت ماشین رفتم و هین نشستن گفتم: بشین بریم نازی.

نازی هم باشه ای گفت و نشست.

منم ماشین و روشن کردم و رفتیم بیرون.

***

نیم ساعتی میشد راه افتاده بودیم و نازی هم درباره ی هرکاری که تا الان انجام داده بود یه ریز داشت برام حرف میزد و توضیح میداد و منم فقط سر تکون میدادم.

خیلی خودم و کنترل کردم که نپرم بهش آخه ناخن کاشتن تو به من چه ربطی داره؟ یا دعوات با دوستات به من بدبخت چه ربطی داره، عجب گیری افتادما.

#پارت_۱۵۶

این دفعه دیگه ساکت نشدم و گفتم: نازی نظرت چیه بریم شهربازی یکم روحیه امون عوض بشه؟

نازی با خوش حالی دستاش و بهم زد و گفت: آره من پایه ام بریم.

سری تکون دادم و شونه به شونه ی هم راه افتادیم و وارد فضای سبزش شدیم و به پشینهاد من رفتیم روبه روی شهربازی رو صندلی ها نشستیم.

-خب از زن عمو و عمو چه خبر؟ نمی خوان بیان ایران؟

نازی آهی کشید و گفت: نه والا، بابا گفت اگر هم بیایم عید میایم مثل این که اون جا بهشون خوش می گذره، منم اگه این جام چون هم درس و دانشگاه دارم هم ایران و دوست دارم زیاد از اون جا خوشم

نمیاد. ولی خب بابا خیلی اصرار می کنه که من برم پیششون و منم فعلا چیزی نگفتم.

سری تکون دادم و گفتم: خب اگه خودت دوست نداری بری، نرو، من می تونم با عمو حرف بزنم یا به بابام بگم با بابات حرف بزنه، بالاخره ما هستیم کنارت و خانوادت محسوب میشیم و می تونی رو ما حساب کنی نگران نباش.

نازی لبخند غلیظی بهم زد و گفت: مرسی ارمیا، می دونم تو همه جوره پشتمی نگران نیستم.

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم من غلط کردم گفتم این چه زود به خودش گرفت و گفت میدونم که همه جوره پشتمی.

سرم و به اون طرف برگردوندم که دوستای آتریسا رو دیدم، یه لحظه حس کردم اشتباه دیدم ولی خب نه خودشون.

پوزخندی زدم، پس النا تونست اینا رو بکشونه این جا ولی خب من آتریسا رو نمی بینم پس یعنی نتونسته اون دختره ی لجباز و بیاره.

نگاهم به بستنی فروشی اون طرف افتاد، فکر خوبیه که برم دوتا بستنی بگیرم و بیام.

ازجام بلند شدم و گفتم: من میرم دوتا بستنی بگیرم بیام، چه طعمی می خوای برات بگیرم؟

نازی لبخندی زد و گفت: هرچی خودت سفارش میدی برای منم همون و بگیر.

سری تکون دادم و گفتم باشه و رفتم به سمت بستنی فروشی.

***

-سلام خسته نباشید دوتا فالوده می خواستم.

پسره نگاهی کرد و گفت: چشم منتظر باشید یه پنج دقیقه دیگه حاضر میشه.

سری تکون دادم و گفتم باشه.

همون جور که داشتم اطراف و دید می زدم یهو یکی و بغل دستم حس کردم، ولی توجهی بهش نکردم که دیدم اون دختره گفت: سلام خسته نباشید پنج تا بستنی میدید لطفا!

با تعجب به سمت صدا که شک نداشتم خود آتریسا باشه برگشتم چقدر دلم برای صداش و اون چشم های طوسیش تنگ شده بود اگه باهم انقدر بد نبودیم قطعا یه دل سیر بغلش می کردم.

آتریسا به سمتم برگشت و با سردی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت: سلام آقا ارمیا، چه جالب شما هم این جایید.

منم اخمی رو صورتم نشوندم و گفتم: فکر نمی کردم این جا ببینمت تنها اومدی؟

پوزخندی زد و گفت: نه با دوستام اومدم شما چطور؟

بدون این که نگاهی بهش بکنم گفتم: نه با دخترعموم اومدم.

آهانی گفت که همون لحظه بستنی ها آماده شد و گرفتم و خواستم برم که گفت: خوش حال شدم دیدمتون سلام من و به خانواده برسونید.

-منم همین طور حتما، خدانگهدار.

#پارت_۱۵۷

)آتریسا(

پوفی کردم و گفتم: همین دو کلمه رو با هم حرف زدیم نکنه توقع داشتید حرف های عاشقونه باهم بزنیم؟

زهره و پسرا لبخند بدجنسی تحویلم دادن که خنده ای کردم و خواستم برم دنبالشون که زهره گفت: خب چی کار کنم من ذهنم رفت سمت حرف های عاشقانه به من چه ای بابا.

-ذهنت و بشور عزیزم وگرنه مکافات داریم باهات.

زهره هم ادام و درآورد و گفت: خدایی چی فکر می کردم چیشد مگه نه پرهام؟

پرهام که سرش تو گوشیش بود گفت: چی؟

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم: هوی پرهام یه چند روزیه خیلی سرت تو اون موبایلته نکنه خبریه؟

پرهام تک خنده ای کرد و گفت: نه بابا چه خبری شما هم حرفاتون تموم شد سوژه پیدا نکردید رو آوردید به من؟

وحید دستش و انداخت رو شونه ی پرهام و رو به ما گفت: من میدونم خبریه ولی نمی خواد فعلا به کسی بگه.

من و زهره سوتی زدیم که پرهام یدونه زد پسه کله وحید و گفت: دهنت و ببند وحید باشه؟

-زهره: پس خبریه زود باش بگو ببینم اون دختر بدبختی که قراره زن تو بشه کیه؟ ما می شناسیمش؟

پرهام ای بابایی کرد که رامین گفت: می شناسینش.

تیز به پرهام که داشت با تعجب نگاه می کرد، کردم و گفتم: کیه خب! مردم از فوضولی.

-رامین: آتریسا، از یه دختری خوشش اومده که یه دخترخاله داره که اگه بفهمه کشتتش.

-وحید: پرهام صبر کن بفهمه از کی خوشت اومده دیگه واویلا.

من و زهره گیج بهم نگاه کردیم که من گفتم: بابا واضح حرف بزنید دیگه، پرهام از کی خوشت اومده؟

پرهام که معلوم بود هول کرده گفت: بابا حرف های اینا رو جدی نگیرید دارن چرت و پرت میگن من بعدا براتون توضیح میدم.

عصبی به پرهام نگاه کردم که بگه، که با صدای رامین به طرفش برگشتم که گفت: از دخترخالت خوشش اومده.

شوک زده به پرهام نگاه کردم و توپیدم: از نیکا خوشت اومده؟ دختر قحط بود بدبخت، به اون بی ریخت دلت و باختی؟ به اون عملیه زشت؟ من یه حسم می گفت تو هر مهمونی تو بودی اونم می اومد بعد بهت میگفتم چیزی بینتونه می گفتی نه.

وحید یدونه زد تو سرش و گفت: نه از اون یکی دخترخالت خوشش اومده.

-خب من سه تا دخترخاله دارم نکنه از نیکو خوشت اومده؟

رامین به سمتم برگشت و گفت: نه اون آخریه.

هنگ کمی عین این خنگ ها دستم و زیر چونم گذاشتم و گفتم: خب به جز نیکو و نیکا می مونه کیانا که بعید بدونم از اون خوشت اومده باشه.

یهو یاد پیامی که یه بار تو گوشیه پرهام بود افتادم نوشته بود کیانا یه قلب قرمزم کنارش بود و چت کرده بودن باهم.

سری به سمت پرهام که چند قدم داشت می رفت عقب کردم و سریع به سمتش یورش بردم و گفتم: خاک تو سرت تو از کیانا خوشت اومده میدونی دست گذاشتی رو دختری که باباش هیچ جوره به تو نمیدتش، باید هفت خان رستم و بگذرونی تا بهت دختر بده، خجالت نکشیدی من رو دخترخالم غیرت دارم بیشعور، قبر خودت و کندی پرهام.

#پارت_۱۵۸

پرهام سریع رفت پشت درخت که من همون جور که نفس نفس می زدم گفتم: تو دلت و به کی باختی آخه احمق! من شوهرخالم و می شناسم هزارتا شرط برات میذاره و در آخر یه کاری میکنه تو کلا یادت بره همچین جایی اومدی و دخترش و ازش خواستگاری کردی. اون کلا آدم سگ اخلاقه که هیچ جوره نمی تونی باهاش کنار بیای من به خاطره خودت میگم.

-اشکال نداره من همه شرطش و قبول می کنم حتی اگه بگه بمیر هم می میرم، ولی من از کیانا دست نمی کشم حالا که عاشق شدم اونم بعد

چند سال پس هرکاری می کنم تا به دستش بیارم این و به باباشم میگم.

خواستم دوباره به سمتش برم که وحید سریع من و گرفت.

-باشه حالا که خودت گفتی هرکاری برای به دست آوردنش می کنی من حرفی ندارم، پس چند روز دیگه زیر خاک می بینمت پرهام جون.

پرهام که گیج شده بود گفت: یعنی چی؟ چرا زیر خاک؟

خنده ای کردم و گفتم: چون شرطش برای دوماد شدنت این که بمیری.

وحید که تا الان ساکت بود اندفعه با بهت پرسید: یعنی این بابای کیانا انقدر خشنه که این شرط هارو میذاره؟ پرام ریخت بابا.

بعد به سمت پرهام برگشت و دستش و به نشونه ی خاک توسرت بالا گرفت و گفت: این همه دختر تو کل جهان بود، رفتی دست گذاشتی رو دختری که باباش دیو دوسره و تو باید برده ی طرف بشی، یعنی خاک تو سرت با این عاشق شدنت.

پرهام ای بابایی گفت و اومد سمتمون و گفت: خب حالا شما هم نمی خواد هی تو دلم و خالی کنید تا روز خواستگاری خدا بزرگه شاید اصلا نمردم خرش کردم راضی شد کیانا رو داد بهم.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم: دیگه خودت میدونی و باباش من هرچی که لازم بود و بهت گفتم. بیاید بریم دیگه.

به سمت زهره و رامین رفتیم که نشسته بودن رو صندلی.

-عه شما کجایید دوساعته؟ پرهام زنده ای؟ خداراشکر فکر کردم به دست آتریسا مردی.

لبخندی زدم و گفتم: من نکشتمش گذاشتم پدر زنش بکشتش.

زهره چی ای گفت که من با گفتن بعدا بهت میگم پیچوندمش.

-خب من دیگه میرم خونمون خوش گذشت چیز زیادی هم دست گیرم نشد به نظرم اشتباه کردم اومدم، نباید می اومدم.

-آتریسا بیام خونتون؟ تنهایید.

-نه بابا مامان و بابام امروز از آلمان اومدن دیگه تنها نیستیم. ولی اگه می خوای بیای خونمون بیا بریم شبم بخواب پیشمون حال میده.

#پارت_۱۵۹

-واقـعـاً؟ خاله اینا کی برگشتن چرا زودتر نگفتی! خب پس بزن بریم به دیدنشون.

رامین تا این حرف و شنید گفت: کجا میری زهره جان؟ باهم بریم.

زهره سری تکون داد و گفت: باشه بیاید خاله اینارو ببینید ولی بعدش برید چون من پیش آتریسا می مونم.

رامین هم باشه ای گفت و با بچه ها به سمت ماشین رفتیم.

-خب من میرم شما هم پشت سرم بیاید.

-آتریسا؟

به طرف زهره که اسمم و صدا زد برگشتم تا ببینم چی میگه با اشاره به اون سمت برگشتم و دیدم ارمیا و دخترعمو جونشون دارن میان این سمت.

پوزخندی زدم و هین نشستن تو ماشین با صدای بلند که یه جوری بشنون گفتم: به درک.

دیگه ندیدم که اونا برگشتن این سمت یا نه.

منم با یه تک بوق سریع گازش و گرفتم و رفتم.

یه آهنگ ملایم پیدا کردم و شروع کردم همراهش خوندن.

وقتی با اون که خوبی بی رحمی...

قدرش و تا نره نمی فهمی...

وقتی از اون که خوبه رد میشی...

قسمت آدمای بد میشی...

اون که با نقشه عاشقت کرده...

چقدر این آهنگ داره حس و حال من و به زبون میاره. نگاهی از تو آینه به پشتم کردم که دیدم بچه ها هم پشت سرمون دارن میان.

تا یه جایی پای تو می گرده...

از یه جا که دوباره تنها شی...

آرزوته کنار هم باشین...

اون که با نقشه از تو دورم کرد...

بدترین کار و با غرورم کرد...

جایی که برم پی دردم...

التماس تو رو به اون کردم...

دستی زیر چشمم کشیدم تا اشکام و پاک کنم و زیاد تر از این نشه و بچه ها نفهمن که من گریه کردم.

با عصبانیت آهنگ و قطع کردم و ماشین و بردم داخل حیاط.

با لبخند رفتم بیرون که بچه ها از ماشین پیاده شدن و به سمتم اومدن.

-خب بیاید بریم داخل که تا همین الانشم دیر کردم قبرم و نکنن صلوات.

زهره خنده ای کرد و باهم رفتیم داخل که درو باز نکرده صدای شاهین به گوش رسید.

کفشام و درآوردم و با داد گفتم: مامان مهمون داریم.

بچه ها رو دعوت کردم که اول اونا رفتن بعد من پشت سرشون رفتم.

بچه ها با مامان و بابا سلام احوال پرسی کردن و بعد از کلی تعارف و تیکه پاره نشستن و منم رفتم کنار آتوسا نشستم.

به سمت آتوسا خم شدم و زیر گوشش گفتم: حالا به من نمی گی مامان بابا قراره بیان آره؟ یه آشی برات بپزم که یه وجب توش روغن باشه.

-خب یادم رفت چی کار کنم وگرنه تو که خودت می دونی من چیزی رو از قلم نمی ندازم.

خواستم دوباره جوابش و بدم که با صدای شاهین به سمتش برگشتم که با چشم و ابرو گفت: چی میگی به زن من هان؟ درگوشی نداریما خواهر زن.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: اگه می خواستم تو هم بفهمی که در گوشش نمی گفتم بلند می گفتم همه بشنون دوماد جون.

#پارت_۱۶۰

با این حرفم بچه ها که داشتن صحبت می کردن خنده ای کردن، که منم تک خنده ای کردم و به شاهین که داشت چشم و ابرو می اومد زبون درازی کردم.

-هوی با شوهر من درست حرف بزنا بی ادب.

چشام و تو کاسه چرخوندم و گفتم: من هرجور که دلم بخواد با این تهفه حرف میزنم خواهر.

آتوسا پرویی نثارم کرد و به زهره که روبه روم نشسته بود گفتم: زهره بلند شو بریم اتاق کارت دارم این جا نمیشه صحبت کنیم.

زهره که درحال خوردن آلبالو بود با دهن پر گفت: اوکی بزار این تموم بشه بعدش میریم.

پوفی کردم و خودمم یه آلوچه برداشتم و شروع به خوردن کردم.

-خب پاشو بریم البته اگه خوردی آلوچت و!

اوهومی گفتم و باهم رفتیم تو اتاق.

درو نبسته زهره سریع رو تخت ولو شد و خیره به سقف گفت: آخ چقدر خستم مامان، بزار یه نیم ساعت بخوابم بعدش بیدارم کن.

درو بستم و یه لگدی به پاش زدم و گفتم: برو کنار ببینم، گفتم بیا این جا حرف بزنیم نگفتم بگیر بخواب که پاشو زود باش.

زهره ای بابایی گفت و همون جور که شالش و درمی آورد گفت: خب بگو ببینم حرفت چیه که نمی زاری به خاطرش بخوابم؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم: النا فردا میره آلمان، من هرکاری کردم تا نره و بمونه نشد، ولی مثل این که تصمیمه خودش و گرفته و می خواد بره، منم فردا میرم فرودگاه به دیدنش.

-چـــــی؟ خسته نباشی مگه من نگفتم یه کاری کن نره، یکم از اون چشمات برای خر کردنش استفاده می کردی تا شاید به رحم می اومد و نمی رفت.

-چی کار کنم کلی باحاش حرف زدم و ازش خواستم که نره، ولی خب حرف من و گوش نکرد. فردا ساعت دوازده پرواز داره میای باهم بریم؟

-آره میام همین جا می خوابم صبحم باهم میریم فرودگاه.

باشه ای گفتم که زهره ادامه داد: خب یه لباس راحتی اگه داری یدونه بده به من دارم چون تو این لباسام راحت نیستم و دارم خفه میشم.

همون جور که می رفتم سمت کمدم گفتم: به نظرت پسرا هم بمونن این جا بخوابن یا پرتشون کنیم بیرون؟

-من نمی دونم صاحب خونه شمایید و خانواده گرامی.

لباس گشادی پیدا کردم و روبه روش گرفتم و گفتم: این چطوره؟ آستین سه ربع هم هست راحت می تونی تو خونه بگردی.

-قشنگه بده بپوشمش ببینم بهم میاد یا نه!

لباس و بهش دادم و منتظر موندم زهره لباسش و بپوشه که همون موقع آتوسا در نزده اومد تو اتاق و گفت: بیاید پایین شام حاظره.

باشه ای گفتم و به سمت زهره که لباس یاسی رنگ گشادی به تن کرده بود نگاه کردم.

خنده ای کردم و گفتم: وای زهره تو این لباس کلا گم شدی از بس گشاده.

زهره چشم غره ای بهم رفت و گفت: چیه خیلی هم باحاله به هرحال لباس های جنابعالیه دیگه من پوشیدم.

لبخندی زدم و با هم رفتیم بیرون که دیدم همه درحال چیدن غذا هستن.

رامین تا زهره رو دید چشماش درخشید و گفت: به به خانوم خودم چه لباس گشادی پوشیدی اجازه دارم بهت بخندم؟

این و نگفته وحید و پرهام زدن زیر خنده که رامین هم باهاشون خندید.

زهره هم تک خنده ای کرد و نشستیم سر میز.

#پارت_۱۶۱

همین جور که درحال کشیدن غذای خوشمزه مامانم بودیم، بابام روبه وحید و پرهام گفت: خب شازده پسرا شما نمی خواید یه آستین بالا بزنید زن بگیرید، دارید پیر میشیدا!

نگاهی به وحید و پرهام کردم که وحید روبه بابام گفت: والا چی بگم عمو هنوز دختر مورد نظرم و پیدا نکردم اتفاقا خانوادمم میگن ولی خب من باید یه دختر پیدا کنم که خوشگل باشه یا نه!

-کی گفته حتما باید زن خوشگل بگیری؟ یه زن پول دار بگیر ولی زشت بعدا میتونه با عمل هم زیبا بشه والا.

رامین خنده ای کرد که وحید گفت: خب الان یه پسر زشت بیاد تورو بگیره ولی پول دار باشه تو زنش میشی؟

-نه چون خودمون پول داریم نیازی به شوهر پول دار ندارم.

یهو همه ی بچه ها اووو گفتن که شاهین با خنده گفت: مثل من که خوشتیپم.

من و زهره نگاهی بهم کردیم و زدیم زیر خنده اعتماد به سقفت تو حلقم شاهین.

که رامین یه قلپ از نوشابش خورد و روبه بابام گفت: والا عمو جان این جا یکی قراره سروسامون بگیره ولی خب روش نمیشه بگه.

همگی به پرهام که داشت چشم و ابرو می اومد برای رامین کردیم و پرهام زیر لب جوری که فقط رامین بشنوه گفت: قبر خودت و کندی رامین جان.

پرهام با دستمال دستاش و پاک کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت: عه به سلامتی خب این دختره خانوم خوش بخت کی هست؟ ما می شناسیمش عمو جان؟

پرهام که معلوم بود هل کرده لبخندی زد و گفت: آخه هنوز جدی نیست که من بگم بهتون.

-مامان: بگو پرهام جان هرکی بود ما حمایتت می کنیم و بهشون میگیم چه پسر خوب و خوشگلی هستی.

چشمکی بهش زدم و گفتم: دخترخالمونه کیانا خانوم.

تا این و گفتم یهو همه جا ساکت شد.

زیر چشمی به بابام که داشت با تعجب به پرهام نگاه می کرد، کردم و مامانمم دست کمی از بابام نداشت.

-بابا: مبارک باشه پرهام جان ولی می دونی دست گذاشتی رو دختری که رسیدن بهش کمه؟

پرهام خنده ی نمی دونم عصبی بود یا چی کرد و گفت: چرا همتون این و می گید کم کم دارم نگران میشم.

-یادت رفت چی بهت گفتم پرهام؟ ولی تو باور نکردی حالا هر وقت رفتی خواستگاری با چشم های خودت دیدی بهت میگم.

-زهره: نگران نباش هر اتفاقی بیفته ما پشتتیم.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و مشغول خوردن بقیه غذا شدیم.

***

-بابا؟ اشکال نداره بچه ها امشب این جا بمونن بخوابن، ما سه تا دخترا و چهارتا پسرا؟

خدایا یه امشب و بمونن این جا من یه آشی برای اینا بپزم که کیف کنن.

بابا لبخندی زد و گفت: نه اشکالی نداره طبقه ی بالا اتاق مهمان هست اون جا بخوابید.

یس، یس، ایول بابا قبول کرد بریم برای امشب.

لبخندی شرورانه ای بهشون زدم و گفتم: بچه ها امشب به خاطره این که پدر و مادر گرامیم از آلمان اومدن و رو مود خوبن این جا می خوابید هم پسرا هم دخترا.

#پارت_۱۶۲

رامین از خدا خواسته قری داد و هین نشستن رو مبل گفت: آخ خدا حرف دلم و گوش کرد و ما این جا موندگار شدیم به خدا اصلا حوصله نداشتم برم خونه.

منم همون جور که می رفتم بالا گفتم: اولین و آخرین بارته این جا چتر میشی فهمیدی؟ دیگه از این خبرا نیست الان هم بیاید بالا اتاق و بهتون نشون بدم کم کم بخوابیم ساعت و دیدید چنده؟

-خب آتریسا چجوری بخوابیم دخترا جدا پسرا هم جدا؟

دست به کمر وایستادم و رو به آتوسا گفتم: نه پس، الله و اکبر این چه حرفیه معلومه که جدا باید بخوابیم، راستی از شلوار های بابا به هرکدومشون بده بزار راحت بخوابن.

وحید سریع اومد پشم و گفت: نه ممنون من از زیر شلوار دارم به من نده.

سری تکون دادم و با بچه ها رفتیم طبقه ی بالا.

نگاهی به اتاق تهیه کردم و درش و باز کردم و رفتم داخلش. بچه ها هم پشت سرم وارد شدن.

-اینجاست؟ چه بزرگه.

-آره یه در مخفی هم داره که فقط من و آتوسا می دونیم پسرا این جا می خوابن ما هم تو اون در مخفیه چطوره؟

رامین که تا دید یه تخت دو نفره اونجاست سریع به سمتش رفت و پرید روش و گفت: من این جا می خوابم گفته باشم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: باشه تو اون جا بخواب.

بعدش لبخند ریزی زدم و تو دلم گفتم بهتر کار من و باحال تر می کنی.

-منم پیش رامین می خوابم.

-باشه تو هم رو تخت بخواب شاهین.

-آتوسا: بیاید براتون شلوار آوردم دیگه هرکدوم و می خواید بپوشید.

به شلوارها که به رنگ سیاه و آبی و سبز لجنی بودن نگاه کردم و پقی زدم زیر خنده که زهره و آتوسا هم دست کمی از من نداشتن.

یکم شبیه شلوار کردی بود ولی خب از اون بهتر.

رامین و بقیه چشم غره ای بهمون رفتن که رامین گفت: زهرمار به نظر من که خوبه میشه یه امشب و باهاش کنار اومد، من این مشکی و بر میدارم.

پرهام سریع دوید سمت رامین و گفت: غلط کردی این مشکیه برای منه من از اون رنگ ها خوشم نمیاد رد کن بیاد رامین سریع.

رامین بروبابایی گفت که شاهین روبه پرهام گفت: ول کن حالا یه شلواره دیگه دارید این جور سرش دعوا می کنید یه رنگ بپوشید دیگه.

منم اشاره بهشون کردم و با خنده گفتم: اگه می دونستم انقدر طرف دار های شلوار بابامونید از اون بهترش و براتون می آوردیم مگه نه آتوسا؟

#پارت_۱۶۳

چشمکی بهم زدیم که رامین ناله کنان گفت: نه قربون دستت همین خوبه شلوار دیگه ای نمی خواد بیارید همین و می پوشیم.

بعد جوری که ما نشنویم به پسرا گفت: بیاید همینارو بپوشید، وگرنه میرن شلوار از این بدتر برامون میارن بدوید.

من و زهره تک خنده ای کردیم، که همون جور که پتو و تشک میناختم رو زمین داد زدم: وحـــیـــد؟ بیا اینارو ببر بندازید بخوابید اون پنجره هم باز بزارید خنکی بیاد داخل.

-آتوسا و زهره من امشب برای اینا برنامه دارم پایه هستید یا نه؟

زهره ایولی گفت و ادامه داد: من چهارپایم تو لب ترکن.

-منم هستم یه امشب و شب آخریه که این جور دور هم هستیم و می خوابیم پس باهاتون همراهی می کنم.

بعد ادای این آدمایی که دارن مثلاً گریه می کنن و درآورد، که منم مثل خودش ادای آدمای گریه کن و درآوردم.

الکی چشمام و که مثلاً دارم گریه می کنم و پاک کردم و دستام و بهم زدم و گفتم: خب دیگه گریه بسته بریم دراز بکشیم تا اینا بخوابن.

سریع لای پتو خزیدیم که آره ما خوابیدیم.

نگاهی به ساعت که دو رو نشون میداد کردم.

-بچه ها یعنی اینا الآن خوابیدن؟ یا نخوابیدن؟ برم یه ببینم الآن میام.

بچه ها سری تکون دادن و منم آروم آروم رفتم بیرون و دیدم که بله خوابن، البته اگه الکی نخوابیده باشن چون وحید تو گوشش هندزفری

داره و معلومه که داره آهنگ گوش میده، پس امکان خواب بودنش کمه.

شاهین و رامینم که مشخصه خوابیدن پرهامم که گوشی به دست خوابش برده.

دوباره برگشتم تو اتاق و آروم گفتم: خوابن همشون، خب چی کار کنیم؟

-نمی دونم چیزی الان به ذهنم نمی رسه تو خودت چیزی به ذهنت نمی رسه؟

بشگنی زدم و ماجرا رو براشون تعریف کردم که آره ای گفتنا رفتیم برای ترسوندن.

***

-زهره وایستا بزار با این ملافه قشنگ بپیچونمت که هیچی مشخص نشه.

زهره که معلوم بود درحال خفه شدنه گفت: بابا یکم شل ببندید احساس خفگی می کنم از ناحیه ی کمر و دل سفت نبندید باشه؟

من و آتوسا به این حرفش خندیدم که آتوسا گفت: نگران نباش خفه نمی شی، الان یه سوراخ برای دماغت درست می کنم تا نفس بکشی، برای چشماتم همین طور.

ماژیک مشکی و قرمز و برداشتم و شروع به چهره ی زشت و ترسناک کردم.

لبخندی به این نقاشی ای که کردم، زدم و گفتم: چطوره آتوسا؟ ترسناک شد؟

-وای آره من همین الانش ترسیدم امیدوارم اونا هم بترسن.

-زهره بیا خودت و ببین چجوری شدی.

#پارت_۱٦٤

زهره رو به سمت آینه بردم و تا خودش و دید هینی کشید و گفت: یا ابوالفضل این منم؟ این چه ریخت و قیافه ای برام درست کردید! زهر ترک شدم بابا.

-بیا این مقنه مشکی هم سر کن این جوراب سفید ساق بلندارو هم بپوش قشنگ دیگه ترسناک بشی.

بعد از یه ربع بالاخره زهره رو طبق همون چیزی که می خواستیم درست کنیم کردیم و نگاهی بهم کردیم و زدیم قدش.

-وای خدا چقدر ترسناک شدی زهره من ازت می ترسم امیدوارم اوناهم ازت بترسن. بیا بهت داستان و بگم.

***

زهره رو زمین خوابید و منم رفتم پیش رامین، آتوسا هم بالاسر شاهین وایستاد.

رو زانو نشستم و ادای آدمایی که ترسیدن و درآوردم و آروم رامین و تکون دادم و با ترس گفتم: رامین؟ رامین بلند شو تروخدا.

رامین هومی گفت و دوباره ادامه دادم: رامین بلند شو زهره نیست.

رامین ای بابایی گفت و توجاش نیم خیز شد و هنگ گفت: چی میگی نصفه شبی! زابرامون کردی بزار بخوابم دیگه.

-بابا میگم زهره نیست یه نفرم رو زمین دراز کشیده ترسیدم خواستم جیغ بکشم ولی گفتم بیام به تو بگم.

رامین دستی تو موهاش کشید و با غرغر گفت: کوش کجاست؟

به اون سمتی که زهره دراز کشیده بود اشاره کردم که رامین یا خدایی گفت و همون جور که می رفت عقب گفت: این کیه دیگه؟ دوربین مخفیه دیگه آره؟

-ای کاش دوربین مخفی بود ولی نیست رامین یه کاری بکن.

رامین همین که خواست بره سمت بچه ها زهره توجاش نیم خیز شد و برگشت سمت ما، که رامین با دیدن صورتش داد زد: وای وحـــیـــد پرهام، شاهین بلند شید.

با داد رامین شاهین از رو تخت افتاد رو پرهام و وحید، که پرهام آخی گفت و با حرص توپید: هوی چته وحشی بلند شو از روم ببینم دارم خفه میشم.

-وحید: یکی این گندبک و از روم برداره نفسم بالا نمیاد بلند شو دیگه.

دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه که زهره با سرعت به سمت پسرا اومد، وحید که هنوز گیج خواب بود با دیدن زهره به تته پته افتاد و گفت: این...کیه؟

یـــا ابـــوالـــفـــضـــل، یا قـــمـــر بـــنـــی هاشـــم یا امام سـجـاد، خونه جن داره بلند شید. این و گفت و تا خواست بلند بشه پاش گیر کرد به پتو و با مخ افتاد زمین و صدای آخش بلند شد.

شاهین و پرهام و رامین هم که دست کمی از وحید نداشتن سریع بدو بدو کردن و زهره هم افتاد دنبالشون.

رامین که هل کرده بود و نمی تونست درو باز کنه لگدی به زهره می پروند و می گفت: به مولا قسم نزدیک من بشی من می دونم و تو برو اون طرف زشت بی ریخت.

تا بالاخره درو باز کردن و همشون رفتن بیرون البته وحید چون داشت عقب عقب می رفت سمت پله، یهو تعادلش و از دست داد و از پله ها قل خورد و رسید زمین.

#پارت_۱۶۵

به زور جلوی خندم و گرفته بودم که یه وقت تابلو نشه، به خاطر همین سریع از پله ها رفتم پایین و کنار وحید نشستم.

دستام و زدم تو سرم و گفتم: وحید؟ وحید زنده ای؟ کوری نمی بینی پله به این بزرگی و آخه احمق! چیزیت نشد؟

وحید ناله ای کرد و همون جور که می خواست بلند بشه گفت: من چی کار کنم اصلا انقدر هل کرده بودم به جای این که راه صاف و برم داشتم عقب عقب راه می رفتم که این جوری شد.

رامین هم از اون طرف با ترس به سمت وحید اومد و گفت: وای داداش چی شد بهت! کجات شکسته بگو همین الان میریم دکتر هان؟

وحید به کمک من بلند شد و گفت: هیچیم نیست خوبم فقط کمرم حس می کنم داره نصف میشه از وسط.

-که هیچیت نیست دیگه آره؟

به پرهام و شاهین که داشتن با اون شلوار های قشنگشون می اومدن گفتم: شما کجا رفتید یهو؟

-پرهام: بابا رفتیم بالا سر اون آدمه، ولی خب فرار کرد نکبت، ما هم چوب به دست منتظریم برگرده خیر ندیده، نصفه شبی ببین چه بلایی سرمون آورد.

سری تکون دادم و گفتم: موافقم باهاتون، راستی زهره رو پیدا کردید؟

-رامین: آره بابا از ترسش رفته بود دستشویی بعد تو میگی غیبش زده، بیاید بریم بخوابیم بابا ساعت چهار صبح شد بعد ما داریم این جا رژه میریم.

همگی باهم رفتیم بالا که زهره سریع جلومون ظاهر شد و گفت: چیشد؟ اون آدم عوضی کجا رفت گرفتیدش؟

-شاهین: نه بابا عینه جت در رفت بیشعور برمی گرده دوباره نگران نباش.

پرهام همین جور که می رفت سمت بالش و پتوش گفت: ولش کنید بابا بیاید بگیرید بخوابیم، خوابم میاد.

-رامین: من دیگه گوه بخورم بمونم خونه ی شما بخوابم شده پیاده میرم خونم، ولی این جا نمی مونم نزدیک بود جونم و از دست بدم، مگه دیگه چهرش از ذهنم پاک میشه با اون ریختش.

تک خنده ای کردم و گفتم: رامین چقدر ترسویی تو.

بعد به سمت زهره برگشتم و گفتم: زهره تو پشتت به کی گرمه؟ به این که یه سوسک ببینه خودش فرار می کنه تو رو میندازه جلوش، مردم انقدر ترسو!

زهره سری از رو تاسف تکون داد و گفت: خاک تو سرت.

با بچه ها رفتیم تو اتاق و درو بستیم و خوابیدیم.

به سمت زهره برگشتم و با خنده گفتم: وای زهره چجوری لباسارو درآوردی؟

-با هزار بدبختی داشتم لو می رفتم سریع رفتم دستشویی که همون موقع رامین اومد و گفت که زهره این جایی؟ منم گفتم آره تا خیالش راحت شد و رفت.

#پارت_۱۶۶

-آهان پس به موقع رفتی دستشویی، همون بهتر که نفهمیدن.

پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم: بسته دیگه بخوابید فردا هم قراره بریم فرودگاه با این اوضاع من ساعت یک یا دو ظهر بلند میشم چون ساعت چهار صبح دارم می خوابم.

-آخ امیدوارم بتونم صبح بیدار بشم.

امیدوارمی گفتم و چشمام و بستم و به خواب رفتم.

***

-آتـــریـــســـا؟ بلند شو دیگه ساعت ده و نیمه بلند شو باید بریم فرودگاه.

با صدای جیغ زهره چشمام و باز کردم ولی از زیر پتو بیرون نیومدم و صبر کردم که بره تا شاید دوباره بخوابم، چشمام و بستم که یهو با بالشت زد تو سرم و حرفش و تکرار کرد.

پوفی کشیدم و از زیر پتو بیرون اومدم و با موهای ژولیده و اخمالو بهش نگاه کردم و غریدم: درد، صبح زود بیدارم کردی که چی؟ بیام صبحونه بخورم یا برم آماده بشم برم به دیدن النا؟ غلط کردی من و بیدار کردی، چی کار کنم می خواد بره که بره من خوابم مهمه یا اون؟ صدبار گفتم خط قرمز من خوابه، خواب حتی اگه تو درحال جون دادن هم باشی من از خوابم نمی گذرم بیام کمکت کنم چرا؟ چون چیزی لذت بخش تر از خواب تو این دنیا وجود نداره فهمیدی؟

زهره همون جور که داشت بهم نگاه می کرد بعد از تموم شدن حرفم گفت: تموم شد؟ خیلی تاثیر گذار بود، چی کار کنم خودت گفتی بلندم کن اگر بیدار شدی، منم بیدارت کردم، پسرا هم که هنوز بیدار نشدن

هزار بار بیدارشون کردم هی گفتن یه پنج دقیقه بزار بخوابیم پنج دقیقه اشون شد یک ساعت، تو خودت برو بیدارشون کن.

پوفی کردم و ازجام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی.

بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون و یه راست رفتم سمت کمد و یه لباس سبز با شلوار کرم پوشیدم و کرم و خط چشم به همراه رژ صورتی زدم و رفتم بیرون.

-تو که هنوز این جایی؟

-منتظر شما هم دیگه برو بیدارشون کن زشته الان مامان بابات میگن اینا چرا این جورین.

به سمت پسرا رفتم که با صحنه ی باحال رو به رو شدم. شاهین رو پرهام و پای وحید خوابیده بود چون وحید سرش پایین بود و پاهاش بالای بالشت.

به سمت زهره برگشتم و گفتم: آماده ای؟

زهره سری تکون داد و به شمر سه باهم جیغ کشیدیم، که همشون سیخ سرجاشون بلند شدن و با اخم بهمون نگاه کردن که همشون غرغر کنان گفتن: چتونه شما دوتا اول صبحی جیغ می کشید سرم درد گرفت اه بزارید بخوابیم دیگه.

#پارت_۱۶۷

با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم: ساعت و دیدید چنده؟ بلند شید بابا این جا خونه ی خودتون نیستا مثلا خونه ی ما خوابیدید الان بابام نمیگه اینا چرا بلند نمیشن بیان پایین؟

پرهام همون جور که از جاش بلند میشد یه لگدی به شاهین زد و توپید: جمع کن خودت و بابا از دیشب رو من خوابیدی، تو که جنبه ی تخت و نداری برای چی میری رو تخت می خوابی، هر دو دقیقه می افتادی رو من بدبخت، له شدم.

وحید هم که منتظر یه تلنگر بود تو خواب لایکی نشون داد و گفت: موافقم باهات من دیشب دیگه به خاطر اینکه نیفته رو من بخوابه یا لهم کنه برعکس خوابیدم، ولی خب پاهام و له کرد مرتیکه گندبک.

من و زهره به این بحثشون خندیدیم، که رامین شیک و مرتب جلومون حاظر شد و گفت: من آماده شدم شما هم زود آماده بشید بریم.

به شاهین که هنوز غرق خواب بود نگاه کردم و سری از رو تاسف تکون دادم.

بچه ها هم بعد از پنج دقیقه آماده شدن و همگی باهم رفتیم پایین.

-مامان؟ بابا؟ بیدارید؟

مامان از تو آشپزخونه آره ای گفت و با بچه ها وارد آشپزخونه شدیم و بعد از سلام صبح بخیر نشستیم دور میز.

-زهره: ببخشیدا واقعا بهتون زحمت دادیم از دیشب خیلی ممنونیم.

مامان لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه شما هم مثل بچه هامید چه فرقی باهم می کنید.

-رامین: نه واقعا زحمتتون دادیم.

بابا هم همون جور که چاییش و می خورد گفت: نه پسرم هیچ زحمتی ندادید قدمتون رو چشام باز هم خواستید بیاید.

-آتوسا: فقط امیدوارم خوب خوابیده باشید با وجود شاهین.

بچه ها خنده ای کردن و چیزی نگفتن.

این یعنی دیشب و اصلا خوب نخوابیدیم و این شاهین جیگر مارو درآورد هی افتاد رومون.

بچه ها هم تشکری کردن و بعد از خوردن صبحونه رفتیم بیرون.

نگاهی به ساعت که یازده و نیم بود کردم سریع به وحید که داشت رانندگی می کرد داد زدم و گفتم: وحید تند برون دیر میرسیم بجمب.

وحید که هل کرده بود از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت: باشه نگران نباش الان پنج دقیقه ای می رسیم فرودگاه.

به محض گفتن این حرف سرعتش و زیاد کرد و ما هم جیغی کشیدیم و پیش به سوی النا.

#پارت_۱۶۸

***

بالاخره بعد از ده دقیقه که وحید گفت سریع می رسیم رسیدیم.

سریع از ماشین پیاده شدم و بدو بدو رفتم داخل ترمینال که با آدم های زیادی روبه رو شدم.

به سمت زهره برگشتم و گفتم: خب چجوری النا رو پیدا کنیم؟

-وایستا بزار برم به اون خانومه بگم اسمش و پیج کنن بیاد.

سری تکون دادم و با پسرا یه جا وایستادیم که همون لحظه اسم النا رو تو بلندگو گفتن.

نگاهی به ساعت که نزدیک های دوازده بود کردم و دوباره خواستم خودم برم دنبالش بگردم که دیدم النا و ارمیا با عجله دارن میان این سمت.

دستی براش تکون دادم که من و دید و بدو بدو اومد سمتم. منم به سمتش رفتم که نرسیده بهم پرید بغلم و گفت: وای آتریسا فکر می کردم نمیای! دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم از این که میای یا نه!

لبخندی زدم که النا از بغلم بیرون اومد و کنار ارمیا وایستاد.

-من که گفتم میام فقط یکم دیر شد.

ارمیا نیم نگاهی بهم کرد و روبه النا گفت: خب وقتشه با دوستات خداحافظی کنی چون دیگه الان باید بری سوار هواپیما بشی.

النا سری تکون داد و به سمت زهره رفت و بغلش کرد و بعد از کلی گریه و ناراحتی با پسرا هم خداحافظی کرد.

-رامین: النا خانوم ایشاالله سفرتون بی خطر.

النا لبخند خجولی زد و همون جور که دسته چمدونش و دستش می گرفت گفت: ایشاالله، به هر حال خوبی، بدی دیدی دیدید حلال کنید شاید هواپیما سقوط کرد و ما مردیم بالاخره این احتمال هم هست دیگه.

من عه ای گفتم و ارمیا با اخم بهش نگاه کرد و توپید: تو نمی خواد حرف بزنی چون فقط چرت و پرت میگی الان هم راه بیفت بریم.

دوباره النا رو بغل کردم و باهم رفتیم تا بره، از پشت شیشه دستی براش تکون دادم و اونم بعد از کلی قلب نشون دادن و خداحافظی کردن از دیدمون محو شد.

به سمت بچه ها برگشتم و بدون این که نگاهی به ارمیا کنم گفتم بریم که بچه ها هم سری تکون دادن و قدم اول و برنداشته ارمیا جدی گفت: النا به خاطره من و تو رفت فکر نمی کنی تو هم تو این قضیه مقصری؟

لبخند حرص درای زدم و به سمتش برگشتم و با ابروهای بالا رفته گفتم: متوجه نشدم یعنی چی این حرفتون؟ النا به خاطر من و شما نرفت، خودش خواست که بره پس وقتی اون دنبال مقصر نگشت شما دنبال مقصر نگرد فهمیدی؟

پرهام و پسرا یه قدم به ارمیا نزدیک شدن و گفتن: هی! با آتریسا درست حرف بزنا بچه خوشگل، وقتی ما چیزی نمیگیم تو انقدر فاز بیشعور بودن و به خودت نگیر و دنبال مقصر نگرد خب؟ نمی خوای که کتک دروغ گفتنت و این جا بهت بزنیم هان؟ می خوای!

با دستم پرهام و به عقب هل دادم و گفتم: ول کن پرهام دعوا راه ننداز.

#پارت_۱۶۹

-من دعوا راه میندازم یا این بچه پررو؟ که هرچی به زبونشه رو میگه حد خودت و بدون.

ارمیا پوزخندی زد و تو صورت پرهام خم شد و گفت: هه، من حد خودم و میدونم بچه جون، اونی که باید حدش و بدونه هم تویی هم رفیقت که جز دردسر برامون چیزی نداره، اگه دهن لقی نمی کرد الان ما این وضع و نداشتیم پس همه ی این بلاهایی که سرمن و خانواده ام نازل میشه همش تقصیره دوسته.

در ضمن این حرفم خیلی مونده بود رو دلم خیلی دلم می خواد به این خانوم بگم.

بعد روبه روم وایستاد و خیلی سرد تو چشمام زل زد و گفت: میدونی من مورچه ای رو مسخره می کردم که عاشق تفاله ی چای بود بعد ها فهمیدم خودم عاشق آشغالی بودم که شبیه آدم بود و اون آدم تو بودی.

این و گفت و همراه با پوزخند از کنارمون گذشت و رفت. با خنده ای که عصبی بودنش مشخص بود به بچه ها نگاه کردم که اونا با نگرانی و ناراحتی بهم نگاه کردن و منی که حتی نمی تونستم پلک بزنم فقط داشتم حرفش و تو سرم تکرار می کردم.

سریع از هپروت اومدم بیرون و افتادم دنبالش و توجهی به داد های زهره و بقیه نکردم الان تنها چیزی که مهمه اینکه برم هرچی که تو دلمه رو بریزم بیرون و خار و خفیفش کنم پسره ی خودخواه.

سریع به قدم هام سرعت بخشیدم و بدو بدو رسیدم بهش.

از پشت داد زدم و گفتم: وایستا ببینم! یه چیزی گفتی بمون جوابشم بشنو بعد هرجا خواستی بری برو راه باز جاده دراز هری.

ارمیا به سمتم برگشت و منتظر بهم نگاه کرد و گفت: یه دقیقه وقت داری بگی حرفت و چون من وقتم و صرف آدم های بی ارزش نمی کنم خانوم محترم.

دندو قرچه ای کردم و بهش نزدیک شدم و گفتم: چی کار کنم منم الکی وقتم و هدر نمیدم فقط خواستم حرفم و بهت زده باشم چون اگه رو دلم می موند معلوم نبود بعدش تو کجا بودی!

چند قدم عقب رفتم و با صدای کمی بلند گفتم: من ازت متنفر نیستم فقط ازت نا امید شدم چون به هر چیزی که می گفتی نمی شی تبدیل شدی، و هرکاری که نمی گفتی و کردی، تو هم مثل بقیه ی پسرا ذاتت خرابه دست خودتون نیست که تو همه ی پسرا موج میزنه البته نه همتون بعضی ها هم هستن که از شماهایی که مثلا اسم مرد روتونه ولی نامردید مردترن، من فکر می کردم می تونم ببخشمت یا دوباره یه کاری کنم برگردی و از اول شروع کنیم حتی به النا هم گفتم اونم خبر داشت پس برای چی امروز اومده بودم این جا! شاید بی محلی کردم ولی می خواستم که باهات خوب باشم، اشتباه فکر کردم تو آدمی

نیستی که من می تونم باهاش باشم یا وقتم و براش هدر بدم، همون بهتر از هم جدا باشیم، تو لیاقت نداری می فهمی! چون دست خودت نیست یه بار خوبی یه بار بدی یه بار انقدر مظلوم میشی که یادم میره این همون آدم خودخواهه، راست میگن آدمارو نباید از رو ظاهر قضاوت کرد تو ظاهرت یه چیزه، باطنتم یه چیز دیگه تو خود شروری، شرور.

#پارت_۱۷۰

و کلام آخر هم اینه که اگه فقط یک بار دیگه، فقط یه بار دیگه ببینمت هرجایی، بلایی سرت میارم که دیگه نتونی خودت و تو آینه ببینی فهمیدی! با دم شیر بازی نکن که عواقب خوبی نداره آقای کاشف، خدانگهدار.

پوزخندی به صورت مات و مبهوتش زدم و با قدم های محکم رفتم پیش بچه ها.

نرسیده بهشون لبخندی زدم و با خنده گفتم: خب بریم یه بستنی بزنیم همگی باهم به حساب من؟

زهره که هنگ کرده بود گفت: حالت خوبه تو؟ با عصبانیت رفتی شاد و شنگول برگشتی نکنه آشتی کردید دوباره!

زدم زیر خنده و گفتم: نه بابا یه چیزایی گفتم اونم یه چیزایی گفت زدیم تو پر همدیگه و اون رفت خونش منم اومدم پیش شما حالا تعریف می کنم براتون بیاید بریم خیلی گرمه.

بچه ها که معلوم بود باور نکردن سری به ناچار تکون دادن و به سمت ماشین رفتیم و نشستیم که پرهام گفت: چرا نزاشتی ارمیا رو بزنم! خیلی دلم می خواد اون دماغ خوشگلش و قشنگ تر کنم.

تک خنده ای کردم و گفتم: خودت و درگیر آدم بی ارزش نکن دماغش بعدا قشنگ میشه حالا می بینی.

تا این و گفتم وحید و رامین مشکوک بهم نگاه کردن و منم توجهی بهشون نکردم و گفتم: وحید سرعتت و ببر بالا آهنگتم زیاد کن که می خوام بریم خوش بگذرونیم.

-من میگم یه چیزیت هست میگی نه! من تو رو بزرگت کردم اگه نشناسمت که زهره نیستم یکی دیگه ام.

اهمیتی به حرفش ندادم و خودم و زدم کوچه ی علی چپ و حواسم و دادم به آهنگ.

نیمه ی گمشده ی من...

پیش تو گمشده دلم...

میشه سراغم و بگیری؟...

از همه آدمای شهر...

قاصدک های رهگذر...

میشه نشونیم و بگیری؟...

***

-بی زحمت چندتا دستمال هم بدید، چون بچه زیاد داریم ممکنه صورتش و کثیف کنه.

مرده که عینه این گیجا نگاه می کرد سری تکون داد و همراه با بستنی چندتا دستمال هم بهم داد و رفتم پیش بچه ها.

رامین و وحید از راه دور دستاشون و بهم کوبیدن و با خوش حالی گفتن: این بستنی خوردن داره ها، چون آتریسا خانوم هزینه کرده اونم چجور! برشکست نشی خواهر.

چشم غره ای رفتم و بستنی هارو بهشون دادم و همون جور که رو صندلی می نشستم گفتم: معلومه که هزینه کردم تو تا حالا تو عمرت از این بستنی ها خوردی آخه؟ این همه رنگی رنگی! می خوای بگم چقدر بهشون پول دادم!

-رامین: خب حالا تو هم! چه بستنی گرفتی مگه حالا که منتشم سرمون میزاری! بگو همین الان پول می ریزم سرت.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: عجب! پول می ریزی سرم؟ اونم تو؟

وحید تک خنده ای کرد و گفت: این پولش کجا بود همین صبح دیدم صد تومن دستی از زهره گرفت.

خنده ای کردم که پرهامم باهام خندید و رامین با عصبانیت ساختگی گفت: ای لال بشی هی سکوت می کردی میمردی نه؟

#پارت_۱۷۱

وحید همون جور که بستنیش و می خورد گفت: من در این نوع مواقع ساکت نمیشم حرف حق و باید گفت داداش گلم.

-باشه وحید خان بچرخ تا بچرخیم نوبت ما هم میرسه پسر گلم.

تک خنده ای به حرفاشون کردم و همون جور که بلند میشدم گفتم: خب دیگه اگه خوردید، راه بیفتیم بریم که امروز خیلی کار دارم باید بریم سراغ کارهای عروسیه آتوسا و منی که هیچ کاری نکردم.

زهره آخ جونی گفت و ادامه داد: وای اصلا یادم نبود عروسیه آتوسا رو به نظرت لباسامون و ست نگیریم؟ قشنگ میشه ها؟

-نخیر من قراره تو مجلس بدرخشم مثل من نمی گیری که من میدونم با تو! خواهر عروس باید تک باشه، باید خاص باشه، بله!

زهره دهن کجی کرد و گفت: اه اه حالم بخورد برو بابا من باید خاص باشم من باید چی باشم، ما رو باش چه برنامه ها که نریخته بودیم برای عروسی.

خنده ای کردم و برای این که نازش و بکشم گفتم: عه، زهره قهر نکن دیگه وگرنه به رامین میگم برات لباس نخره ها! بریم اصلا لباسامون و ست بگیریم من که از خدامه ولی خب هنوزم رو حرفم هستم خواهر عروس باید تک باشه.

تا این و گفتم زهره افتاد دنبالم و با حرص گفت: ایشاالله هیچ لباسی برات پیدا نشه که بگیری، اصلا یه بلایی سرت میارم که نتونی لباس بگیری فهمیدی؟ دختره ی بی ریخت زشت.

-عه، در شان یه دختر نیست این طوری حرف بزنه ها، واقعا متاسفم برات.

-برای خودت متاسف باش حالا هی من هیچی نمیگم.

با خنده به سمتش رفتم و روبه پسرا گفتم: خب نمی خواید بلند بشید به خدا من کارو زندگی دارم مثل شما بیکار نیستم یالا بلند شید.

-حالا ما شدیم بیکار و علاف باشه دیگه.

-علاف و که من نگفتم.

-خودم اضافه کردم که قشنگ جملت زیبا بشه از رو خجالت نتونستی بگی.

مشتی به پرهام که این حرف و زد زدم و با خنده به سمت ماشین رفتیم.

#پارت_۱۷۲

)ارمیا(

-وای وای این چه حرفی بود به آتریسا زدی آخه؟ هان! همه چی و خراب کردی، گند زدی به همه چی، میدونی تو گاهی اوقات اخلاقت دست خودت نیست یه بار مظلومی، آرومی یه بارم مثل چی پاچه میگیری و با سرد بودنت همه رو می چزونی، متاسفم برات ارمیا.

همین جور داشتم به حرف های النا گوش میدادم که پوفی کردم و گفتم: تو جای من نیستی نمی خواد چرت و پرت بگی، اگر هم گفتم چون دلم پر بود صبرم لبریز شده بود خیلی وقت بود می خواستم بهش بگم ولی موقعیتش پیش نمی اومد، اونم با حرفاش کم من و نابود نکرد پس لازم نیست طرفداری اون و بکنی بشین ببین حق با کیه! با من یا اون، در ضمن درسته حرف بدی زدم ولی میدونم درست میشه و میگذره این روزها.

النا پوزخندی زد و گفت: درست میشه؟ آره بشین ببین این روزها میگذره و دوباره میاد سمتت، تو فقط بلدی همه چیو خراب کنی دو دقیقه جلوی زبونت و بگیری چیزی نمیشه، زبون نیست که نیش ماره.

دستی به صورتم کشیدم و با عصبانیت گفتم: کم برو رو اعصابم النا خب؟ حرفاتو زدی الان هم برو بیرون نزار این مار با زبونش تو رو هم بچزونه اوکی؟

النا سری از رو تاسف تکون داد و با عصبانیت رفت بیرون.

شاید بدی های زیادی در حقش کردم ولی خب حق داشتم منم آدمم فقط اون آدم نیست که، چرا همیشه پسرا باید ساکت بشن و به دخترا یدونه "تو" نگن! پسرا فقط باید ناز دخترا رو بکشن و قربون صدقه و کادو براشون بگیرن، فقط دختران که می تونن فحش بدن و بداخلاقی کنن؟ ما پسرا حق این و نداریم؟ منم می خوام هرکاری که طرف مقابلم باهام کرد و باهاش بکنم مخصوصا اگر دختر باشه.

به سمت کمدم رفتم و بعد از پوشیدن لباسام برای رفتن به اداره ی آگاهی یه عطر تلخ به خودم زدم و بعد از رضایت کامل رفتم بیرون.

نرسیده به سالن صدای کسی که حس کردم خالمه (مامان کیمیا) رو شنیدم و با قدم های محکم رفتم سمتشون که مامان سعی در آروم کردنش داشت، بعد از دیدن من که انگار داغش تازه شده با عصبانیت

به سمتم اومد و خیلی یهویی که اصلا نفهمیدم چیشد یه طرف صورتم به سمت مخالف چرخید و خالم با عصبانیت تو چشمام زل زد و توپید: دستت درد نکنه خواهر با این بچه تربیت کردنت، این بود انقدر سنگش و به سینه میزدی هزار تا قربون صدقش می رفتی؟ خاک برسر من که فکر می کردم تو و النا هم مثل بچه های خودمید.

مشتی به بازوم زد و ادامه داد: با توام ارمیا! خجالت نکشیدی دختر عزیز من و با پسرم و انداختی زندان؟ هان! چطور تونستی؟ بعدش روت میشد تو چشم های خالت نگاه کنی! آره؟

به سمت مامانم که داشت اشک می ریخت برگشت و دوباره ادامه داد: یه چیزی بگو خواهر، بگو بچه های من و بیاره بیرون وگرنه خون به پا میکنم، میدونی که این کارو می کنم پس خودت درستش کن.

#پارت_۱۷۳

-من هرکاری کردم به خاطره خودش کردم از چیزی خبر ندارید الکی من و خانوادم تهدید نکنید به نظر من که به نعفش بود بره زندان تا بیرون باشه و بقیه رو بکشه.

مامانم و خالم مشکوک بهم نگاه کردن و مامانم با تعجب پرسید: یعنی چی مادر؟ کی رو کشته مگه که این جوری حرف میزنی؟

-خاله: حرف بزن ارمیا بگو ببینم چی میگی! بچه ی من هرچی باشه نمیاد آدم بکشه خیالاتی شدی داری چرت و پرت میگی.

نیش خندی زدم و با خونسردی گفتم: آره خب اونی که آدم کشته حتما دخترت نبوده، کسه دیگه ای بوده که کشته و دختر شما اصلا هم مقصر نیست تو این ماجرا.

با گفتن این حرفم مامانم یا فاطمه زهرایی گفت و محکم زد رو گونش و خالم با اخم اومد سمتم و گفت: چی میگی ارمیا! داری من و سکته میدی می فهمی! بچه ی من کی و کشته؟ میدونم داری به دختر من تهمت میزنی چون از اول هم ازش خوشت نمی اومد خودم میرم پیگیر میشم لازم نیست به خالت کمک کنی.

پوفی کردم و تو دلم گفتم من قرار نبود بگم چه اتفاقی افتاده ولی خب مثل این که مجبورم خودش اگه اصرار نمی کرد من هیچ وقت چیزی رو به زبون نمی آوردم.

-یه زن و کشته.

مامانم که با این حرف قلبش و گرفت سریع به سمتش رفتم و کمکش کردم رو مبل بشینه و با عصبانیت داد زدم: الـــنـــا؟ بیا پایین بجمب.

النا که معلوم بود ترسیده سریع از پله ها اومد پایین و رفت پیش مامان و داروهاش و داد.

خاله خنده ی عصبی ای کرد و گفت: شوخی میکنی دیگه ارمیا جان؟ آره؟ من قلبم طاقت شنیدن این حرف هارو نداره، تو رو جون کسی که دوسش داری حرف بزن ببینم اصلا اون زن کی بوده!

-خاله من هیچ وقت نمی خواستم این موضوع و بگم این باید مثل یه راز باقی می موند و یه جا خاک میشد، ولی مثل این که چاره ندارم مجبورم بگم، اون زن، زن دوم شوهرتون بود یعنی هووتون.

#پارت_۱۷٤

با این حرفم النا هینی کشید و مامان مات و مبهوت بهم نگاه کرد و منم تمام حواسم به خالم بود که خشکش زده بود و داشت به زمین نگاه می کرد.

دستی پشت گردنم کشیدم و با قدم های آروم به سمتش رفتم که از فکر بیرون اومد و شروع کرد به گریه کردن و مشت زدن به منی که تعجب کردم و سریع خالم رو گرفتم و اونم شروع کرد به زجه زدن و گریه کردن.

-خاله: آخ خـــدا! مگه من چی کارت کردم که این همه بلا سرم میاری؟ هان! الهی الهام بمیره راحت بشید خیر نبینی سلمان که عمر و جوونیم و گذاشتم به پای تو و این زندگی، این همه به پات موندم این شد جوابم؟ خیانت؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم که با عصبانیت من و پس زد و به سمت مامانم رفت و جلوی پاش نشست و با گریه خودش و زد و گفت: ببین خواهر، حال و روز خواهرت و ببین! سرشکسته شدم، خار و خفیف شدم، نابود شدم، شکستم، می بینی؟ شوهرم بهم خیانت کرد اون پست فطرت رفت زن دوم گرفت من چرا متوجه این موضوع نشدم، منه ساده چرا نفهمیدم که این داره یه کاری می کنه! ای الهام ساده.

مامان و النا بغلش کردن و هرسه تاشون شروع به گریه کردن و منم با ناراحتی بهشون نگاه کردم.

پوفی کردم و گفتم: بسه خاله یکم آروم باش زمین که به آسمون نرسیده ما کنارتیم غصه نخور، حالا دارم برای سلمان خان یه بلایی سرش بیارم که مرغ های آسمون به حالش گریه کنن، صبر کن فقط.

با این حرفم خالم دستی به صورتش کشید و گفت: هرجا میری منم باهات میام هرکاری بکنی منم انجام میدم ولی حق این و نداری که تنهایی حساب اون و برسی فهمیدی؟ می خوام حرفام و بهش بزنم پس بهونه نیار که نمی برم یا نمیشه چون هیچ جوره قبول نمی کنم.

خیره ی خالم ناچار سری تکون دادم و گفتم: باشه می برمتون ولی الان نه هروقت برم خبرتون می کنم.

با گفتن خداحافظ عقب گرد کردم و با قدم های محکم رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم.

#پارت_۱۷۵

)یک ماه بعد(

-عزیزم میشه خودم و ببینم که چه جوری شدم؟

دختره که معلوم از دستم کفری شده ولی لبخندی زد و همون جور که رژم و میزد گفت: نه عزیزم بزار این گلسر موهاتم بزنم بعد می تونی خودت و ببینی، معلومه اصلا طاقت نداریا!

پوفی کردم و گفتم: به خدا وقتی این همه آرایش کردنم طول میکشه من عصبی میشم دوستم درجریانه.

زهره هم که داشت توسط یه دختره دیگه آرایش میشد با چشم بسته گفت: بله عزیزم اگر هم که تا الان این جارو نذاشته رو سرش خیلیه.

دختره خنده ای کرد و گفت: والا خواهرتون که از صبح این جا بودن یک بارم چیزی نگفتن که بزار خودم و ببینم یا غرغر کنن ولی شما معلومه آدمه کم طاقطی هستی!

لبخند حرص درآری زدم و دیگه چیزی نگفتم و منتظر موندم تا این گلسرشم بزنه و از دستش فرار کنم.

***

بالاخره بعد از یک ساعت کارم تموم شد و تونستم کش و قوسی به بدنم بدم و یکم راه برم. با خوش حالی سریع به سمت آینه رفتم و خودم و نگاه کردم که همون جور مات و مبهوت خیره ی آرایش و مدل موهام شدم.

لباسم که بنفش بود پوشیده بود فقط آستیناش توری بود و از سرشونه یکم باز، یه آرایش متوسط به رنگ بنفش و مشکی، و موهایی که خودم گفته بودم جمع کنه و چند تارمو از گوشه ها بزاره و یه گلسر خوشگل که زیباییش و صد برابر کرده بود.

خدایی شش ساعت نشستن رو صندلی و اعصاب خوردی می ارزید چون واقعا خوشگلم کرده بود.

به سمت زهره که کار اونم تموم شده بود رفتم و نگاهی بهش کردم و گفتم: ای عوضی تو چقدر زیبا شدی، این آرایش و لباست چقدر بهت میاد رامین چه کند امشب.

زهره همون جور که داشت خودش و برانداز می کرد با خوش حالی گفت: واقعا؟ خوشگل شدم هرچند به پای شما که نمی رسیم تو ماه شدی.

زهره هم یه لباس صورتی کمرنگ با آرایش طوسی و صورتی و موهاش هم مثل من جمع کرده بود و یه گلسر ریز هم گوشه ی موهاش زده بود هرچند بالاخره تونست رامین و راضی کنه که موهاش و رنگ کنه و زهره هم موهاش روشن رنگ کرد که خیلی بهش این رنگ می اومد.

بله امشب هم عروسیه خواهر بنده آتوساست که بالاخره میره خونه ی شوهر. وای چقدر خوشحالم براش می خوام خواهر عزیزم و تو لباس عروس ببینم.

#پارت_۱۷۶

تو این یک ماه اتفاقات باحالی افتاد قرار شد بعد از عروسیه آتوسا یک هفته بعدش زهره و رامین هم عروسی کنن و برن سر خونه و زندگیشون، پرهام هم بالاخره بعد از شش بار رفتن به خونه ی کیاناایینا باباش قبول کرد که باهم ازدواج کنن البته بماند که چه شرط و شروط هایی گذاشت و پرهامم که انگار کر و لال شده بود و همه رو قبول کرد فقط خدا به دادش برسه، مهم اینکه داداش پرهام ما هم بالاخره زن گرفت و فقط موند وحید که برای اونم یه دختر خوشگل پیدا می کنم نمی ذارم تنها بمونه.

با صدای زهره از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم و گفتم: چیه؟

زهره چشم غره ای برام رفت و همون جور که شنلش و می پوشید گفت: کجایی هی صدات می کنم نمی شنوی؟ زودتر حاظر شو رامین پایین منتظره باید بریم.

-من با ماشین خودم میام شما برید.

-عه خب بیا بریم دیگه ماشینت بزار بمونه اینجا بعدا میای برمیداری.

همون جور که کلاه شنلم و میذاشتم رو سرم کیف و وسایل مورد نیازمم برداشتم و گفتم: نه شما خودتون برید من خودم میام.

زهره سری تکون داد و باهم از خانوما تشکر و خداحافظی کردیم و از آرایشگاه زدیم بیرون.

همین که پامون و گذاشتیم بیرون رامین و با کت و شلوار طوسی که به ماشین تکیه زده بود روبه رو شدیم و من از راه دور سوت بلندی زدم که توجهش به سمت ما جلب شد.

-وای رامین عزیزم چقدر خوشتیپ شدی قربونت بشم.

رامین هم چند قدم جلو اومد و پیشونیه زهره رو گرفت و بعد از بوس کردن با خنده گفت: تو این و بگی من چیبگم که هرچی از زیبا شدنت بگم کم گفتم گلم.

زهره خنده ی نازی کرد که من با چندشی گفتم: ببخشیدا ولی این جا یه نفر هست که سینگله و این حرفا یکم براش بده فکر نمی کنید باید بزارید بعدا این حرفا رو بهم دیگه بگید؟

-چشم خواهر عروس بیا من دیگه هیچی نمیگم، ایشاالله توهم عروسی کنی بری خونه ی شوهر بلکه خانوادت از دستت راحت بشن.

مشگونی از زهره گرفتم و بعد از غرغر کردن رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم.

#پارت_۱۷۷

با یه تک بوق با رامین و زهره خداخافظی کردم و راه افتادم سمت تالار.

بالاخره بعد از بالا و پایین کردن لیست آهنگا یه آهنگ شاد پیدا کردم و شروع به خوندن کردم.

من دلم من دلم کم نمیاره...

واست کم نمی ذاره...

حال خوبه دلم به بودن تو بستگی داره...

ببین آدم عاشق پاش و مج نمی ذاره...

واسه یه لحظه دیدنت دست رو دست نمی ذاره...

با شادی سرعتم و زیاد کردم و رفتم تالار.

***

بعد از یک ساعت و ربع بالاخره رسیدم و ماشین و پیش بقیه ی ماشین هامون پارک کردم و بعد از برداشتن وسایلام رفتم سمت تالار البته با این کفش هایی که من پوشیدم حتما تا شب جیگرم درمیاد و مجبور میشم کتونی بپوشم.

دامن لباسم و بالا گرفتم و با قدم های آروم رفتم پیش بقیه که همین خواستم برم داخل با کیوان روبه رو شدم، بقیه شانس دارن ما هم شانس داریم ببین ما رو با کی روبه رو کرده ای خدا!

کیوان لبخندی زد و گفت: به به آتریسا خانوم چه خوشگل شدی امشب.

دندونام و روهم سابیدم و ولی با لبخند گفتم: مرسی پسرعمه توهم خوشتیپ شدی.

کیوان که معلوم بود از این حرفم خر ذوق شده سری تکون داد و گفت: مرسی ولی به پای شما که نمی رسیم.

بازم اغراق کرد خدایا.

تا خواستم یه چیزی بگم با گفتن اسمم اونم توسط پرهام و وحید به سمتشون برگشتم و با خوش حالی گفتم: وای وحید، پرهام چقدر خوشتیپ شدید ایشاالله تو لباس دامادیتون من شما رو ببینم.

وحید و پرهام تک خنده ای کردن و وحید گفت: خواهشا دور من و خط بکش من حالا حالا قصد زن گرفتن ندارم خوشم نمیاد قاطی مرغا بشم، بعضی ها قاطی مرغا شدن بسه.

پرهام ابرویی بالا انداخت و دست به سینه گفت: که بعضی ها قاطی مرغا شدن آره؟ وحید داداش راحت تر بودی حرفت و مستقیم می زدیا، تا غیر مستقیم می گفتی.

-دیگه دیگه فکر نمی کردم بفهمی منظورم خودتی ولی خب فهمیدی، شما امشب باید پیش کیانا خانوم باشید.

بعد سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت: ندیدم عروس خانوم و تشریف نیاوردن؟

پرهام تا دستش و برد بالا بزنه تو سرش وحید با خنده بدو بدو کرد و رفت که منم با پرهام رفتم سمت تالاری که مختلط بود به خواسته ی آتوسا خانوم.

پام و گذاشتم سالن اولین نفری که به چشمم خورد مامانم بود که با کت و دامن بادمجونی داشت به مهمونا خوش آمد می گفت.

او له له چه کرده امشب مادر عروس. سریع به سمت مامانم رفتم و منم بعد از سلام و خوش آمدگویی با مهمونا لبخند شرورانه ای به مامانم زدم و گفتم: به به می بینم مادر عروس چقدر خودش و خوشگل کرده چشم فامیل و درآوردی دیگه نه؟

#پارت_۱۷۸

مامان تک خنده ای کرد و گفت: بله دیگه نمی بینی خوشگل کردم؟ هرچند جلوی مامان دوماد هم نباید کم آورد.

-صد در صد مامان جان.

تا خواستم ادامه ی جملم و بگم یهو یکی از پشت زد تو کمرم و همین که برگشتم با زهره که لباساش و عوض کرده بود روبه رو شدم.

-وای آتریسا تو که هنوز لباسات و عوض نکردی؟ دقیقا بگو داشتی چی کار می کردی که شالت رو شونه هاته و مانتوت تنته؟

-هیچی بابا جریان داره حالا میگم برات.

به سمت جایی که شبیه اتاقک بود رفتم و بعد از تعویض لباسم رژمم تمدید کردم و رفتم بیرون که دیگه کم کم مهمونا هم داشتن می اومدن.

زهره رو از جایگاه عروس و داماد پیدا کردم و رفتم پیشش ولی چه رفتنی با هرقدمی که بر می داشتم یه سلام خوش آمد هم می گفتم، انقدر بدم میاد که چی مثلا این و به آتوسا و مامانم بگید دیگه به من چه!

-هوی خودت و خفه کردی با عکس گرفتن، بسه بابا برو اون طرف ازمنم بگیر.

-اوکی هانی بشین بگیرم.

بعد از کلی عکس گرفتن با هم بالاخره رضایت دادیم که بقیه هم عکس بگیرن که نگاهی به ساعت که هفت بود کردم که همون لحظه وحید اومد داخل و داد زد: عروس و داماد اومدن بیاید. بعد از گفتن این حرف آهنگ ورود عروس و داماد پخش شد و من و زهره سریع یه شال که نمی دونیم برای کی بود انداختیم سرمون و گوشیمونم برداشتیم و همراه با رقص و جیغ رفتیم بیرون.

مامان شاهین اسفند دود می کرد و بقیه هم دست می زدن و جیغ که ما هم رفتیم پیش آتوسا و شاهین.

-وای خواهر قشنگم چه خوشگل شدی بزار گریه کنم.

آتوسا لبخندی زد و همون جور که هم و بغل می کردیم گفت: الان گریه نمی کنن که بزار آخر عروسی باهم گریه کنیم.

از همدیگه جدا شدیم که بعدش زهره هم بغلش کرد و بعد از تبریک گفتن رفتیم داخل تالار.

سریع شالم و درآوردم و شروع به رقصیدن کردم و زهره و بقیه ی دخترا و خانوما هم به ما پیوستن.

بری رنگ آبیه ی آسمون شب میشه...

برای تو عادیه واسه من بد میشه...

دل نمی سپرم به هرکسی که از راه رسید...

حیف بمون نزار از حسمون کم بشه...

با زهره داد و میزدیم با آهنگ بلند بلند می خوندیم. نگاهی به آتوسا و شاهین که داشتن با بقیه عکس می گرفتن کردن و رفتم پیششون و با خوش حالی گفتم: تبریک میگم شاهین جان البته منظورم بدبختیت و که قراره ظرف بشوری، خونه تمیز کنی، شام بپزی بی چاره شدی.

#پارت_۱۷۹

آتوسا بی شعوری بهم گفت و شاهین با ناراحتی گفت: آخ داغ دلم و تازه نکن که از همین امشب من و به کار می گیره بدبخت شدم.

خنده ای کردم که آتوسا از رو حرص گفت: حتما به خاطره این حرفتم که شده امشب کار می کنی صبر کن.

دستی به موهام کشیدم و گفتم: خب حالا اینارو ولکن تا آخر شب، بیاید بریم وسط برقصیم دیگه بدو آتوسا تو هم بلند شو شاهین.

آتوسا سری تکون داد و بقیه هم دست و جیغ و هورا کشیدن و شاهین و آتوسا اومدن وسط و شروع به رقصیدن کردن، البته با آهنگ درخواستیشون که گفته بودن.

به زهره اشاره ای کردم که گوشیم و آورد و خودشم با گوشیش درحال فیلم گرفتن بود.

چال رو گونت...

لبخند دیوونت...

عطری که هر شب بستمه...

می پیچه تو خونم...

موهای خرماییت...

چشای دریاییت...

چیمیشه قسمتم بشه این همه زیبایی...

آتوسا انقدر قشنگ می رقصید و اداش و درمیاورد که دلم می خواست برم وسط رقصشون و خراب کنم، شاهینم یا بشگن میزد یا سعی میکرد که برقصه.

زهره در گوشم دادی زد و گفت: منم می خوام برم با رامین برقصم، رامین من کو؟

تک خنده ای کردم که بالاخره رقصشون تموم شد و در آخر شاهین پیشونیه آتوسا رو بوس کرد که همراه شد با جیغ و دسته من و بقیه.

دوباره یه آهنگ شاد گذاشتن که اندفعه مامانم و مامان شاهین باهاشون شروع کردن به رقصیدن.

-نه این جوری نمیشه چرا با مادراشون میرقصن با خواهر عروس نمی رقصن؟

-چون میدونن خواهر عروس همش وسط پلاسه گفتن بزار حداقل ما یه بار با دخترمون و پسرمون برقصیم تا این آتریسا نیومده وسط.

-هاها، خندیدم چقدر تو بانمکی آخه.

-راست میگم دیگه از اول مجلس تا الان وسطی خدا آخر شب و بگذرونه که همه قراره برن بیرون.

لبخند شرورانه ای زدم و گفتم: به به آخر شب چه شود من که بی صبرانه منتظرم.

با زهره به سمت میزمون که جلوی آتوسا و شاهین بود رفتیم نشستیم و یکم برای خودم چای ریختم و همراه با شیرینی شروع به خوردن کردم، چون واقعا داشتم ضعف می کردم از صبح هیچی نخورده بودم.

#پارت_۱۸۰

به زهره که اونم از من بدتر شیرینی و داشت می چپوند تو دهنش نگاهی کردم و گفتم: فکر کردم من فقط مثل این قحطی زده ها دارم می خورم نگو یه نفرم این جا مثل من هست.

زهره با این حرفم چشم غره ای رفت و گفت: چیکار کنم خب از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم اگه تا همین الانشم زنده موندم واقعا جای تعجب داره.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم بعد از این که به خودم حسابی رسیدم رفتم پیش آتوسا که فامیلای شاهین دورش جمع شده بودن و داشتن عکس می گرفتن.

-شاهین بلند شو برو مردونه دیگه همش این جا نشستی، یالا بلندشو.

-ای بابا دو دقیقه نمی تونم پیش زنم بشینم؟

-نه نمیشه تحمل کن تا آخر شب.

آتوسا پرووییی نثارم کرد و منم چشمکی زدم و همون جور که داشتم با فامیلاشون شاهین و میناختم بیرون گفتم: چیه دروغ میگم مگه؟

-باشه بابا کشش نده دیگه فهمیدم.

آهانی گفتم و با کمک فامیلاشون شاهین و انداختیم بیرون و منم رفتم پیش خواهرم، ولی خب انقدر آهنگ های شاد و قشنگ می اومد که من نمی تونستم سرجام بشینم و می خواستم که فقط وسط باشم و برقصم.

به بقیه که درحال رقصیدن بودن نگاهی کردم که زهره داشت نمی دونم با کی صحبت می کرد و معلوم بود هم خوش حاله و هم عصبی چون از حالت چهرش مشخص بود.

کنجکاو شدم این داره با کی حرف میزنه اینجوری میکنه! با قدم های بلند به سمتش رفتم که تا من و دید سریع تلفن و قطع کرد و گفت: وای آتریسا باورت میشه النا داره میاد این جا؟

-چـــی؟ داره میاد این جا؟ خودش گفت؟ چه یهویی و بی خبر!

زهره سری تکون داد و گفت: آره گفتش خودش و برای ساعت ده یا یازده میرسونه البته امیدوارم.

آهانی گفتم که زهره یه شال انداخت رو سرش و رفت بیرون، مشکوک بهش نگاه کردم نه این واقعا یه چیزیش هست که این جوری میکنه!

#پارت_۱۸۱

***

بالاخره شام خوردیم و رقصمون هم کردیم البته بماند من و به زور از وسط جمع کردن چندبار وحید هی خواست من و از وسط بیاره بیرون نمی تونست، منم با عصبانیت گفتم که حالا یه شب عروسیه خواهرمه می خوام خودم و خالی کنم یه شب که هزار شب نمیشه برای من پس سعی کنید سمت من نیاید چون بد می بینید.

شنلم و انداختم رو سرم و بعد از تمدید رژم نگاهی به آرایشم که کم نشده بود کردم و با رضایت کامل رفتم بیرون که بقیه هم درحال رفتن به بیرون بودن و منم زهره رو پیدا کردم و با هم رفتیم بیرون که همه ی پسرا و دخترا و زن و مرد همه بیرون بودن و داشتن به کمک هم صندلی می چیدن که چشمم خورد به النا و ارمیا!

چشمام اندازه ی قابلمه شده بود و نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم و چشمام فقط داشت اون دوتا رو برانداز می کرد و من تو این فکر بودم که النا فقط قرار بود بیاد نه این.

زهره ضربه ای به پهلوم زد و گفت: باورم نمیشه ارمیا این جاست؟ النا گفت خودش فقط تنها میاد.

پوفی کردم و گفتم: چی کار کنم اصلا اومده که اومده ولی این که بدون دعوت اومده یکم برام غیر قابل هضمه و من و عصبی میکنه. به هرحال بیا بریم پیششون یه وقت فکر نکنه به خاطره اون من نمیرم جلو.

دست زهره رو گرفتم و باهم به سمت النا رفتیم که بعدش دوباره صدای جیغ و داد جوونا به خاطره اومدن آتوسا و شاهین بلند شد.

با لبخند سلامی گفتم که النا با خوش حالی به سمتم اومد و گفت: وای عزیزم چقدر خوشگل شدی تو این لباس و با این آرایش اصلا این آتریسا کجا اون یکی کجا چقدر فرق می کنی، دیدی خودم و رسوندم به عروسیه خواهرت؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، به سمت ارمیا برگشتم که داشت با یه لبخند یه وری بهمون نگاه می کرد هول کردم این چرا داره این جوری نگاه میکنه!

-خیلی خوش اومدید آقا ارمیا.

ارمیا هم سری تکون داد و گفت: ممنونم آتریسا خانوم.

سری تکون دادم و برگشتم سمت النا و گفتم: خب از خودتون پذیرایی کنید دیگه من و زهره یکم باید خودمون و تخلیه کنیم چون با پسرای اکیپمون یه رقص آماده کردیم که باید اجراش کنیم خیلی ذوق دارم.

-والا النا جون این از کی داره میرقصه و خودش و تخلیه میکنه به زور از وسط آوردیمش بیرون.

#پارت_۱۸۲

#عملیات_پر_دردسر

نویسنده ها: سایه های نقره ای

با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم که تک سرفه ای کرد و گفت: البته به ما ربطی نداره عروسیه خواهرشه دیگه باید خودش و تخلیه کنه چون اگه دخالت کنیم بیچارمون میکنه.

لبخندی بهش زدم و دوباره روبه اونا گفتم: خب ما میریم دوباره میایم از خودتون پذیرایی کنید دیگه نگم بهتون.

النا سری تکون داد و گفت: امشب براتون یه سوپرایز داریم امیدوارم به دلت بشینه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چی هست این سوپرایزت؟

-حالا دیگه خودت می فهمی!

با اینکه داشتم از فوضولی می مردم ولی باشه ای گفتما و با زهره به سمت پسرا رفتیم و گفتم: خب پسرا رقصتون و که فراموش نکردید بدبختمون نکنیدا من کلی برای این رقص زحمت کشیدم.

پرهام که معلوم بود یکم هول کرده گفت: نظرتون چیه من نیام هان؟ حس میکنم خراب میکنم یکی دیگه رو به جای من ببرید.

خواستم بهش بتوپم که رامین از پشت یه پس گردنی زد و گفت: نخیر میای، نگران نباش گند نمی زنی هرکاری کردیم توهم با ما انجام بده این دیگه کاری داره پرهام؟

پرهام پوفی کرد و گفت: باشه ولی خراب کردم بعدش نیاید سرم غرغر کنیدا از من گفتن بود.

زهره شنلش و یکم مرتب کرد و منم مرتب کردم و بعد از دید زدن خودم به وحید گفتم: خب وحید برو به اون خواننده بگو آهنگ مارو بزنن که بیایم بعدشم باید با آتوسا اینا هم برقصیم.

وحید سری تکون داد و رفت و منم که استرس افتاده بود تو جونم به گفته ی خواننده که همه رو نشوند سرجاهاشون و وسط خالی شد از ما خواست که بریم وسط و رقصمون و شروع کنیم.

فامیلا هم برامون دستی زدن و آتوسا و شاهین با خوشحالی بهمون نگاه کردن و منم که اول وایستادم زهره هم بغل دستم، پسرا هم پشت سرمون وایستادن.

بالاخره آهنگ و گذاشتن و ما هم شروع کردیم به رقصیدن، بیشتر سعی خودم و می کردم که طبیعی برقصم و مصنوعی نباشه.

نگی که نگفتم زمین می چرخه و میرسیم بهم...

بپا که نیفتیم رو دنده ای که عاشقت بشم...

نگی که نگفتم...

اگه بری تو دیوونه میشم و من روی تو قفلم...

نباشی پیشم و عاشق کی شم!

یه ستاره توی آسمون واسه من و تو شده نشون...

نگی که نگفتم...

به زهره که قشنگ رفته بود تو حس نیم نگاهی کردم و به این جای آهنگ که رسید با هم برگشتیم سمت پسرا و اندفعه باهم رو درو رقصیدیم.

از تو بهترم مگه داریم؟ ما که از این حرفا نداریم...

من و تو رو ابرا سواریم وقتی دیگه همو داریم...

از تو بهترم مگه میشه عاشقم بمون اگه میشه...

دل من یه گوله آتیشه با تو تا همیشه...

#پارت_۱۸۳

بالاخره آهنگ تموم شد و همگی باهم دستامون و دادیم و به نشونه ی تشکر خم شدیم، که بقیه هم برامون دست می زدن.

همون جور که نفس نفس میزدم خواننده اومد وسط و گفت: به به چه رقصی چقدر هماهنگ حالا اندفعه خواهر عروس با خود عروس قراره برقصن به افتخارشون.

نامردا می زاشتید من یه نفس می گرفتم بعد رقص بعدی و شروع می کردید.

به آتوسا که داشت می اومد سمتم رفتم و باهم بعد از یه دور چک کردن به خواننده گفتم که آهنگ و بزاره و ما رقصمون و شروع کنیم. اونم سری تکون داد و آهنگ درخواستیمون و گذاشت.

بیبی خیلی هاتی چقدر داریم تلپاتی...

حتی وقتی تلخی واسم مثل شکلاتی...

وای بگو دوسم داری میدونی که لوسم چون...

وای چقدر رو اعصابی یالا بیا بوسم کن...

وای بگو دوسم داری میدونی که لوسم چون...

وای چقدر رو اعصابی یالا بیا بوسم کن...

آتوسا همه ی حرف و رقصش و برای شاهین انجام میداد و شاهینم با لبخند و دست زدن همراهیش می کرد. بخوام اعتراف کنم خدایی قشنگ می رقصید این خواهر ما بالاخره اون همه پول کلاس رقص داده باید هم قشنگ برقصه.

بالاخره آهنگ ما هم تموم شد که به افتخارمون بلند شدن و دست زدن. ای بابا من متعلق به همه هستم نمی دونستم انقدر طرفدار دارم من.

از پیست رقص اومدیم بیرون که چشمم خورد به ارمیا و النا که ارمیا داشت عصبی بهم نگاه می کرد، وا این چش شد یهو؟ دیوانه شده، النا هم از چهرش معلوم بود که آشفته است و سعی می کرد اون و آروم کنه.

شونه ای بالا انداختم و به من چی ای تو دلم گفتم.

دیگه آخرای جشن بود که طبق خواسته ی خود آتوسا قرار شد دسته گلش و پرتاب کنه تا ببینیم کی میخواد بگیره، ولی من وسط نرفتم و زهره و بقیه ی دخترا رفتن وسط و منم رفتم سمت آبمیوه ها و دسرهای خوشمزه که داشتن به من چشمک میزدن.

#پارت_۱۸٤

همون جور که درحال خوردن بودم، دیجی به آتوسا گفت که برگرده و همراه با شماره ی اون از یک تا ده گل و پرت کنه، زهره که داشت خودش و اون وسط می کشت که دسته گل و بگیره خنده ای کردم و گفتم: خجالت نمی کشی تو؟ برای یه دسته گل اون جوری می کنی؟ رامینم از پشت داد زد و گفت: زهره عزیزم نگران نباش تو نگرفتی من میپرم بالا می گیرم.

منم همراه با دیجی از پنج دیگه شمردیم و رسیدیم به یک که دیدم آتوسا گل و پرت نکرد و همه با عصبانیت ای بابایی گفتن، که دیدم داره میاد سمت من، ابرویی بالا انداختم و آتوسا با لبخند دسته گل و داد بهم و منم با تعجب ازش گرفتم، که اشاره ای به سمت راستم کرد همین که برگشتم با ارمیا که زانو زده بود و تو دستش یه جعبه بود و حلقه داشت به سمتم گرفت.

کم مونده بود شاخام بزنه بیرون از این همه تعجب که ارمیا با لبخند منتظر من بود تا یه چیزی بهش بگم، ولی خب من فقط داشتم با گیجی و تعجب به این و اون نگاه می کردم که النا از دور با خوش حالی اومد و گفت: چرا وایستادی قبول نمی کنی این پسر مارو؟ عروس خانوم!

به پدر و مادرمم که داشتن با لبخند بهم نگاه می کردن نگاهی کردم و بعد از تاییدشون دوباره به ارمیا که منتظر داشت بهم نگاه می کرد کردم

و با گفتن قبوله همه جیغ و دست زدن و آتیش بازی رو تو هوا به راه انداختن.

ارمیا هم بعد از انداختن انگشتر تو دستم سرم و گرفت و بوسید، یه جوری شدم بیشتر خجالت کشیدم پیش این همه آدم، من و اون که تا همین چند دقیقه پیش سایه ی هم و با تیر میزدیم، الان یعنی من دیگه رسما نامزدش محسوب میشم؟

پوفی کردم که بچه ها و همه ریختن رو سرم و النا و زهره هم از دور جیغ جیغ کنان اومدن پیشم که زهره با جیغ و خوش حالی گفت: وای باورم نمیشه آتریسای ما هم شوهر کرد الهی قربونت بشم چقدر خوش حال شدم برات که بالاخره از ترشیدگی در اومدی!

نه به این ابراز محبتت نه به این حرفی که آخر جملت گفتی و آبروم و پیش همه بردی!

لبخند عصبی زدم و گفتم: مرسی عزیزم تو هم اگه این کلمه ی بیخود و هی نگی نمیگن لالی.

#پارت_۱۸۵

زهره خنده ای کرد و گفت: ای بابا حالا ولکن این حرفارو، آقا ارمیا هنوزم باورم نمیشه از آتریسا خواستگاری کردید چون هنوز بعضی از حرفاتون و توی فرودگاه یادم نرفته!

بعد چشمکی بهم زد و ارمیا دستی پشت گردنش کشید و گفت: آره می دونم اون حرفی که زدم درست نبود و خودمم بعدش مثل چی پشیمون شدم ولی خب مثل آبی که ریخته شده دیگه نمیشه کاریش کرد و منم بعدش خودم و کلی فحش دادم بابت رفتار بدم. شما به بزرگیه خودتون ببخشید.

ابرویی بالا انداختم که النا گفت: خب حالا این حرفا رو ولش کنید بیاید بریم قراره عروس خانوم ببرن خونه اش، حالا وقت هست برای حرف زدن.

سری تکون دادم و قدم اول و که هنوز برنداشته بودم ارمیا دستم و گرفت و با تعجب گفت: چیزی نمی خوای بگی؟ حرفی یا نمیدونم هرچیزی؟

تو چشماش زل زدم و گفتم: نه، حرفی برای گفتن ندارم چون هنوز تو شوکم و با واقعیت کنار نیومدم پس خواهش می کنم زیاد پیشم نیا چون گند زدی به شب عروسیه خواهرم با این کارت.

ارمیا اخمی کرد و همون جور که دنبالم می اومد گفت: یعنی چی من متوجه نمیشم! چی کار کردم مگه؟ کار بدی کردم از کسی که عاشقش بودم خواستگاری کردم اونم تو این شب؟ واضح حرف بزن اگه حرفی داری آتریسا.

پوفی کردم و با بی حوصلگی گفتم: حرف من همونیه که گفتم سمتم نیا تا یکم با خودم خلوت کنم خب؟ چیزی زیادی ازت می خوام؟

اونم مثل خودم پوفی کرد و گفت: باشه من کاریت ندارم هر وقت خودت خواستی بهم زنگ بزن من باهات کاری ندارم، فعلا تا بعد.

این و گفت و مستقیم رفت سمت النا و منم بعد از اینکه سعی کردم خوب باشم سریع رفتم پیش بقیه که داشتن سوار ماشین میشدن تا عروس ببرن.

پیش مامان بابام رفتم و همون جور که نفس نفس میزدم با لبخند گفتم: مامان من با ماشین خودم میام شما برید باشه؟

-باشه عزیزم با ماشین خودت بیا فقط مراقب خودت باش الان شبه و خطرناکه آروم برون باشه؟

سری تکون دادم و به سمت ماشینم رفتم، حتی پیش زهره هم نرفتم ببینم کجاست و داره چی کار میکنه!

به محض راه افتادن ماشینا منم ماشینم و روشن کردم و یه آهنگ شاد گذاشتم که زهره از شیشه ی ماشین بیرون اومد و با داد گفت: آتریسا همون آهنگ قوفلیمون و بزار صداشم زیاد کن که باهم بخونیم باشه؟

باشه ای گفتم و اونا هم رفتن و منم پشت سرشون راه افتادم.

#پارت_۱۸۶

آهنگ قفلیمون و گذاشتم و تا آخر زیاد کردم و ماشینا هم پشت سر هم بوق می زدن و دستمالاشون و از پنجره به حرکت در می آوردن.

از پرهام سبقت گرفتم و چسبیدم به زهره اینا که دیدم داره آهنگ می خونه و تو ماشین می رقصه یه بوقی براشون زدم و رفتم پشت ماشین آتوساینا و دیگه پشت سر هم شروع کردم به بوق زدن و داد زدن.

***

بالاخره بعد از چهل دقیقه به خونه ی شاهین و آتوسا که با خونه ی خودمون فاصله داشت رسیدیم.

اه خوبه بهشون گفتم یه خونه نزدیک مامانینا بگیریدا گوش نکردن که! من پس صبحا کیو باید اذیت کنم؟

پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم که دیدم همه جلوی در وایستادن و نمی دونم دارن چی کار می کنن!

سریع بهشون ملحق شدم که دیدم بابای شاهین دست آتوسا رو گرفت و گذاشت تو دست شاهین و براشون آرزوی خوشبختی کرد و بعدش هم پدر من رفت و خیلی محترمانه گفت: هوای دخترم و داشته باش از این جا به بعد تو باید مراقبش و حامیش باشی، مبادا کاری کنی که پشیمون بشم آقا شاهین.

شاهین هم سرش و انداخت پایین و گفت: خیالتون راحت نمی ذارم آب تو دلش تکون بخوره تا آخر عمرم کنارشم.

به سمت زهره برگشتم و گفتم: اه اه حالم بد شد تو چی؟

زهره هم سری تکون داد و گفت: موافقم باهات شاهین این جوری نبود چرا یهو این جوری شد؟

-زندگیه متاهلیه دیگه از این حرفا زیاد می شنوی از این به بعد.

بعد دیگه آتوسا که می خواست بره تو مامانم با گریه رفت بغلش کرد و منم گریه ام گرفت و سریع رفتم جفتشون و بغل کردم و گفتم: آخ خواهر جون دلم برات تنگ میشه، دیگه صبح من کیو اذیت کنم وقتی تو نیستی؟ نرو.

آتوسا هم وسط گریه اش خنده ای کرد و گفت: کجا رفتم مگه! باز میام پیشت عزیزم نگران نباش من و تو همش کنار همیم.

از بغلش بیرون اومدم که مامانم گفت: خوشبخت بشی دختر عزیزم انشاالله سالیان سال در کنار هم با خوشی زندگیتون و بکنید.

آتوسا هم تشکری کرد و منم گفتم: انشاالله خوشبخت بشی خواهر جونم.

بقیه هم اومدن و باهاشون بغل کردن و بعد از اتمام رفتن داخل و ما هم دیگه هرکی رفت سمت ماشینای خودشون که سریع به سمت زهره رفتم و گفتم: هوی بی خداحافظی میری؟ عجب آدمی هستی تو.

-اولا هوی تو کلات، دوما می خواستم بیام خداحافظی کنم ولی گفتم ولش کن حوصله ندارم پاهامم درد میکنه اصلا تاول زده فجیح تو چی؟

-منم پاهام افتضاح درد می کنه، ولی فکر نکنم به اندازه ی من در حال مردن باشی چون من بیشتر از تو وسط بودم و داشتم می رقصیدم.

#پارت_۱۸۷

-خب بابا منم به اندازه ی تو رقصیدم دیگه حالا کم یا زیادش مهم نیست مهم رقصه که کردم.

سری تکون دادم که رامین هم بهمون ملحق شد و با خستگی که تو صداش بود گفت: شما دوتا نمی خواید حرفاتون و تموم کنید والا همه رفتن شما فقط موندید، جان من بزارید بعدا حرفاتون و بزنید ساعت دو و نیمه شبه.

-موافقم باهات.

زهره رو بغل کردم و رامین هم همین طور و با هم خداحافظی کردیم که رامین گفت: مراقب باش و آروم برون آتریسا باشه؟

باشه ای گفتما سریع به سمت ماشینم رفتم و نشستم داخلش و با یه تک بوق ازشون دور شدم.

***

بالاخره بعد از یک ساعت رسیدم خونه و ماشین و پارک کردم و له و لورده با قدم های آروم از پله ها بالا رفتم و در خونه رو باز کردم که دیدم بله مامان و بابام خوابیدن و همه چراغ ها هم خاموش فقط چراغ های کوچیک سالن روشنه، آتوسا هم که دیگه نیست.

هی این جور که معلومه من تا یه هفته باید زانوی غم بغل بگیرم و ناراحتی کنم ولی از خیلی جهت خوب شده برام که حالا فردا لیستارو برای پدر گرامم ردیف می کنم.

آروم از پله هام بالا رفتم و در اتاقم و باز کردم و پریدم رو تخت.

-آخ خدا کمرم درد می کنه، پاهام از اون بدتر به طرز فجیهی در حال مردنم با این اوضاع فکر نکنم بتونم عینه آدم بخوابم با این خستگیه زیاد. ساعت هم که سه و نیمه لباسامم که درنیاوردم آرایشمم که الان خراب شده حوصله ی حموم رفتن هم ندارم، پس نتیجه می گیرم با همین لباسا بخوابم و فردا یه دوش حسابی بگیرم و خستگیم بر طرف بشه.

دستم و دراز کردم و کیفم و برداشتم و موبایلم و روشن کردم و دیدم که تو تلگرام برام یه پیام اومده سریع پیام و باز کردم که دیدم ارمیاست و نوشته " بیداری؟"

پوفی کردم و چون پیامش و سین زدم نوشتم "آره"

که دیدم همون لحظه آنلاین شد و نوشت "چرا نمی خوابی؟"

ای بابا ولکن دیگه بزار آخرین پیامم بنویسم و برم دیگه بخوابم.

"می خوام الان برم بخوابم اگه اجازه بدی"

#پارت_۱۸۸

دیدم استیکر خنده فرستاده و منم سین زدم و یه خداحافظ نوشتم و اومدم بیرون و پتوم و انداختم رو سرم و به شمر سه به خواب رفتم.

***

با صدای موبایلم از خواب شیرینم بیدار شدم و عصبی پتو رو از رو سرم کشیدم و موبایلم و برداشتم که دیدم زهره است داره زنگ میزنه.

تلفن و وصل کردم و توپیدم: از دست آتوسا راحت شدم حالا تو اضافه شدی؟ برای چی من و این ساعت صبح به این زودی بیدار کردی هان کرم داری؟

-اولا سلام عزیزم دوما اگه نگاهی به اون ساعت واموندت بکنی می بینی که دوازده و نیمه نه هفت صبح.

-حالا من با ساعتش چیکار دارم من با خوابم کار دارم خیر سرم دیشب ساعت چهار خوابیدم اه.

-خب بابا نخور من و حالا زنگ زدم یه سوالی ازت بپرسم!

گوشیو به اون یکی دستم دادم و افتادم رو بالشم و با بی خوابی گفتم: بپرس سوالت و فقط وای به حالت سوالت مزخرف باشه میام پیشت دونه دونه موهات و از ریشه می کنم حالا ببین.

-بابا النا روش نشد به تو زنگ بزنه زنگ زده به من میگه از آتریسا بپرس که جوابه قطعیش چیه مثبته یا منفیه! ما بیایم خواستگاری برای ارمیا.

با این حرف سیخ سرجام نشستم و گفتم: من به خود ارمیا هم گفتم که وقت می خوام باید فکر کنم دلیل نمیشه دیشب یه چیزی گفتم طبق همون حرفم بیاید خواستگاری، من هنوز حرفاش و تیکه هاش و یادم نرفته و نتونستم باهاش کنار بیام پس زمان می خوام، این و بهش حالی کن یا نه خودم بهش میگم.

-نه قربونت تو الان عصبی هستی هرچی از دهنت درمیاد بارشون می کنی من خودم زنگ می زنم بهش میگم.

-خوبه بهشم بگو انقدر پیگیر نشن من خودم هر تصمیمی بگیرم به ارمیا میگم خواستن از اون بپرسن فعلا من برم بخوابم.

#پارت_۱۸۹

همین که داشت چشمام گرم میشد یهو صدای دره اتاقم به صدا در اومد و دوتا بچه با داد افتادن روم و من با صدای بلندی فحششون دادم.

پتو رو از رو سرم برداشتم که با معید و معین چشم تو چشم شدم و با خنده گفتم: عه شما کی اومدید این جا؟ چه بی خبر!

-معین: بله دیگه وقتی تا الان می خوابی بایدم نفهمی ما از کی اومدیم این جا، مامانت گفت بیای پایین کارت داره.

لپشون و کشیدم و گفتم: بلبل زبون، شما برید منم میام.

سری تکون دادن و بدو بدو رفتن بیرون منم سریع لباس دیشبم و درآوردم و پریدم حموم.

بعد از یه دوش ده دقیقه ای اومدم بیرون و لباس راحتیام و پوشیدم و موهام و هله پیچ کردم و رفتم بیرون.

همین جور که داشتم از پله ها می رفتم پایین با صدای بلندی سلام دادم که سراشون به سمت من برگشت و خالم گفت: سلام خاله چه عجب شما بیدار شدی لنگه ظهره ها.

با لبخند پیشش رفتم و بعد از روبوسی گفتم: والا دیشب مثلا عروسیه خواهرمون بودا منم تا می تونستم برای عروسیه خواهرم سنگ تموم گذاشتم پاهام هنوز درد میکنه خاله.

مامانم خنده ای کرد و گفت: بله دخترم دیشب دیدمت از رقصیدن سیر نمیشدی نمی اومدی بیرون. الان هم من و خالت قراره بریم خونه ی خواهرت میای؟

همون جور که برای خودم میوه بر میداشتم گفتم: شما برید منم بعدش میام الان حس میکنم بدنم کوفته است هنوز.

مامانم سری تکون داد و گفت: باشه عزیزم ناهارت هم داغه بردار بخور من میرم آماده بشم.

باشه ای گفتم و خالمم از جاش بلند شد و همراه با مامانم برای پوشیدن لباس رفت بالا و من چشمام زوم شد رو معین و معید که سخت مشغول بازی کردن با موبایل خالم بودن.

-هوی؟ کجایید!

-هوی تو کلات، داریم بازی می کنیم.

-بی ادب بچه هم بچه های قدیم، بچه های الان می خوان آدم و درسته قورت بدن بی ادبا.

#پارت_۱۹۰

-معید: چون بازی حساسه دیگه نمی تونیم جوابت و بدیم پس برو.

سری از رو تاسف تکون دادم و یه آلبالو از تو ظرف برداشتم و انداختم تو دهنم و رفتم تو اتاق برای پوشیدن لباسام.

به سمت کمدم رفتم و کت و شلوار مشکیم و با شال بنفشمم برداشتم و پوشیدم.

روی میزم نشستم و شروع کردم به آرایش کردن. یه کرم زدم و یه خط چشم نازک همراه با رژ لب قرمز ملایم و در آخر ریمل هم زدم و کیف و کفش با موبایلمم برداشتم و رفتم پایین که دیدم خالم و مامانم دارن میرن بیرون.

-مامان من آمادم فقط ناهار بخورم خودم میام شما برید.

-باشه عزیزم ما رفتیم درها رو هم قفل کن.

باشه ای گفتما رفتم سمت آشپزخونه و برای خودم ماکارانی که غذای مورد علاقم بود و کشیدم و گذاشتم رو میز و شروع کردم با لذت خوردن.

بعد از ده دقیقه غذام تموم شد و گذاشتمش تو ظرف شویی و از آشپزخونه زدم بیرون، چون دیرم شده وقت ندارم بشورمت پس تا شب.

سوییچ ماشینم و برداشتم و بعد از بستن درها به گفته ی مامان خانوم به سمت ماشینم رفتم و توش نشستم و ریموت درو زدم و منتظر موندم تا در باز بشه، همون جور که چشمم به در بود دیدم یکی اون بیرون وایستاده چشمام و ریز کردم تا فهمیدم این ارمیاست.

ماشین و تا نصفه بردم بیرون و از ماشین پیاده شدم که خودش نزدیکم شد و گفت: سلام.

-سلام این جا چیکار می کنی؟

ارمیا تک خنده ای کرد و گفت: هیچ النا می خواست بیاد دنبالت تا دیدیم مامانت و خوالت اومدن بیرون النا من و پیاده کرد و اونارو سوار کرد و با خودش برد خونه ی خواهرت، منم این جا بیکار وایستاده بودم تا خداراشکر تو اومدی.

خنده ای کردم و گفتم: عه! باشه پس بپر بالا بریم خونه ی خواهرم.

ارمیا هم سری تکون داد و سوار ماشین شد و منم شروع به حرکت کردم که ارمیا گفت: اولین باره رانندگیه یه دختر و می بینم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خب حالا دست فرمون دخترا چطوره؟ بده یا خوب؟

ارمیا شیشه رو داد پایین و گفت: تا این جاش که خوب بوده بقیش و به خیر بگذرونه.

#پارت_۱۹۱

همون جور که دنبال آهنگ می گشتم پوزخندی زدم و گفتم: به نظر من دست فرمون دخترا با پسرا فرقی نمیکنه حتی دست فرمون دخترا بهتر از پسراست گفتم در جریان باشی.

-عه؟ که این طور.

-بله که این طور.

-باشه پس یه روز حتما مسابقه بزاریم تا ببینیم دست فرمونه کی بهتره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: حتما.

آهنگی پلی کردم و دیگه چیزی نگفتم و همه حواسم و دادم به رانندگیم که ارمیا گفت: خب درباره ی اون موضوع فکر کردی؟

-کدوم موضوع؟

-جوابت به خواستگاری که بیایم یا نه.

آهانی گفتم و ادامه دادم: آره فکر کردم ولی نمیگم یکم منتظر بمونی یا اذیت بشی چون این جوری لذتش قشنگه.

ارمیا تک خنده ای کرد و گفت: پس جوابت مثبته که می خوای اذیت کنی.

به سمتش برگشتم و گفتم: تو فکر کن جوابم مثبته و می خوام اذیت کنم خب که چی؟

-هیچی بالاخره هرکاری کنی حق داری.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم که دیگه رسیدیم جلوی خونه ی آتوسایینا و منم ماشین و پارک کردم و با هم از ماشین پیاده شدیم.

زنگ خونش و زدم که در با تیک باز شد و اول من رفتم تو بعدش هم ارمیا پشت سرم اومد داخل.

عجب خونه ی قشنگ و بزرگی، شبیه باغ می مونه جون میده هرروز این جا آفتاب بگیری برنزه بشی بعد بری تو استخرشون کیف کنی!

با این وجود من همین امشب این جا می مونم با این فکر لبخندی رو لبم نشست که از چشم ارمیا دور نموند و گفت: به چی می خندی؟

-هیچ به موضوعی که امروز اتفاق افتاد می خندم.

دیگه نزاشتم چیزی بگه و سریع از پله ها بالا رفتم که آتوسا درو باز کرد و من با جیغ پریدم بغلش و گفتم: سلام خواهر بزرگه دلم برات تنگ شده بود.

آتوسا خنده ای کرد و گفت: منم همین طور خواهر زشتم.

چشم غره ای براش رفتم و گفتم: زشت عمته بیشعور.

آتوسا با ارمیا هم سلام و احوال پرسی کرد و با هم رفتیم خونه که مامانم و خاله مثل این که طبقه ی بالا بودن، چون صدای خندشون میومد و خبری از اون زلزله ها هم نبود.

-آتوسا؟ النا هست؟ شاهین چی؟

-آره پیش معید و معین تو استخرن، شاهینم پیش مامان و خالست.

آهانی گفتم و با ارمیا رفتیم طبقه ی بالا آتوسا هم رفت سمت آشپزخونه.

-شاهین: به به سلام به خواهر زن گرامی خوش اومدی.

بعد رو کرد به ارمیا و گفت: سلام آقا ارمیا خوش اومدی بفرمایید.

#پارت_۱۹۲

ارمیا هم با همه سلام و احوال پرسی کرد و در آخر با شاهین رفتن سالن پایین نشستن تا ما راحت تر باهم دیگه حرفامون و بزنیم.

کیفم و گذاشتم رو مبل و سریع رفتم پیش النا و بچه ها که صدای دادشون میومد.

نگاهی به اطراف کردم و با داد گفتم: خوش می گذره؟

-النا: عالی جای شما خالی.

بهشون که رسیدم دیدم بچه ها زیر آبن و النا هم ریلکس کرده و داره اب پرتقال می خوره، به سمت یکی از صندلی ها رفتم و روش نشستم و گفتم: بله که خوش می گذره آب پرتقال داری می زنی بر بدن کیف نده بهت، مگه میشه.

منم یه آب پرتقال برداشتم و همون جور که یه قلپ ازش خوردم النا گفت: ارمیا هم اومد باهات؟

-آره از دستت شاکی بود که ولش کردی و رفتی.

النا خنده ای کرد و گفت: در اصل هدفم این بود که شما دوتا با هم بیاید که خب به هدفمم رسیدم و برنامه هم اون جور که می خواستم پیش رفت.

-زهرمار تو فقط برنامه بچین ما رو بهم نزدیک کن خب؟ کاره دیگه ای که انجام نمیدی! نترس یه روز یا زن داداشت میشم یا یه زن برای داداشت پیدا می کنم.

النا لیوانش و روی میز گذاشت و گفت: اولا زن داداشم میشی مطمئنم دوما کار به اون جا نمی کشه چون میدونم هم تو ارمیا رو دوست داری هم اون پس حرف نزن.

این و گفت و رفت سمت بچه ها و من و با این حرفش تنها گذاشت.

راست میگه منم تازه فهمیدم که دوسش دارم و عاشقشم با وجود حرفا و کارهایی که کردم و اونم انجام داد ولی مشخصه که اونم دوسم داره و منم دیگه کم کم باید راجب این مسئله با بابا و مامانم صحبت کنم و در جریان بزارمشون.

لیوانم و روی میز گذاشتم و رفتم سمت معید و معین که داشتن با حوله موهاشون و خشک می کردن و غرغر می کردن که چرا مارو از آب آوردی بیرون و ما کم بازی کردیم.

-النا: بستونه دیگه مامانتون گفت یک ساعت پس منم همون قدر بهتون زمان دادم تازه یه ربع هم اضافه بازی کردید پاهاتون چروک شده نگاه کن!

معید اخمی کرد و همون جور که از استخر می رفت بیرون گفت: خیلی نامردی النا جون.

نگاهی بهش کردم و النا هم تک خنده ای کرد و با معین رفتیم بیرون که خالم گفت: مرسی النا خانوم این بچه ها خستت کردنا افتادی تو زحمت.

النا لبخندی زد و گفت: نه بابا این چه حرفیه تا به حال بچه هایی به این باحالی و حرف گوش کن ندیده بودم حال کردم باهاشون.

#پارت_۱۹۳

روی مبل کنار آتوسا نشستم که النا گفت: من میرم پیش ارمیا بر می گردم.

آتوسا سری تکون داد که من گفتم: خب اولین روز متاهلی خوش می گذره یا مجردی خوبه؟

آتوسا با این حرفم برگشت سمتم و گفت: متاهلی خوبه و بهترم میشه.

بعد چشمکی زد و رفت به النا و پسرا گفت که بیان بالا.

-عه که این طور متاهلی خوبه، به نظر من که سینگلی یه چیز دیگه است راحت می گردی، هرجا می خوای میری بدون این که از کسی اجازه بگیری، هر چی می خوای می گیری و با دوستات میری سفر بدون این که بخوای یه نخاله با خودت ببری.

شاهین که تو پله بود با این حرفم گفت: عه حالا ما پسرا شدیم نخاله آره؟ بزار برات بگم زندگی متاهلی یعنی به سرپرستی گرفتن یه دختر که مامانش دیگه نمی تونه ازش نگهداری بکنه و تو میای از اون دختر نگهداری می کنی چون مجبوری.

-جـــان؟ نخیر این و بر عکس گفتی عزیز من باید می گفتی ازدواج یعنی به سرپرستی گرفتن یه پسر که مامانش نمی تونه ازش نگهداری بکنه این بهتره تا حرف تو.

خالم و مامانم با این حرفم خنده ای کردن که آتوسا گفت: باشه شاهین خان ما بهم می رسیم بعدا.

شاهین یدونه زد تو سرش و گفت: نه من و تو اصلا بهم نمی رسیم چون من می خوام برم پیش دوست جونم ارمیا.

-آتوسا: تا ابد که اون جا نمی مونی بالاخره میای خونه دیگه اون موقع حالیت می کنم این حرفت و.

منم خنده ای کردم که ارمیا که پیش خواهرش نشسته بود دستی به لبش که اونم خندش گرفته بود کشید و گفت: بالاخره ما این پسرا هستیم که باید بیایم شما دخترا رو بگیریم تا نترشید دیگه وگرنه شما تا آخر عمرتون باید خونه ی باباتون بمونید و بپوسید.

-شاهین: ایول داداش دمت گرم، عجب حرفی زدی، خوردی آتریسا جون هستشم تف کن بیرون.

از عصبانیت کم مونده بود از گوشام دود بزنه بیرون با این حرفی که ارمیا زد و پشت بندش خندیدن.

-عه اگه کسی نیست مارو بگیره، پس خدا برای چی مارو آفریده؟ خدا ما دخترا رو آفریده که بیایم شما پسرا رو جمع کنیم تا کم دختر بازی کنید و بالاخره باید باشیم تا یه زندگی بسازید یا نه! تا ابد که نمیشه ولگردی کنید. حالا تو خوردی هستش و بنداز دور.

#پارت_۱۹٤

با این حرفم همه زدن زیر خنده به جز ارمیا که داشت با چشم های ریز شده بهم نگاه می کرد منم ابروهام و انداختم بالا و با لبخند حرص دراری بهش نگاه کردم که اونم پوفی کرد و مشغول خوردن چاییش شد.

-النا: خب دیگه یک یک شدید خوهشا این بحث و ادامه ندید ارمیا بلند شو بریم دیگه کار دارم.

آتوسا و بقیه عه ای گفتن که دوباره النا همون جور که شالش و مرتب می کرد گفت: مرسی آتوسا جون خیلی خوش گذشت بازم بهت تبریک می گم و ایشاالله سالیان سال کنار هم به خوبی زندگی کنید.

-آتوسا: مرسی عزیزم ولی می موندید خوش حال می شدما الان کارت چیه که می خوای بری حالا یه امشب و بمونید.

اندفعه ارمیا لبخندی زد و گفت: ممنون آتوسا خانوم انشاالله یه وقت دیگه مزاحم میشیم.

-شاهین: ای بابا کجا آخه ما تازه داشتیم باهم گرم میشدیم و حرف می زدیم حالا تو داری میری!

-شمارم و که داری شاهین در تماسیم.

با آتوسا و شاهین تا جلوی در راهنماییشون کردیم که النا گفت: آتریسا عزیزم راجب اون موضوع هر چه سریع تر جواب بدهید چون بعضی ها طاقت ندارن و زود می خوان ازدواج کنن.

لبخند عصبی زدم و به آتوسا و شاهین که داشتن با لبخند بدجنسی بهم نگاه می کردن رو به النا گفتم: حالا صحبت می کنیم باهم زنگ می زنم بهت.

النا سری تکون داد و با یه خداحافظی رفتن و ما هم اومدیم داخل.

برای این که جواب سوالاشون و ندم سریع از پله ها رفتم بالا که دیدم مامانینا هم دارن آماده میشن، کیفم و برداشتم و انداختم رو دوشم که آتوسا با عصبانیت گفت: شما کجا میرید ای بابا!

-مامان: دخترم انشاالله یه روز دیگه میایم الان هم من کار دارم هم بابات نمی شه خودمون یه روز دیگه میایم باشه عزیزم!

-چیکار دارید من نمیدونم؟

-خب شاید کار دارن به من و تو چه! می خوای من بمونم خونتون تعارف نکنا.

-نخیر شما بیا برو مهمون نخواستیم خوش اومدی.

-نگاه کن باشه آتوسا خانوم کارت به من میفته دیگه، مرسی بابت مهمون نوازیت.

بریم مامان جون من دیگه این طرفا عمرا پام و بزارم.

واقعا بهم برخورد این چه رفتاری بود باهام کرد منم با حالت قهر روم و برگردوندم و رفتم حیاط تا بقیه بیان.

#پارت_۱۹۵

نگاه گذرایی به حیاطشون کردم و معید و معین و صدا کردم: بدویید بیاید داریم میریم.

-معید: کجا داریم میریم؟

-خونه ی پسر شجاع داریم میریم داریم میریم خونه دیگه.

همون جور که زیر درخت وایستاده بودم معین اومد طرف من و با خنده گفت: بگو مینی بوس؟

با این که می دونستم جوابش چیه ولی گفتم: اوکی مینی بوس!

-برو عشقت و ببوس.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خجالت بکش بی ادب این چه حرفیه میگی!

-هه باحاله که.

-برو گمشو معین.

-من گم نمیشم راهم و بلدم.

-واقعا دیگه داری میری رو اعصابم برو اون طرف ببینم بچه پررو.

معید زبونی برام درآورد و رفت پیش داداشش. بی ادب شدن جدیدا این بچه های دوره زمونه هرچی میگیم یه جواب دارن به آدم بدن ما بچه بودیم جرئت داشتیم به مامان و بابامون بگیم "تو" الان اینا درسته من و قورت میدن وای به حاله خالم.

همون جور که غرغر می کردم بالاخره خالم و مامانم اومدن بیرون و ما هم بعد از کلی خداحافظی رفتیم سمت ماشین و سوار ماشینم شدیم.

-هوی کی گفت شما بیاید من شما دوتا بی ادب و راه نمیدم.

-عه خاله ببینش مارو نمیزاره بیایم.

-بله خودتون پیاده برید انقدر پررو شدید که هرچی تو حیاط می گفتم جوابم و میدادید پس من بی ادبارو راه نمیدم تو ماشینم.

-خاله: شوخی می کنه آتریسا بیاید بشینید.

ناچار ساکت شدم و چیزی نگفتم اونا هم با شادی اومدن نشستن تو ماشین و منم حرکت کردم سمت خونه ی خالم که اول اون و برسونم بعد خودمون بریم خونه.

همون جور که رانندگی می کردم مامانم گفت: آتریسا راسته خواستگار داری؟

با سوال مامانم چنان برگشتم سمتش که فکر کنم گردنم و استخونام شکستن من اصلا آمادگی شنیدن همچین سوالی و نداشتم به خاطر همین لبخند استرسی زدم و گفتم: خب چیزه خواستگار هست ولی جدی نیست یعنی من باید قبول کنم تا بیان.

-آهان ولی ارمیا پسره خوبیه همین طور خانوادش تصمیمت و گرفتی بهم بگو به بابات بگم.

#پارت_۱۹۶

یا خدا مامان من از کجا فهمید این ارمیا خواستگاره منه؟ مطمئنم یکی بهش گفته وگرنه این هیچ وقت نمی فهمید این موضوع به این مهمی و.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: کسی به شما گفته؟

-بالاخره من مادرم و نگاه عاشق و خوب می فهمم ارمیا از چشماش داد میزنه که عاشقه پس لازم نیستش کسی بهم بگه.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم با این که قانع نشده بودم ولی دیگه این بحث و ادامه ندادم.

جلوی خونه ی خالم نگه داشتم و اونا هم بعد از خداحافظی رفتن خونشون و ما هم رفتیم سمت خونه ی خودمون.

***

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدیم و من ماشین و خونه پارک کردم و مامان هم رفت خونه.

همین که خواستم برم تو صدای زنگ خونه به صدا در اومد و من دوباره پله های رفته رو برگشتم و رفتم سمت در و وقتی بازش کردم با کیوان روبه رو شدم.

ابروهام و انداختم بالا و با تعجب گفتم: سلام پسرعمه از این طرفا؟

کیوان عینکش و از روی چشماش برداشت و با یه لبخند گفت: سلام دختر دایی خوبی؟ دایی و زندایی خوبن؟

-آره خوبن اتفاقی افتاده؟ اومدی این جا؟

کیوان پوزخندی زد و گفت: شنیدم قراره ازدواج کنی! درسته؟

با این که گیج شده بودم گفتم: هنوز چیزی معلوم نیست چطور؟ کسی چیزی گفته؟

-نه فقط وقتی ماله من نمیشی و نخواهی شد نمیذارم برای کسه دیگه ای هم بشی آتریسا خانوم این و یادت نره بهت هشدار دادم اگه ارمیا جونت و دوست داری باهاش ازدواج نکن وگرنه برات گرون تموم میشه.

اخمی کردم و توپیدم: این چرت و پرتا چین میگی؟ من بمیرمم زن تو نمیشم ولی حالا که این جوری شد همین امشب میگم بیان خواستگاریم ببینم کسی می خواد چه غلطی بکنه اصلا جرعتش و داری بلایی سر من یا سر ارمیا بیاری؟ به نظر من تو فقط لب و دهنی همین.

کیوان پوزخند غلیظی زد و گفت: من و هنوز نشناختی پاش بیفته هم تو رو هم اون بچه خوشگل و می فرستم اون دنیا ولی اگه ازدواج و بهم نزنی یه کاری می کنم بابات مجبورت کنه که با من ازدواج بکنی

فهمیدی! اینم یه انتخاب دیگه از این دوتا هرکدوم و خواستی انتخاب کن بعدش بهم خبر بده.

به قدری عصبانیتم به اوج رسید که با داد گفتم: برو به جـــهنـــم پسره ی آشغال ازت متنفرم کیوان متـــنفـــرم برو از این جا دیگه نمی خوام ریختت و ببینم.

این و گفتم و درو محکم بهم کوبیدم و چسبیدم به دیوار و پشت سر هم نفس نفس میزدم و اون و فحش میدادم نمی دونستم تا این حد کثیفه.

#پارت_۱۹۷

با عصبانیت به سمت خونه رفتم و خداراشکر مامان آشپزخونه بود و این عصبانیت و دیوونه شدنم و ندید وگرنه مجبور بودم براش تعریف کنم که خواهر زاده ی شوهرت چه آدم پست فطرتیه.

سریع از پله ها بالا رفتم و موبایلم و از تو کیفم درآوردم و به زهره زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد.

-الو آتریسا؟

-زهره حالم بده میای خونمون؟

زهره که معلوم بود هل کرده و نگرانه گفت: یا خدا چیشده حالت چرا بده؟

-بیا خونمون بهت میگم فقط سریع.

-باشه باشه اومدم.

تماس و قطع کردم و موبایلم و انداختم رو تخت و رفتم لباسام و عوض کردم و رفتم حال پیش مامانم.

اگه خودم نتونم کاری بکنم همین امشب همه چی و به مامان و بابام میگم.

روی مبل نشستم و کنترل تلویزیون و برداشتم و بی هدف شبکه هارو بالا و پایین کردم تا مامانم با یه سینی چای اومد پیشم و گفت: عه عزیزم چرا این شبکه رو هی بالا و پایین میکنی سرت گیج نرفت؟

-چی کار کنم از تنهایی و حوصله سر رفتن بهتره. راستی مامان زهره گفت میاد این جا کارم داره.

-باشه عزیزم.

نگاهی به ساعت که هفت شب و نشون میداد کردم که همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا دراومد و من بدو بدو رفتم سمت در و باز کردم که زهره همون جور که نفس نفس میزد گفت: سلام.

خندم گرفته بود بدبخت پیش خودش چه فکرا که نکرده تا این جا بیاد.

سلامی گفتم و با سر اشاره کردم تا بیاد تو و اونم اومد و بعد از احوال پرسی با مامانم رفتیم تو اتاق و درم پشت سرم بستم که یه وقت صدامون نره پایین.

-خب بگو ببینم چیشده که اون جور پشت تلفن حرف زدی؟

آهی کشیدم و گفتم: بدبخت شدم زهره، بدبخت.

-عه خب بگو دیگه جون به لبم کردی!

-هیچی کیوان اومد جلوی درمون گفت بیا کارت دارم منم رفتم پیشش گفت اگه با ارمیا ازدواج کنی بیچارت می کنم یا همین الان همه چی و باهاش بهم میزنی یا بابات و مجبور می کنم که به زور تو رو بده به من انتخاب با خوته.

زهره چی بلندی گفت که من دستم و رو دهنش گذاشتم و گفتم: اه آروم دیگه چرا داد میزنی! الان مامانم میشنوه.

#پارت_۱۹۸

زهره دستم و کنار زد و گفت: یعنی چی؟ خیلی غلط کرده این حرفارو زده، خیلی بیجا کرده تهدیدت کرده! یا به ارمیا باید بگی یا من یه کاری می کنم باهاش.

-به ارمیا که میگم ولی می ترسم واقعا یه کاری کنه یا یه چیزی به بابام بگه و مجبورم کنه که با اون ازدواج کنم. چیکار کنم زهره؟

-ببین آتریسا بهترین کار اینه که همه چی و به بابات بگی این تنها راهه بعدش هم به ارمیا میگیم بیاد خواستگاری، ارمیا مثلا پلیسه ها هیچ غلطی نمی تونه بکنه خیالت راحت.

سری تکون دادم و گفتم: اصلا فکرش و نمی کردم بیاد همچین حرفی بهم بزنه اونی که قبلا لال بود و نمی تونست تو روی من چیزی بگه دم درآورده پسره ی بیشعور.

-متاسفم برای همچین آدمی که فقط به فکر خودشه الان هم بابات اومد میریم بهش میگیم فهمیدی؟

-باشه پس فعلا بیا بریم شام بخوریم تا بابام بیاد.

)ارمیا(

یه آهنگ خفن خارجی گذاشتم و شروع کردم جلوی آینه برای خودم خوندن و ادا درآوردن.

حالم انقدری خوبه که حد نداره بالاخره می تونم با آتریسا با کسی که عاشقشم ازدواج کنم و مطمئنم اونم این پیشنهاد و قبول می کنه.

همون جور که آهنگ و می خوندم یهو در باز شد و النا با تعجب اومد داخل و بهم نگاه کرد

بیا همین و کم داشتم که جلوی این آتو بدم و بی حیصیت بشم، پوفی کردم و گفتم: تو فرهنگ تو اون ور یاد ندادن که در بزن بیا داخل چرا انقدر خنگی هزار بارهم بگم نمی فهمی اه.

النا خنده ای کرد که با حرفی که زدم ساکت شد و گفت: چیزه اومدم بگم خاله الهام و شوهرش اومدن این جا حال هیچ کدومشون هم خوب نیست، بیا پایین تا دعوا نشده.

-چی؟ من الان باید برم آگاهی کلی کار سرم ریخته، تو این اوضاع الان باید خاله می اومد؟

النا چشم غره ای برام رفت و همون جور که می رفت بیرون گفت: دیگه نگما خالت مهمتر از کارته هر چند چند دقیقه پیش دیدم داشتی چی کار می کردی بچه شده تازه برای من.

-برو بیرون تا یه بلایی سرت نیاوردم زود باش.

النا هم با خنده رفت بیرون و منم بعد از پوشیدن لباس کارم از اتاق زدم بیرون که با خالم و شوهرش و بابام و مامان و النا روبه رو شدم.

خالم که به یه نقطه خیره شده بود شوهرش هم داشت به خالم نگاه می کرد و مامانمم گریه می کرد و میزد رو دستش، من نمی دونم وقتی هنوز چیزی نشده این مامان من برای چی داره گریه میکنه.

#پارت_۱۹۹

#پارت_آخر

سلامی کردم که همه سرا به سمت من چرخید و نگام کردن که خالم بالاخره نگاهی بهم کرد و گفت: اومدم من و ببری پیش بچه هام چون من به جز اونا کسه دیگه ای رو ندارم و اونا نباشن من می میرم پس نزار خاله ی مریضت حالش از اینی که هست بدتر بشه.

همون جور که نگام رو خالم بود و خواستم چیزی بگم، شوهرخالم با تعجب پرسید: کیمیا و کسری کجان مگه! بچه هام کجان؟

-داد نزن سر خاله ی من سلمان خان، به احترام این که بزرگتری احترامت و نگه میدارم و جلوی بقیه چیزی نمیگم وگرنه نزار یه چیزی بگم که بعدش خودت از خجالت آب بشی بری تو زمین خب!

شوهرخالم که معلوم بود گیج شده گفت: منظورت و متوجه نمیشم چیکار کردم که این حرفارو میزنی! کاری کردم؟

خالم بود که رفت سمتش و با مشت زد به سینش و گفت: خودت و نزن به اون راه آشغال، ازت متنفرم سلمان بی آبروم کردی، بی حیصیتم

کردی، بدبختم کردی جلوی درو و همسایه جلوی فامیل سکه ی پولم کردی نمی گذرم ازت که رفتی زن دوم گرفتی، هوو آوردی سرم ای خدا!

مامانم و النا خالم و گرفتن و بردنش عقب که سلمان گفت: الهام من یه چند سال پیش یه غلطی کردم ولی بعدش مثل چی پشیمون شدم به خدا اصلا نفهمیدم چرا این کارو کردم بعدش به قدری عذاب وجدان گرفته بودم که وقتی رفتم بگم همه چی بینمون تمومه دیدم بی جون افتاده کفه خونه و مرده یکی انگار آدرس اون جارو می دونسته که کشته بودتش به خدا یه عمره دارم با عذاب زندگی می کنم الهام.

-اصلا چرا این کارو کردی با خالم؟ دلت و زده بود یا نه دیگه برات تازگی نداشت و گفتی بزار برم یه زن دیگه بگیرم یه حالی هم بکنم آره؟ متاسفم برات آقا سلمان آدم بی وجودی مثل تو، تو زندگیم ندیده بودم که الان دیدم.

دخترت هم به خاطره کشتنه همون زن که زنت بود با پسرت زندان هستن و حکمشون هم اومده، آره دخترت اون زن و کشت چون گفت از بابام متنفرم که رفت یه زنه دیگه گرفت و مامانم و بدبخت کرد حالا من می خوام به خاک سیاه بشونمش. حتی اون تو هم به تو اصلا فکر نمی کنه نمی دونه زنده ای یا مردی، فقط به فکر مامانشه.

خالم و مامانم با هم گریه می کردن و سلمان خان با سری آویزون که اونم از شونه هاش که داشت می لرزید و معلوم بود که داره گریه می کنه رفت رو مبل نشست و دیگه چیزی نگفت.

پوفی کردم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه به صدا دراومد و من با اخم به سمت آیفون رفتم و بعد از باز کردن در حیاط، همه با هم رفتیم بیرون که با آتریسا و وایستا ببینم این پسره کیه که با آتریسا اومده؟

با اخمی که هر لحظه داشت بیشتر میشد به سمتشون رفتم که آتریسا و زهره که داشتن گریه می کردن و به من نگاه می کردن رو به رو شدم و رو به اون پسره توپیدم: به جا نیاوردم شما آقای؟

همون پسره پوزخندی زد و گفت: کیوانم آقا ارمیا، عشقت و می بینی! بهش هشدار داده بودم که از ارمیا جونت فاصله بگیر ولی گوش نکرد و همه چیو بدتر کرد الان هم آوردم برای آخرین بار ببینیش و حصرت به دل نمونی که آتریسا رو ندیدم.

-چی داری واسه خودت بلقور می کنی پسره ی بی همه چیز تو خیلی بیجا می کنی به خوای بلایی سر آتریسای من بیاری، کافیه فقط بهش نزدیک بشی، تو گوشش چرت و پرت بگی همین الان میدمت دست پلیس.

کیوان خنده ی بلندی کرد که من همون لحظه تفنگم و درآوردم و گذاشتم رو سرش که با ترس و نگرانی بهم زل زد و آتریسا و زهره هم اومدن پشتم و خواستم به پاش یه شلیک کنم که آتریسا داد زد: ارمـیـا مواظـب بـاش.....

)دانای کل(

چه بلایی سر ارمیا میاد؟ و چه اتفاقی میفته؟

این نفرت کیوان و کیمیا از کجا سر چشمه می گیره؟

عشق بین ارمیا و آتریسا به کجا ختم میشه و آیا بالاخره بهم میرسن یا نه!

برای سایر شخصیت ها زهره، رامین، پرهام، وحید، النا و... چه اتفاقی خواهد افتاد؟

تصمیم بی رحمانه کیمیا و کسری به کمک کیوان با بلایی که سر ارمیا میاد، و آتریسا رو مجبور به چه کاری میکنن؟

آیا کیوان می تونه آتریسا رو برای همیشه از ارمیا جدا کنه و کیمیا به خواسته ی خودش برسه؟

در جلد دوم این رمان شما با ماجرا های عجیبی روبه رو میشید که قطعا انتظارش و ندارید، حتی انتظار چیزهایی که نمی کشیدید به

وقوع می پیوندد و شما می مونید و یه حیرت عجیب و غافلگیری های زیادی که توی جلد بعدی در انتظارتونه.

پس پیشنهاد می کنم جلد دوم این رمان و از دست ندید.



یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب اوپال

خورشـید دختر جوانی اسـت که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پز شکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران م شغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیربهادر روبرو می‌شـود... یک آشـنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشـید مملو از سـوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صـدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سـال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سـر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدربزرگ آن‌ها درگیر اسـت. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه ها تغییر می‌کند. متانت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمـایـت و آرامش حـامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه اسـت. رابطه‌ای که زندگی همـه را تحـت تـاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب عطر خیال

ترا نه، دخترِ خانواده‌ی محترم و آبرومنـدیسـت کـه در یکی از شـهرهای کوچک سـاحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شـدت به زن سـالاری و تبعیض دچار اسـت؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی با عث دلبسـتن او به مردِجوان خا نه‌ی روبرویی می‌شـود. مرد جوانی که بعد از مرگِ مشـکوکِ پدرش سـرپرسـت خانواده‌اش است.

خرید


تلگرام یک رمان
Yek_roman


کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir


عضویت در انجمن
forum.1roman.ir


ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com


وبسایت یک رمان
1roman.ir


اینستاگرام یک رمان
yek_roman1